[illegible] رب العالمین [illegible] والحمد لله وحده و

صلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پردههایش پردههای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصههای عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های هویی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است
که فغان این سری هم زان سر است

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهای
چند گنجد قسمت یک روزهای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب
گر بگویم من جهان گردد خراب

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پردهای
زنده معشوقست و عاشق مردهای

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پر وای او

پر و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش میکشد تا کوی دوست

پس چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم همنفس

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینهات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آیی بکلی آب و گل

[illegible]

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

بهر صیدی شد او در کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت

اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود / [illegible]

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پردرد و غم

شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجه کنیزک و پا برهنه [شدن] پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه اله

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

خفته بود آن خواب دید آگاه شد   گشته مملوک کنیزک شاه شد
شه بجای حاجبان در پیش رفت   پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و دیگر چو آب   وان یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم ماند از فضل رب

درخواستن توفیق رعایت ادب بر همه حیثیه

بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید   بی شرای و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داس مان
نان و خوان از آسمانش منقطع   بعد از آن زان خوان بسی کس منقطع
بار چون عیسی شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده   چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این   دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر ناید از پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم   آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست   ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشته است این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق   گردد اندر وادی حسرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام   زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت   شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت   میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج   معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست   دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال بیمار را ببیند

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوش است و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان ‌ ‌ چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‌ ‌ لیک عشق بی زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت ‌ ‌ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید ‌ ‌ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‌ ‌ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب ‌ ‌ گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد ‌ ‌ شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‌ ‌ چون بر آید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‌ ‌ شمس جان باقیست کاو را امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد ‌ ‌ می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر ‌ ‌ نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو ‌ ‌ تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید ‌ ‌ شمس چارم آسمان سر در کشید
شمس تبریزی که نور مطلق است ‌ ‌ آفتابست و ز انوار حق است
واجب آید چونکه آمد نام او ‌ ‌ شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست ‌ ‌ بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها ‌ ‌ بازگو رمزی از آن خوش حالها
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ‌ ‌ همچو بیماری که دورست از طبیب
تا زمین و آسمان خندان شود ‌ ‌ عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا ‌ ‌ کلت افهامی فلا احصی ثناء
کل شیء قاله غیر المفیق ‌ ‌ ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه [illegible] چون بود ‌ ‌ این تکلف ننگ [illegible] بود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‌ ‌ شرح آن یاری که او را یار نیست
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
شرح این هجران و این خون جگر ‌ ‌ این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع ‌ ‌ واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‌ ‌ نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال ‌ ‌ گرچه هر دو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‌ ‌ هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ‌ ‌ خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران ‌ ‌ گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول ‌ ‌ بازگو دفعم مده ای بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه گوی این ‌ ‌ آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من ‌ ‌ می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان ‌ ‌ نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه ‌ ‌ بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت ‌ ‌ اندکی گر پیش آید جمله سوخت
آشکارا به که پنهان ذکر دین ‌ ‌ بازگو اسرار در هر مجلسی
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
فتنه و آشوب و خونریزی مجو ‌ ‌ بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی ‌ ‌ رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن حکیم از پادشاه جهت دانستن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد ‌ ‌ [illegible]
گفت ای شه خلوتی کن خانه را ‌ ‌ دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها ‌ ‌ تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون ‌ ‌ [illegible]
خانه خالی ماند و یک دیار نی ‌ ‌ جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست ‌ ‌ که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست ‌ ‌ [illegible]

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد آن خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه‌روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این را ز غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه از تو شه کند بس جست و جوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ورنه خواهی کرد بادی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج آن کنیزک را و عرض کردن رنج کنیزک بر پادشاه و تدبیر آن مشغول شدن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک وا یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل بگو تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل بدو / گردد آسان این همه مشکل بدو
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را لیک نیک

چونک سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کی آن کنم

فرستادن پادشاه رسولان را به سمرقند و آوردن مرد زرگر را به پادشاه

شد فرستاده آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خون‌بهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کاندر آن بزم شهنشه درخورد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بی‌خبر از حالت آن کار زار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونک زرگر از مرض بدحال شد / در گدازش شخص او چون نال شد

کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

زهر دادن و کشتن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره صفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گدرار طل خطای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک
بیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیان ما حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سوی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومید وار
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگرفت
دم بدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم را با صورتش میکرد جفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب کین مرغ کی آید بگفت
ناگهانی جولقی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کاو را ز دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود

دفتر اول
۱

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر بنهاده اساس

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند
لیک با هم مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است
نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک
مر یقین را باز داند او ز شک

آنچه گفت استفت قلبک مصطفی
آن کسی داند که پرلو دار دل [illegible]

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون درآید حس زنده پی برد

حس دنیا نردبان این جهان
حس غیبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که بهر عشق و حال
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد
اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سر تحقیق آگهند　　بیخود و حیران و مست و والهند

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست　　بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست　　وین یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک مینگر میدار پاس　　بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

دیدن دانا عبادت این بود　　فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیس آدم روی هست　　پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر　　تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش　　از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون　　تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست　　کار دونان حیله و بی شرمیست

خرقهٔ پشمین از برای کد کنند　　بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند　　مر محمد را اولوالالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب　　باده را ختمش بود گند و عذاب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز　　دشمن عیسی و نصرانی گداز

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت استاد و شاگرد احول

عهد عیسی بود و نوبت آن او　　جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا　　آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ　　رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود　　شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام　　پیش تو آرم بکن شرحی تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو　　احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن　　گفت استا زان دو یک را در شکن

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود　　چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم　　مرد احول گردد از میلان و خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت　　که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر کردن او بجهة تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده　　کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند　　دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چارهٔ این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر　　بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو　　بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری

آنگهم از خود بران تا شهر دور　　تا در اندازم درایشان صد فتور

چون شوند آن قوم از من دین پذیر　　کارشان سربسر شود بد گیر

در میان شان فتنه‌ها افکنم　　کاهرمن حیران بماند در فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان　　آن نمی‌آید کنون اندر بیان

پس بگویم من بسر نصرانیم　　ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من　　وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم　　آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوی برد از اسرار من　　متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون سپاردم این و عدا / سرهدم حله وسد اهدا
ازحسن لعر سم اسار اهـ / واندر ایشان الحکم صدد دمه
مدت خوش چون حریش / بر رهش زر د کو سد سحن
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار او مانده شگفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد بحالش مرد و زن

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان ورا / سد دراندیم او اشکار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد خیزد اینها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان صحیح / وا نمود افعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

در فریفتن ترسایان را وزیر

موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان از حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان
فارغان از حرص و سیاسات قفص — مرغ وار از دام جسته وز قفص

حال عارف این بود بی‌خواب هم — گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود — خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان — روحشان آسوده و ابدانشان
چون بسوی دام باز اندر شوند — داد خواهان در پی داور شوند

چونکه نور صبحدم سر بر زند — کرکس گردون زرین پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در داد و در داور کشی

فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار
میل هر جانی بسوی تن شود — هر تنی از روح آبستن شود

روحهای منبسط را تن کند — هر یکی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین — سر النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه روز آید باز — بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود — مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

باز دان کز چیست این روپوشها — ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

سؤال کردن خلیفه از لیلی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست — در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به — هست غفلت عین هشیاریش به

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آید کلال — آن خیالش کرد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبر کاصل آن سایه کجاست — بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی‌گمان — تا رهی از فتنهٔ آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو

کو آدم بیک وار دوار حسد
اس حسدها حسد آمد دان
گر حسدها حسد ناسد ولیک
طهرامی ست ب پاکیت
خاک سوم دان جو دار بو ا
برایه الدامس حسد
هرکسی کوا حسد بسی کند
مرکز لرش هست لی می لو
سکرکن مرساکرا راسد واش
ناصح دس کس آن کو دوربر
هرکه ساحب دول لو دالیف
نکها سکف او آمحه
اوحو سد ست کس برساول
ان علی سرمود لعل حالال
امد محور السمس ارهش
طاهر لعروکر اسید ولو
برل اگرحه ودر آید در لطر
مدت بس سال در حجر الساه
درمیان شاه و اسا مما
آنحرالامر ار برای آن مراد
راسطام ودده و دل بردست
کف اسک امدران کارم بها
هرولعی مرامری و ا سع
اعتماد حل برکسا ر او
حول برون کرد آن حسود کرو

سعادت سک وار دار حسد | عفو برصعود راه ست
گر حسد آلوده گرد و حادال | هال وا ابلار حسد کرد و عراب
آن حسد را پاک کرد الله پیک | ات پاکی حابت کسر ما
لح لو اسار طلس قالیک | حول کسی برتی حسد کرد و حسد
خاک بر سرکن حسد را حمو ما | آن رک ار حسد لوس براد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

حولسی لی کوس لی می کند | منی آن ناسد کرا لوی برد
لوی آن ولسک کان دسی لود | حوکه لوی بر دوشکران کرد
من لسان مرده سو ناسده کا | حول دوبرار ودی ناما ر

تسبیح بر حسد و حکایت در سر دو رسل
نهم کردن جادوان نصاری کرو بررا

در علاجت مدد ره هری ر رحمه | بال سو معرو درال کف کو
هرحه کو مد مرد و آتراب حالب | کف لهسال ار ده لهسال لود
بر مراد الحوسره اسامی کزا | در حال بسره هرالکو لهست
تا ما درمیان و مود عت | طاهرس مسک در ده حسنع
وست و حامه لی سه کرد و ادو | آتس ار حه سرح رو سار سر
لیک سار عات و سر | هرکه حرا آگاه صاحب ودل لود
سدو وبر اماع سی راساه | دس دو دراکل بد و بسر حسلی

سعام فرسادن شاه پنهان لوی ر ره

ناوهد حول خاک لسار اماد | بس ار دوست سه کای ملم

مایع شدن امیران وزیر را

کانکیم ور دین عیسی فسها | نوم جی ناملند ار ولسر
سدوگه سرحوورا ار طمع | ان ده وو دای امیر و نوم سال
اعداد ای حلیر رقار او | سر ادد دف و سابت هرامر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ای حبک اکس حسد هرابت
ناکسانی ار حسد کرد و عراب
حسم بر ارحمه و کمرو ا ما
زان حسد دل را سیاهها رسد
ناما طرکو سی و منی ما دواد
رهبراو و حال مسکیان رسد
لوی او را ماب کو سی برد
کمر لعب آمده و حسرحو د
علمی را او بر ساودار مسار
کرد او ار مکرد ر لود سه سر
لدی سدیه و طی حعب او
راکه دار دسد مکار در راه
نار و ار ان لعلی کان لود
تا لعلی داد کاو برکسیب
در انر مکف حارس شو
نور معلی او بسمه کار بی گر
کف اود کمردل ار وطوس لود
هر امر و حکم او حی مرد حسلی
شاه را پنهان سوی او ما معا
دف آمدر و دوابع کل دلم
دس عمر آرادکی کرد و سب بمب
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
کشته بند و آن در بد مرسان
حال مرادی کرد و کفتی هر
بعد الخس ار کمرو ر ا

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
چشم بر سیرت مدار و از خلاف / دور شو تا یابی از حق ایتلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که اینجمله تویی / می نگنجد در میان ما و تویی
اینهمه آغاز ما و آخر یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدت این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان اختلاف در صورت روش نه در حقیقت راه سلوک

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
[illegible] / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درفشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم [illegible] / تا بدان [illegible] سرگردان شده
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌شود / زمهریر [illegible] می‌شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
[illegible] کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج‌آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
[illegible] / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
[illegible] / [illegible]
[illegible] مسخ کرد / [illegible] کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
در حرای کیمیا پنهان کند / [illegible] کند

آن گمان‌ها گیر اسرار دقیق
مهره‌ها را بنداز اسباب کین
برد در آتش ابراهیم را
ای بروح ساده سیم را

از سبب سوزیش من سوداییم
در خیالات چو سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردانیم
در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در میان مردم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز
بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او
از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او
از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفت ایشان بی تو ما را نیست نور
بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا
بیش از این ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
وان مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد
میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان
بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس

وعظ گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است
تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا به گفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خاکی بزاد
موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین فکری از آن سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی تو کور

تا درین سکری از آن سکری تو دور
تا ازین مستی از آن جام نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوش دار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب
سد دل و جانیم تا چند این عتیب

مکر کردن مریدان که خلوت را مشکن

چون پدر هستی تو ما را ابتدا
مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما از انتها
در ده ما را هم وداد انتها
چارپا را قدر طاقت بار نه
بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست
طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونک دندانها برآرد بعد از آن
هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود
بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند
گوش ما را گفت تو هش میکند

کوش باهوس بس حول کوبادی
چو یار از فلک بار گشت
باو بر خاک از فلک بر دم بر
صورت رنج برای جسمها
کف جسمهای خود کوه کند
کرامم سهم سود ا می
مرکوام شد ارس علوت برون
اسک دیده از دان تو تر و لب
طفل اداد اسیر دو لنگ
باحوامم دو داد بار سب
باک باشم ای تو بار احال جان
باهمه شیران ولی شیر علم
باد او بود ارداد اوست
لذتی انعام خود را و اکسیر
سکر ابدر ما کس در ما عطر
نعس باسد بس لعاس و علم
کاه نعس بود که آدم کند
و روان بار حوال اعصب
اس حرال معنی حباریست
کر سود ای اعصار اس سرم حست
ورتو کوئی عاطل ار حیرا او
حرب وراری که در بهار است
ساید بر تو بر سی که
بس نعس کس اسکه بیاری
هر که او سد ارسر ورد و سر

حسک الحرس حول دیبا کوبی | باتوار احاک سهر از فلکت
باو ای مراس رهاس باری کس | باز روی دوست باری کس
ز سا اسوچون حاکسم لب | صورت رنج بود افلاک را
حسمها در شی معنی اسمهاست | الله الله کس لطر برما مکس

حواب لعستن وزیر که خلوت را این ستلم

گر کوم اسرار امن ر امن | گر کالم با کمال انکار جست
داکه مشغولم باحوال درون | حلو کعت برای وزیر انکار است

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر

کرد او کرچه بد دلد سک | با چو چنگم و در حمه مر لی
باحوکوهم و صدا ده بار لب | باچو سطرلحم اندر برده ماست
با کنا باشم با و در ساز | با عد سهاسم دستها ی ما
حز ساز ارا داسد و ستم | حز ساز پیدا او ماسد است
هستی باحلا ار انجا داست | لذت بی هستی بنودی سب را
لعل باده وجام خود را کم | و رکمری کمت حست و حوکند
اندر اکرام و سخای خود کر | باسو دم و لقا صاحبان سو د
عاجر دلسته جو کودک در سکم | پیش قدرت خلق جمله بار که
کاه نعس ساده و که عم کسد | دست لی با دست عطا مدیح
کعب ار دیا ساده ارست | کر برام سر آن کی ربامست
و کر حمار بر ای ارلست | زاری باسد دلیل اصطرار
دل و رنع و حجلت و ازرم | زحم بسیار ال ساکران حراست
با حق سهان اندر امرا د | ست لس را حوس حواب ارسوی
وف ساری همه پیدا است | آن را که هوی سار و
سکی مس که ده آمم سر ه | عهد و سهان سکی که لعداس
می سحد اهو سی و سداری را | لس بدان این اصل را ای اصل حو
هر که او آکاه بر یح زرد مر | کز حریس آگهی رااست کو

ای سماک ار دو سور ماسمک
زور را ای تو و بار کس
معنی رنج روان پاک را
لا تعطلنا بعد طال الحرن
سد را در حان و در دل راه کند
و رسم اس زحمت و آزار جیت
کف باحول کعد اعیار است
آه و آه ار سال جان و لب
زاری اراهی تو زاری مکنی
بات و ر ز بار ساس ای حرن صحا
تو وجود مطلقی فانی نما
اکه باسد لسار اما کم ساد
عاشق حود کرده بودی نیست را
نعس باعاس چون سرد کند
لطف تو را که نای شنود
عاجران حول بس سو رن کاه
لطس لی بادم بداد حصر لعع
با کمان وسرا دارس ملامت
حجلت باسد دلیل احیا
حاطر اد مرا کردان حرکت
کدری ار کعرو دردس کردی
سکی ار حرم اسعار تو
حرکه طاعت سود دم کاری کرد
هر که را درد بست او برد و رست
مس بحر حیارت کوه

بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

لیک تا من زنده‌ام این راز را / وا مخفی بر مدار آواز را
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد

جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد همدیگر بد آن طومارها / از حد حیز دیقین این کارها

صد بگویم گر ز پایان تا بسر / شرح دادستم من این را ای پسر
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که نایب وزیر کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار از او گردد تمام

سرمه بر چشم سار او سهم
چو کرسید ارسس روح وصل یار
چون صدا آمد ساده عیان
ای دو ماسد با دلی صورت رست
چون بصورت بنگری [illegible]
نور هر دو چشم سوال قرن کرد
قرن سو اکرد نور هر که
کرد و صد بست صد آن اسری
انکار بار باران حوست
ور تو کرداری عیانهای او
مسلط بودم دیگ حو مرهم
چون بصورت آمد آن نور سره
سی ان راکعی پس ارمری
بکماهون مع لولا دست
من ان الناس ان اسرنا
ور بست سع کردم در خلاف
آدم آمد نامی داستان
یک امری زان امران من [illegible]
کف ایک ماس آمد من
آن امر دیگر آمد از کس
آن اسرار دیگر یک قطار
هر امیری وش حمل سکران
چون رو اسد هو سل [illegible]
خود اشک [illegible]
آنچه شرمست آسد [illegible]

رب اردان ودست اودهم
ای امداروان مادکا [illegible]
است چند ان معاسر ان

چو که شد حور شد و مار اکر دواع
چو که کل کدست کلس شد هراب
ای غلط کنم که بات اسوب

سال اکه حمله سمران چند که لا الفرق بین احد من رسله

رسوش درکه کان یک نوبت
چو که بر اورس لطف آن راحت مرد
چون سورس روی آن مسکی
صد بادیک سود چون [illegible]
ای جمی که صورت سرکست
خود که اروای دلم مولای او
پی سروی پادم آن سرمه
سدید چون سالهای سکره

لاجرم چون برکی آمد نظر
و چراغ ارجا صر آری در مکان
اطلب المعنی من الفرقان و قل
در معانی هست و اعداد هست
صورت سرکش کرد آن کس بریح
او نامد هم مدلها چون سی را
یک که بودم همچون آفتاب
لنکره وران کرد از سحس

درسسال اکه انبیاء علیهم الصلوات و السلام گفتند
کلّموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه نداسند
انکار کنند و اشارات این وارد و قال علیه السلام
امرنا ان ننزل الناس منازلهم

و دفاداری حسیم [illegible]
اکر بس ان سو امر جاسسد

سارعت کرد ن امرا ایک [illegible]

ماست عیسی سم امدر ر من
دعوی او دو خلاف [illegible]
برکسسد و سهای آمد از
سعها ارکسسد آمد مان
کوه کوه اندر سواس کرد و بت
لعد کسس روح پاک تعر اش
واکه نوسد بست سود [illegible]

اسکس طوار برآن هست
ار تعل او سر طوماری نمود
دیگری رابیع و طوماری [illegible]
صد هزاران مرد و رساکنند
بحیهای سد الکسته بود
کش و مردن کو نفس [illegible]
واکه معرب چون سکست پاک

پاره سود بر مقاش از چراغ
نوی کل الا که نام ارکلاب
کرد و پیدا ای مسیح آید خوب
هش ایکه کش کرمو سار
آن شی سی دو ماند در نظر
هر کجا سد بصورت عمر آن
لا الفرق بین آحاد الرسل
در معانی بحر و اوراست
ما سی بر آن دهدست حوکیح
او ندید دحرف در دلش را
ای کره بودم وصالی همچو آب
مارد و دروا سال پس در لی
لنک برسم تا ملحر و خاطری
کرداری توسر و اپس کرد
کردن سع راسو د جسا
تا که کرجوانی بخواند بر خلاف
بر ساس پای همچو استد
مش آن بوم و وفادس [illegible]
کس سات بعد اروان هست
تا برآمد هر دو را جسم و خود
در هم افتاد و چون ملال بست
از سرمای برده گشته شد
آفت سر های انسان کشید بود
چون امار و سیب [illegible]
واکه نوسد بست سود خطر یک

نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم‌تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

و آن نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده

جزوها را رویها سوی کل / بلبلان را عشق با روی گل
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش برست

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن اندرون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود / نفس هر دو کفر ترسا و جهود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود

بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آبراه

بت [illegible] که چون آب سیاه / نفس شومت چشمهٔ آن آب را
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ

آن خم و کوزه گر خالی شود / آب چشمه از روانی نو بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و طفل گویا شدن در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ور نه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آن زن پاک‌دین و موقنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن مؤمنه

طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجاب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت فضل خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید و ببینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آئید ای همه مست خراب / اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی در رحیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آئید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آمد مادر آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتش گرفت / در وصف لطف خوش گفتش گرفت
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش شکید این بوستان
خلق خود را بعد از ان بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر علیه السلام بتسخر خواند

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را
گفتن آتش جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو / ای جهانسوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / اگر نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علتست / چرخه‌گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود را علیه السلام

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید آن شاه جهود | جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزه را چندین مران

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان از جهل

بعد ازین آتش مزن در جان خود | بند از آتش مکن این فعل بد
ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت | حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق | جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بود آن خسان | حرف می‌آمد ازیشان و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس | سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه هاویه | هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست | اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست | باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش | اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان | اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم | صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی | متحفا منا الی دار البقا
ثم تأتینا مکافات المقال | ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها | کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما | ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است | کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود | گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان | ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما | آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر | چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب | لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند | تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را | واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

در کلیله خوانده باشی لیک آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
طایفهٔ نخچیر در وادی خوش | بوده شان از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود | آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر | کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم | من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین | از همه مردم بتر در مکر و کین

جواب گفتن شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید | قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

جمله گفتند ای حکیم با خبر | الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست | رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز ... تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق ... تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و کسب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست ... این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند ... با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو ... از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست ... [illegible]
رو توکل کن تو با کسب ای عمو ... جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وارهی ... ور تو از جهد [illegible]

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ... لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر ... چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس بدانکه کسبها از ضعف خلق ... در توکل تکیه بر غیری خطاست
بس گریزند از بلا سوی بلا ... بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود ... آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود ... حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش ... وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ... رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض ... یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ... مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ... در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا ... می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند ... حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ... گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ... هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگرباره بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد ... نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام ... هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ ... دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد ... بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست ... آخر اندیشی عبارتهای اوست
دست و احسان عبارتهای او ... [illegible] اشارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد ... بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا ... قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی ... وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود ... جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند ... کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب ... تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار ... جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ... بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره زنان ... مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی ... مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود ... سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار ... می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن ... کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن [illegible] ... [illegible]

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و کسب

جمله با وی بانگها برداشتند ... کان حریصان که سببها کاشتند

صد هزاران اندر هزاران مرد و زن
پس چرا محروم ماند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه
که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
در رها آوردی این حدیث

کرد وصف مکرشان ذو الجلال
لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد
بوک بنده کان طرف شد جان برد

پس سلیمان کرد بر باد این برات
برد باد آمد در آن سومات

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را

کای مسلمان را بخشم از چه سبب
بنگریدی یار گوای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن
تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو به هندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم
در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست
او به هندستان شدن دور اندرست

چون به امر حق به هندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال
از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مؤمنین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان
تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقد و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سر بسته اندر آب رفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود ‌ بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد ‌ کش دل از نفخه الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست ‌ ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن ‌ پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد ‌ منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن ‌ تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله انبیا بر جهد شد ‌ جهد کی در کام جان شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر ‌ کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال ‌ جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان ‌ کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر ‌ حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن قبیل ‌ سوی مرعی آن اسیران
جمع گشتند یکی آن وحوش ‌ اوفتاده در میان حکم خوش
هر کی در مرعای سر در کشید ‌ هر کسی در جوی هر یک بیشه‌ای
حاجت شد اتفاق جمله شان ‌ تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو فتاد او طعمه است ‌ بی سخن سرش بار القدرست
همچنین کردند آن جمله قرار ‌ قرعه آمد بر سر او را حصار
قرعه بر هر که فتادی روز روز ‌ سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور ‌ بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما ‌ جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود ‌ تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر و جواب او

گفت ای یاران مرا مهلت دهید ‌ تا بمکرم از بلا بیرون شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان ‌ ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان ‌ همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود ‌ در نظر چون مردمک پیچیده بود

اعتراض کردن نخچیران بر سخن خرگوش و جواب گفتن خرگوش ایشان را

مردمش چون مردمک دیدند خرد ‌ در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتندش که ای خرگوش دار ‌ خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران ‌ در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست ‌ ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد ‌ مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌ آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر ‌ حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را ‌ هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم ‌ تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست ‌ کوری آن کس که در حق درشکست
زاهد شش صد هزاران ساله را ‌ پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ‌ تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند ‌ تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد ‌ کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست ‌ جان بی معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی ‌ احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت ‌ زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش بتان ‌ آن درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدمست ‌ بنگر از صورت چه چیز او کمست

در شکست آن سو بتابی تاب را / رو بجو آن جوهر کم‌یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان به دشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت پنهان از ما / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خارخار حسها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای

بازجستن نخجیران سر اندیشهٔ خرگوش را بتفتیش تمام

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد
حاصل آن خرگوش رای خود نگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با دو گوش از نیک و بد بگشاد در / سر خود در جان خود می انداد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و می‌غرید شیر

۵ گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست‌ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
سر چو آبست وقت او را چو جو / خلق باطل ریگ جوی عمر تو

[illegible]

قصهٔ کسی دلاندیشه
کرد در حقیقت دریا

[illegible]

تجدید ... دیدار ... هر کس

[illegible]

باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند — نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست — چونک صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر — قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر — بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب — میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونک پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را — تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز — میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند وان جواد — اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر — هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانک دزدید اسپ ما را کو و کیست — این کی زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو — با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها از سمع گوید یراز — [illegible] نامسدود کی بیند خویش از
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را — تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را — پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
در نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونک حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه — و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری می‌نماید در جسد

آن دمی [illegible] آمده	چون سرکش [illegible] حسابی [illegible]	سال‌ها [illegible] اجمالی [illegible]	در نظر آتش [illegible]
[illegible] سری جمع	[illegible] اگر [illegible] جمع	طالب این [illegible]	[illegible] حسام الدین [illegible] ساقی [illegible]
وصف او [illegible]	**رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی**		رو خطاب [illegible]
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می‌آید ز دور	می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام	من که گوش شیر نر مالیده‌ام	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن	**عذر گفتن خرگوش اسرار با شیر و لابه کردن مر شیر را**		غرهٔ این شیر ای خر گوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست	باز گویم چون تو دستوری دهی	تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان	مرغ بی‌وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار	خاص از بهر زکات جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد	هر خسی را بر سر و رو می‌نهد	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او	جامهٔ هر کس برم بالای او	گفت بشنو گر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم	با رفیق خود سوی شاه آمدم	با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همره آینده کرد	گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم	خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار	هم ترا و هم شهت را بر درم	گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شه بینم برم از تو خبر	گفت همره را گرو نه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد	ماند آن همره گرو در پیش او	خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن	بعد ازین زان شیر این ره بسته شد	حال ما این بود کت گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بُر	حق همی گویم ترا والحق مُر	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	**جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او**		پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم	اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود	می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد	آب کوهی را عجب چون می‌برد	دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل	می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل	پشه‌ای نمرود را با نیم پر	می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال او کو قول او شمس بر شود / حال مردودی که شیطان اش شود

دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر تو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان علیه الصلوة والسلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از هم زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه

چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مرورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعن زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر بباطل آید این دعوی که کردم / من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو گر کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داده دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمن است اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکه نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغامبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال

این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ

این هوا با روح آمد مقترن ‌‌ چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد ‌‌ در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت ‌‌ هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او ‌‌ فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست ‌‌ حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج ‌‌ اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط ‌‌ فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد ‌‌ جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع ‌‌ ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست ‌‌ این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست ‌‌ مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را ‌‌ الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود ‌‌ چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها ‌‌ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض ‌‌ این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست ‌‌ اندرین قلعه ز آفات آمنست
قعر چه بگزید هر کی عاقلست ‌‌ زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ‌‌ سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست ‌‌ تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی ‌‌ تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم ‌‌ چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خویش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید ‌‌ در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب ‌‌ اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت ‌‌ شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید ‌‌ مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود ‌‌ زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ‌‌ این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر ‌‌ عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی ‌‌ از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن ‌‌ بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان ‌‌ از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید ‌‌ نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان ‌‌ غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی ‌‌ درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو ‌‌ خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید ‌‌ لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان ‌‌ خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو ‌‌ از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی ‌‌ بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان ‌‌ ور نه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد ‌‌ همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی ‌‌ پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود ‌‌ نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند ‌‌ کار آن شیر غلط بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم ‌‌ عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند ‌‌ این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود ‌‌ زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش ‌‌ خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود ‌ غیب مؤمن را برهنه چون نمود
تو بزن یا ربنا آب طهور ‌ تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست ‌ آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود ‌ ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست ‌ رستن از بیداد یا رب داد تست

مژده بردن خرگوش پیش نخجیران که شیر در چاه افتاد

بی طلب وین طلبها داده‌ای ‌ بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت ‌ سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار ‌ چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ ‌ سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد ‌ سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند ‌ تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا ‌ می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا ‌ تا درخت استغلظ آمد واستوی
جانهای بسته اندر آب و گل ‌ چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند ‌ همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس ‌ وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند ‌ ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب ‌ فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد ‌ نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا ‌ تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر ‌ کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز ‌ کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

جمع گشتن نخجیران بر خرگوش و ثنا گفتن نخجیران مر خرگوش را

مژده مژده کان عدوی جانها ‌ کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت ‌ همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش ‌ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان ‌ سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری ‌ نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست ‌ دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو ‌ آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر ‌ آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود ‌ بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما ‌ صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان ‌ ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد ‌ نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

از بر حق می‌رسد تفضیلها ‌ باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را ‌ می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن ‌ ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند ‌ برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند ‌ دور دایم روحها با ساقیند

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز ‌ در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون ‌ ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست ‌ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل — اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان — کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف — تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آنست آن که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او — وا رهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای — تا بری از سر گفتم حصه‌ای
مر عمر آمد ز قیصر یک رسول — در مدینه از بیابان نغول

آمدن رسول قیصر روم به نزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه برسالت

گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست — همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او — چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند — لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود — لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول قیصر روم امیرالمؤمنین عمر را خفته در زیر درخت خرما

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان خوش و گزیده‌ام

[illegible] ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی از ایشان گردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن

بیدار شدن امیرالمؤمنین عمر و سلام کردن رسول قیصر روم و جواب او

آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
[illegible] آباد کرد / آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیاررو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

سؤال کردن رسول قیصر از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت [illegible] هر کس او / گفت [illegible] او
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش حس و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جان باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بخدا تعالی که رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که مار ما که یار ما
ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنک او خود مست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

تمثیل

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چفسیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عکس آمد سوی جان … بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست … گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب … بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی … لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینایی که نورش بازغست … از عصا و از عصاکش فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم … ما از آن قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیة و هو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان اوست … ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان ویم … ور به بیداری بدستان ویم

ور بگرییم ابر پر رزق ویم … ور بخندیم آن زمان برق ویم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست … ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ … چون الف از خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف [illegible] … اندرین [illegible]

[illegible] … دل ازین [illegible]

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه از سبب ابتلای روح با آب و گل

[illegible] … از رسول روم بر گو ای عمر

گفت عمر چه حکمت بود و سر … حبس آن صافی درین جای کدر

از عمر چون آن رسول این را شنید … روشنی در سینه‌اش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب … گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع … بهر حکمت کرد در پرسش شروع

آب صافی در گلی پنهان شده … جان صافی بسته ابدان شده

[illegible] … [illegible]

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی … معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را … بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای … تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد … چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی … صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم لطفش که جان ماست [?] … چون بود خالی ز معنی [?]

آن دم لطفت که جزو جزوهاست … فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است … پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو … ور بود هل اعتراض و شکر کو

شکر حق چون طوق هر گردن بود … نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس … پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر … گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست … چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در معنی حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام … نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون آمد بدریا محو گشت … صبح پیش مهر شمسی محو گشت

واله اندر قدرت الله شد … آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت … دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر … نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد … ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان … گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد … در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست … مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی … با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا … ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر … انبیا و اولیا را دیده گیر

ور بپرانی چو برخوانی قفص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهای کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس او به طوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد آرید آن محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
فی الملل جورت اگر عریان شود / عالم ار گریان بود خندان شود
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز جفا این جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من بر قصد این هر دو شد / چون نباشد عشق گردی نیست بد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن از طوطی

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد او انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پا بدار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که اول عصا تو بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی / ور بگوید حشو گوید مشکلی
ور نباشد گوش تی‌تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ

از اصیلی کش سود آغاز کوست / لال باشد کی کند در نطق جوست
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آسای سینه دل / زانکه همچون حرص تو پا بگل
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از نور حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای بی حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پراند تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زاید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و جل / دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آردش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید ‌ ‌ آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها ‌ ‌ بازخوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان ‌ ‌ قوت نسیان نهادشان بدل
چون بتذکیر و بنسیان قادرند ‌ ‌ بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر ‌ ‌ کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو ‌ ‌ از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست ‌ ‌ صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک ‌ ‌ پس نباشد مردم الا مردمک
[illegible] چون مردمک دید تو ‌ ‌ در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن ‌ ‌ منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان ‌ ‌ با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی ‌ ‌ میکند هر شب ز دلها او تهی
روز دلها را از آن پر میکند ‌ ‌ آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها ‌ ‌ میشناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو ‌ ‌ تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد ‌ ‌ خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز ‌ ‌ سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالب است ‌ ‌ هم بران تصویر حشرت واجب است
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ‌ ‌ واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح ‌ ‌ هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها ‌ ‌ سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه هست سوی اصل خود رود ‌ ‌ جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی فی الحال مردن او و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ‌ ‌ هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین ‌ ‌ بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ‌ ‌ خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین ‌ ‌ این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من ‌ ‌ ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من ‌ ‌ راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی ‌ ‌ کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم ‌ ‌ زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا ‌ ‌ چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی ‌ ‌ چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند ‌ ‌ گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ‌ ‌ ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی ‌ ‌ هم انیس ظلمت کفران تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی ‌ ‌ هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی‌امان ‌ ‌ ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا ‌ ‌ در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده ‌ ‌ یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من ‌ ‌ ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من ‌ ‌ ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد ‌ ‌ خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو ‌ ‌ وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست ‌ ‌ وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست ‌ ‌ کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است ‌ ‌ آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی ‌ ‌ تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ‌ ‌ ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان بنده بنده خود اند / جمله خلقان مرده مرده خود اند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره پاره وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستارش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گران جان خار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح روحه

بیت

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

به هر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
و فی معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

او چو جان است و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است — پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله — آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او — بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
من ز جان جان شکایت میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم
اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام — وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست — ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی — چونک یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن — ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدن است — تو مگو کو لایق آن دیدن است
آنک او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای — بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را — ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است — حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را صبح و پناه — عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی

افت تو صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

برون انداختن مرد طوطی را و پریدن آن طوطی مرده و متعجب ماندن خواجه

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن او

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو

لطف سالوس جهان خوش لقمه‌ای است / کمترش خور کان پرآتش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در / مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

آن حکیم غزنوی مسیح کبیر / گفته است این پند نکو یاد گیر
این رباعی را تو بشنو از جان و دل / تا بکل بیرون شوی از آب و گل

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا تعالی در گورستان در روز بی‌نوایی چنگ می‌زد

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

یا چو داود از خوشی نغمها / جان براندی سوی بستان خدا
ساز اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیوة بی‌بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانی اند / هر دو در زندان این نادانیند
سورة الرحمان بخوان ای مهتدی / تا شوی بر سر پریان مهدی

کار اینها است زانسوی پری / گر دو دست رو تن چو کردی رهبری
معشر الجن سوره رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمهای اندرون اولیا / اولا گویند کای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهند ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صورت اولیا آگه شوند / از طرب گویند چون باره شوند
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

تفسیر من کان لله کان الله له

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

تو کجا ما هم ز سکان دمی / خوش نشد اکاسکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا باری که آمد بسر را / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خنب پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

معنی شیر و دو چون ملی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها الحدیث

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش

جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را هم ز شوب خوشی / صد خوشی ای خود ساز رکسی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

[illegible] / [illegible]
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

وی ایشان رعم الف مسکران — گرد عالم سر دو پرده در ا ن — مسکران همچون حمل اول وی کل — ای چو نار کی سعر ا ماک وبل
جوش شول ساره دو عز — چشم سدر و مدار لمعان رن — چشم سدر ر مدد آنکا چشم لی — جسم آن ماند که سد ما می
حول رکورسان همر بارکشت — سوی صد لعه سد و حرارک — حشم صدلعه حور ر دلس فشا د — لس آمد و ست بردی می بها
سر عامه وردی او موی ا د — سرکرسان وبردمار د ی ا و — الف سعر حه مجوی سماب — الف ما ران آمد مرد ا سحاب
عامهاست می کوم ران سب — ترسی ملسم ما ران ای عجب — الف حد رسر لحدی کارار — الف کردم آن ردائی بوجار
الف هر آن سودائی ک حب — جسم پاک راهد ما ران عسب — لس آن ما ران ارس ار سما — سار دکرو دکر سما
کردگشائی رماطی د مده — ردوائی سرمه کرده — سر داما امدرس رمری ککعب — رحمت ارس سدف دری

تفسیر حکیم سنائی روح روحه

سر ارول سنائی ار رمو — آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان — معنی آدمی آئی بر کمر
سعر الاری و آئی دکرست — ور ره روح پست و الا است — کوههای ملند و صحرا است — آسمان و اهای دکرست
اسحس ما ران امر دکرست — ما ران فی لسی من ملی جدید — سب ما ران ار ر برو د کی — رحمت حق ار ر دلس مصر ست
ای آن الا که رحا صاں مدد — باغ را ما ران آخری حو سب — آن سهاری از ر وره دسس کید — سب ما ران اری ام د کی
نعم ما ران سهاری بوالعحب — ر لطافت و ان دسر رسه — محسن رعا و اعسان — اس حرا لی ما حوس در روس کید
محسن سرما و دو آفتاب — د دل و حال رو مداردی سره — نعم ما ران سهاری ما رحمت — ار رمان د سود دور ح عطس
اں دم امدا الی ایشان ران — عسان ار ادهال اراید — ما دکا رحولس کرد و رور د مد — آمد ار العاکس سا ل در محت
کر د حمت سک مانند در سکان — و ای آن جای کا و سارف لند — تو را سعر ششوائی حال من — اکه حالی داشت ر حالش کر د
و اکه حاید بود حرو الف سد — — — دور کی ار حولس اکمار وطل

در معنی این حدیث که اعتموا برد الربیع
فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا
من برد الخریف فانه یعمل بابدانکم
کما یعمل باشجارکم

الف سعر سرای سهار — — — اس سو شاسد ا ران رسهار
را لکه ما حال سر آن سک — — — کال سهار ان ما در حال سکد
لس عسا سد آن سر ای او — — — در حال ر عار ما ل رف حر
در سهار ان حامه ارس در کسب — — — ان در سر حاب کلس رود
لسک کر بر دار بر حر لها — کان کسر کان کرد ما ع ورن آن — را و ما ل اس ر الطاهر برد و امد — هم بر الصورت ماعب کرده اند
حسر بود مدار سر آن کرده — کور ادمه مدد مکان کوه — آن حران بر دهد العس و هوا — عصل و حال همچول سهارست و اها
کر راعطلب حر دلی در هیان — کال العقل بخواند رحمان — حر د توار کل او کلی شو د — عقل کل بر نفس چون سلی بود
بس سا و لس او د کالعاس را — حول سهار سر وحمان رکل راک — ار رحه سا ولسار مر و ورسب — سر سو ساں ما کر ولد راست
کرم کو مد ر دکو مد حس لکر — آر کرم ور دکری در سعه — کرم و سر و کس نو سهار و د کس — ما صدق و لعس و مد کس

زان گلستان چنین نازنده است / این جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیغمبر علیه السلام که سر باران امروزینه چه بوده است

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بهر رحمتهاست یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

حکایت پیر چنگی در زمان عمر رضی الله تعالی عنه

مطربی کز وی جهانی شد پر طرب / رستی ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
بازچه گر پیل با تن پیکران / پشته‌اش ساز ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت یارب مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندی که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درین زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

در خواب گفتن هاتف با امیرالمومنین عمر

رضی الله عنه که حسدش را علت الملال آورده که در
کارستان حصه است و در جوابست

در صفای حسد و جهان او	از جهان حق بر عمر خوانی کتاب
این رسد او ما و مقصود سبب	سر نهاد او جواب سر نهاد
بر گمان آفت دارد ما بیدار است	برگ و گرد و پارسی گو و عرب
فهم کردیش نیز دارا بود سبک	مرد می از وی همی آمد الست
آمدست آن عدم ناسید لی	آنچه کم راکی جوابست و سبک

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغمبر علیه السلام منبر
ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک
ترا نمی بینیم و شنیدن رسول صلعم و صحابه آن ناله را
و سؤال و جواب مصطفی علیه السلام با ستون

گفت جانم از فراقت گشت خون	از فراق او مر استون شد حال
بر سر منبر و سند ساختی	بس رسولش گفت کای نیکو درخت
شرقی و غربی ز تو میوه چیند	گر بخواهی باغ پر بار نخل
تا ابد روی [illegible]	گفت آن خواهم که دائم شد بقاش
تا ترا مردم [illegible]	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدان آنجا و فردا بر کار	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بگوید کس که تا اهل نفاق	گر ز منکر واقعات امر کن
آنکه نشان هم وجهی در کجا	کرمنکر لطف استدلال سالی
در شد این حال کو دان سر کرد	پای استدلالیان چوبین بود
در رسالت کور کرد خیره سر	پای چوبین سخت بی تمکین بود
اهل دین را گشت سلطان نصر	تا عصا کوران اگر ره دیده اند
حلق کوران خود بر دی عیان	ای که کوران گشت آمد در دد
در کسی چوب استدلال	این عصا چون عصا ساب و دلیل
آن عصا چون دلیلی	صد کوران که کار اندر مد

آن جهان حس را مددی	اگر کسی یک لحظه آگاه دی
امری آمد که این طامع مس	جون ر [illegible]
مرد موسی بر سر آنکه او	گر جون از جواب سوال
وقت افاده کن مقصود ست	نادر از حق بد احوال سعد
آن مدد کرد این [illegible]	فهم کرده آن مداح کوسو دلست
خود چه جانی [illegible]	خود رواست این سکر دمت
گر همی آمد ای [illegible]	در پاس [illegible]
آنچه کم رسالت [illegible]	در رسالت حصه من از جوب
ای حنانه از [illegible] رسول	نام سر [illegible]
در رسالت مجلس وعظ آنچنان	گر وی اگر کسی هم سر [illegible]
در نگر آمد اصحاب رسول	گرچه [illegible] رسول عرض و طول
گفت پیغمبر جوابی ای ستون	چون سالم سوالی حال جهان
سدرت من بود ارز آن حی	ای سنده آمر و همراه تحت
گفت خواهی تا ترا نخلی کنند	تا [illegible]
وان عالم را سرد [illegible]	سوالی عاقل کم از چوبی مباش
از سرور آدمی گردد در آن	از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا شد سر دل کار و بار	آنکه تصدیق آن ناحها د
کو در آری لی دل سر دعا	در جهان [illegible]
صد هزاران اهل تقلید نسل	عالم [illegible]
سیر [illegible] آن سلطان [illegible]	پای چوبین سخت بی تمکین بود
سوی آن [illegible]	تا [illegible]
آن سواری کو سپه را شد ظفر	[illegible]
گر ما [illegible]	[illegible]
گر گردی [illegible]	آن عصا کرد او [illegible]
چون عصا شد [illegible]	[illegible]

پس عمر گفتش مترس از من مرم ... کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد ... تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز ... تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت ... چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها ... خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید ... دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر ... بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد ... چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ... ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال ... ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا ... رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن ... کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم ... در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق ... رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد ... خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار ... کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه ... داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کز حق بی‌مرادم در جهان ... عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر ... زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا ... پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر ... سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او ... می‌شمردی جرم چندین ساله او

بازگردانیدن امیرالمؤمنین عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو ... هست هم آثار هشیاری تو
پس عمر او را از این حالت براند ... زاعتذارش سوی استغراق خواند
راه فانی گشته راهی دیگرست ... زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی ... ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی ... پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست ... همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی ... چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر ... توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو ... کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی ... گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد ... جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد ... جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان ... که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو ... من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال ... غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش ... یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی ... گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد ... موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید ... پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند ... نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن ... صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش ... همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند ... هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی ... مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان ... می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد ... در جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازار منادی می کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقانرا سیر دار / هر درمشانرا عوض ده صد هزار

ای خدایا منفقانرا ده خلف / ای خدایا ممسکانرا ده تلف

منفق و ممسک محل این بود / چون محل باشد موثر می شود

ای خدایا ممسکانرا در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد

[illegible] عدل / از سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این باشد که دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

قربان کردن سروران عرب با امید آنکه قربانی ایشان قبولست

سروران که در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همیگوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

مر جهان نفی را اثبات جو / صورت غیرست لیکن ذات کو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی تانی شدن زین آستان / گوش کن باری تو این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبله حاجت در و دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او با او بواسطه درویشی و بی چیزی

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستان با گشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک

جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

چون شب و بیگاه شد درمان ما
بر عرب راگر مروت و عطا
شب بخسپم روز باشد صبح
چه عطا ما برگدائی می تنیم
گر عباد الله کشیم خوار
تا که آوردی در آمد مهمان
گر کسی مهمان رسد گر من منم
بهر آن کسید ما را ان نفس
او مرد و مهمان آن کسی
ـــ خبره جون پا خبره کسد
هیچ آتش کی کند در وی جسم
لحظ و سال از مدی زصور
از حد او بی او را لی از
حرف و سال مرد دیده
هر که داند مرد راحون ما مرد
او دا کرده که خوان بنهاده ام
سالها رو عده فرو کسان
ز بر دیوار مدل کیست ما
حو که سه آکس کو حری سود
لنک ما در طالب آید کر دروغ
او نقسه در ملک خود جائی پیاد
چون بحری و درول سب مار
تا حراحون مدعی مهمان کسم
سوی کعبه جند حولی حل
عاقل اندر سر لعسان سکر

در شال سامری از مروان
در عرب ما هیچ حطا اندر حطا
در دل حر سوز و تحاج
هر کس را د هوا رک سر سم
سو حسم از اضطراب و اضطرار
سر سار مهار مم او ری کان

گر کواهم از کسی که مث سک
چه روا با بی عدا خود کشته ام
چه حطا بالی حطا او آسیم
زین مطدن احر او کعب و کو
ما کی اتحس حواری کسم
لنک مهمان جون در آمد بی بیت

معرور سدن مریدان محتاج و تسمه مدعیان
مرورو اسانراتیج و واصل سداسی و لعدر ا از لعل ا
داستن و مرلته را از مزورسه تنا حسن

نور دهد مر او سره کسد
حرکت دو وید با الاکسم
جسم ها کسا و اندر ما اگر
دعوی اردون سب دو آ
تا کجان آمد کرمت او حود کسی
روز محشر حسر کرد ما ر بد
با نه حسم ضعیف زاده ام
گرد آن دکسه فرو دارسان

اچون دراز دی ما مه اندر فراز
حال ما است و هر د حنا
طاهر ا چون اندرون مدعی
بو سموده در اهم لعس حلیس
حرده کردور سحر با یه مد
بی نوا را مان و حوان آسمان
لعصل ساده والاس هیچ ح
در ما ماند کسر آ د می

در بیان اکر ما در بیست کرد مریدی در مدعی مرور را اعتقاد و
لصدق سد و کا او ولیست و در اعتقاد تمامی رسد
کر سحی در حواب مدد و باسد و آب و آتش او را کرمد
بر ساند و سحی را کر مد رسانند و لیکن اوی لس با درست

سلکی وان ساز او ارو ا
بهر ما سوی سر مرد حال کسم

مدعی لحظ حال اندر سبب
مرور از دعی با یه حا لسا

صبر مسر مود ل اعرابی را ل حود را

زانکه هر دو هیچ سلی گرد و
حواصاب دحواه اسس مرو و

مر او گوید حس کن مرک و چیک
تا شمشیر عدم سرکشته ام
چه روا با دو عم را مهر شم
بر دار حد عبارت بس مو
خورده اندر بحر ریب آسیم
زانکه کمر مهمان سازم قوت
شب بخسید و صد دل او کم
مهمان محتاجان ما مد سد ل
تو رسانید حاصلت ای سحی
نو رکی با سدار وی و کران
هیچ مهمانی ما معمور ما
اندرون طلمت ما لس سحی
او همکو مد را ندانم بس
ملک دار دار در دل و درد
بس او صاحب حق کی انحواه
تا حو ر مدا ر حوان حود م صبح هیچ
آنچه اکر دو ادس دکی
خانه از رب دور و دا ر د ا
عمر طالب دست اکاهی حسو
در حق او داغ آمد آن در دها
گر حهان سد ساکن آن اجید
لنک ما را نحطا ان بر ظاهر
که مدان هیچ سحس سالها
جه دحر ما دار عمر او دو سر کرت
چون بی با ید کو ار د ی عو

اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین کرد در تو مرگ را
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل ترا نیست و اینچنین گفتن فوق مقام خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو ازین دعوی و زین دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم‌عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار

ارکوهای عسوکر بس اس | آن خود و مدی فسون من مثل
تو بنام حق فریبی مر مرا | تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام چشم بست ای آن رای و | نام حق را دام کردی ای و
نام حق بستاند از تو داد من | من بنام حق سپردم جان و تن
در چشم من رنگ [illegible] | یا [illegible]
زن ازین گونه خشن گفتار تا | خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنه‌ها زن بشنید | مستمع شو بعد از آن ای جفت

نصیحت مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوائی خویشتن و سکر کن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن | فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر | پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش | برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند | بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد | از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش | خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی | گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان | ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای کارهاست | دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال | روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد | وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان | بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز | صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی | یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار | تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست | من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخواهم من فسون | این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان | زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو | زشت و خوبی خویش را بیند درو
ای زن ار طامع همی بینی مرا | زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع مانند رحمت بود و | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران [illegible] / همچو گل [illegible]
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن زن و پشیمان گشتن از کفر خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله ز بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فداست / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / این قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخته گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چه پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در من از تو عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون نشوی چون پیش تو گریان شود

اگر در ... [illegible]
[illegible] آفرید
اگر نام ... کس آمدی
آب ... [illegible]
اکنون ... آدمی است
[illegible]
[illegible]
[illegible] وصف انسانی
[illegible]
گفت جسم ... جان چون آدم
چون ... آمد ...
چون ... [illegible]
[illegible]
[illegible] انسان ...
[illegible] آن ...
در موسی ... [illegible]
[illegible]
تا که موسی را ... کردی
تا که موسی را ... کردی
[illegible] سلطان ...
[illegible]
[illegible]
حق آن قدرت که آن ...
در بهای خاک و ... [illegible]
[illegible]

سد ... [illegible]
[illegible] آدم ...
[illegible]
[illegible]

[illegible] الناس ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آن خبر که ... تعلیس
علی العاقل ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] گفت ...
[illegible] آن ...

تسلیم کردن ... [illegible] الناس
... طلب معنت و آن اعتراض
... [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
موسی ... فرعون ...

در بیان آنکه موسی پیغامبر علیه السلام و فرعون
هر دو در مشیت ... [illegible]
و مناجات کردن فرعون ... [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] آن ربی الاعلی ...
[illegible]
[illegible]
چون موسی ... [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرعون ...
[illegible]
[illegible]

آنچه حق ... [illegible]
[illegible]
[illegible] آب ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرعون ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جستن این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه از تو هم گریزانست نیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

چون حکیمک اعتقادی کرده است

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

کان همان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق بر هوا / نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسیش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق لشکری

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

ز اهلاک کرده اند در نظر ایشان حقیر
نماید خصم را و اندک و اگرچه غالب باشد آن
خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
جسم خاکی را بدو بست آن نهان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملگان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این وعید منکدر / در پی کره دویدند همچو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجای آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوان ایشان شنید او نالها / اشک خون از چشمشان چون ژالها
گفت ای قوم به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانک زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

لیف اسی حلف نوم ظالمین | باز اندر چشم و دل او گریه یافت
قطرهٔ بی علت از دریای جود | عقل او میکشف کین گریه ز چیست
بر سپاه و کینهٔ بدفعلشان | بر دل تاریک پر زنگارشان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان | بر ستیز و تسخر و افسوسشان
قهرشان کز صلحشان کژ خشم‌تر | ار پی تقلید و زآیات نقل
از زبان و چشم و گوش همدگر | از بهشت آورد یزدان بندگان

در معنی مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

در میانشان صد بیابان و رباط | همچنانکه عقد در دُرّ و شبه
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر | لیکن تلخ همچون زهر مار
بر مثال آب دریا موج موج | صورت بر هم زدن از چشم تنگ
کینها از سینها بر می‌کنند | موجهای جنگ بر شکل دگر
زانکه اصل مهرها باشد رشد | قهر شیرین را به تلخی میبرد
از دریچهٔ عاقبت دانند دید | چشم آخربین تواند دید راست
لیک زهر اندر شکر مضمر بود | آنکه زیرک‌تر به بو بشناسدش
گرچه نعره میزند شیطان کلو | وان دگر را در گلو پیدا کند
ذوق آن زخم جگر سوزش دهند | وان دگر را بعد ایام و شهور
لابد آن پیدا شود یوم النشور | هر نبات و شکری را در جهان
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب | باز تره در دو ماه اندر رسد
سورة الانعام در ذکر اجل | این شنودی موبموت گوش باد
روح نو بین در تن حرف کهن | نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
از تصاریف خدائی خوش گوار | در مقامی هر دو در جائی دوا
چون در نجاد در رسد در مانی بود | آب در غوره ترش باشد و لیک

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن

اسب خواهی تو جوانی از سمین | رحمتی بی علتی بی درد تافت
قطره میبارد و حیران گشته تو | بر جهان افسوسیان تا باد گرفت
بر چه مکری بکو بر فعالشان | بر دهان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگ سارانشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کن پایشان گر خشم کن | پا نهاده بر سر این پیر عقل
هر خری را جمله گشته بر خر | تا نماندشان سفر پرور دکان
اهل نار و خلد را بین هم دکان | در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته | در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط | مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمش شیرین چون شکر | طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
هر دو بر هم میزنند از تخت و اوج | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موج موج صلح بر هم بر زنند | مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | چشم آخربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود | وان دگر چون بر لب و دندان زند
بس لبش ردش کند پیش از گلو | وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهند | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
در دهندش مهلت اندر قعر گور | مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب | باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر و مار | در مقامی کفر و در جائی روا
گرچه او آنجا گزند جان بود | چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز او در خم شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام
ور ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود

رست ملکی از سلیمان آیتی — که بدو عیبی بر این ملک دست
بو کمی عیبی زین لطف و جود — این حسد را ماند آن نه بود
که لامعی بجوان بکال — سر من بعدی ز کل او بدان

که حلوا طلب را زبان ندارد و اما مار زبان دارد
و سرما و برف انگور را زبان ندارد اما غوره را بلا
و ار ولیعهد لک الله القدم من دسک

ملک اندر ملک و اندر صد خطر
تو بهر ملک جهان مدهم بسر — هم سرایم سرایم درین
احتمال مست ... اصل این

پس سلیمان همی ماند که او
گر بدو رسد هزاران ملک نو — تا جهان قوت کداری وهم
موج آن ملکش فرو دولت دم

چون بر و شد شد ز ره گرد
در همه شاهان عالم رحم کرد — از شفاعت کرد و گفت این ملک
با کمال وده که داری مر مرا

هر گدایی و یکی آن کرم
از سلیمانست و الکن هم مسم — او سابقست بعدی او سابق می
خود میچو مسمسم پی مد می

شرح این در صحبت گفتن لکنک

مخلص ماجرای عرب و جفت او

بار مکرم لقصه مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل — آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی‌خواهد حویج خانقاه — یعنی آب‌رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری — گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی — صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها — بر محبتهای مضمر در خفا

زانک احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانی‌ها کند
آن مرایی در صیام و در صلات — تا گمان آید که او مست ولات

حاصل افعال برونی دیگرست — تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود — آنک حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست — همچو خویشی کز محبت مخبرست

حق در امیر دائی ول سو [illegible] — مر اثر را یا سبب را او غلام
تا چه در درون مشعله زد — رب گردد و انوار فارغ کند

موج آنک در حس پیدا شود — چون محب نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام

حاصل بود ای غلام مهر
و اکنون معنی و صورت مدد — صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت

ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو ماه‌رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل بها دل خویش را [illegible] چو لب و سوگند خورد
کرد در تسلیم [illegible] واتحالی [illegible]

هر چه گویی من ترا فرمان برم — در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی — یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی — کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وا نمود / هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / می نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکدان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر مدبر بگو تا کی روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

علی مرغ الی آب شود | راکه آلت دعوب وحس سب
ما من الی آتی سدا کمسم | پس گواهی مادم مرعلسی
وامامار حرم آرد سواه سک | کس گواهی کرد کت ورکت

هدیه بردن عرب سوی آب باران ازمیان بادیه سوی

بغداد با امیر المؤمنین و سبب آنستن که آنجا همه
محط آب است

هد به سار وحس سا مساه شو | کوکه ما اعراس سسامت
اس حس آس مساسد ما دررا | عسا آن کورد س محصورما
دربد مرار بصل اسه سستری | کوره ناج لول سح حس
ناکنکر دکوره من حوی بحر | ناحوهدیه سس سلطاس بری
بر سود از کوره من عبد جهان | لو لهارسد وردارس حم
لالان حوں اوستی امت از آب | رں لعد است کاکادر کدر
ررکسیهادسب ناساں | ر د رسلطاں و کار نا

در بعد ودصس زں عرب سوی آب را وحهر بها د ں
مر دی ار عنایت اعتماد عرب

ناکسا مدسه مهدیه رو ر ره را | کس حس امد به اوان بت
وا مار علب امدیهیم کو ر | مرح کاب سور مابد سکس
وحه دای سط دحیوں درح | ای توما سه اریں مالی رماط
مس لو اس ما مهاجوں لحدا | الحمد ده بور حه حاس سب
ور سمرب سکید ستس برو | مرسو لرراں سدار آواب د
رت سلم ورکه ده در بمار | که کهید ار آب ماراز حساں
لیک کو سر راه ار ان دشمت | ار د ماماى رں ورداري د
مر د ماد ار الحلا اه سدرک | د مد در کاهی مرار العامها
ما قبه راں ورعطا و حلمی | مهر کرد و مؤمں رساو رست
دم دکر مسطر مرحو اسه | حو اهل حامه ارسلطان مامور

کمت حواں سا وکرم سا اں
کف کی دی آلبی سود کمسم
تو کواه عبر کعب کوی ور کت
صدں سحوامدکواه حال اد
کعبه رں صدی آں لودکرو د
تسا زاسب ماراد سسو
اں سسوی آب رامرد اروره
کرحه ره اس سرساع واحر
ای حعاه مداں حم داں کوره
نا شود رں کوره سعد سوی بحر
ای بهات کرددآسس بعد ازاں
در سں او رمادکیں هدیه کرا
تا مساں سسه حوں ر ماند
وحس حسهادادرالکاب
مرد کف آری کسسو ر ماسد
و عمد دور بواس کوره را
را آکه راساں راهای ملح
انکا مدرحمه دسورس حات
دردای نعل ارات وعدت
پس سسو بردست آمروعر
رں مصلا ما ر کرده ارسا
کرحه سوم اگه آب دیرس است
سالم از درداں ارآسیب سک
و سدم هر سوی صلحت حاحی
و مدعوی در نظر آر آراسته

کا د ابالی وسی اب
تا شی رحم کید ما موسی
مرد آں فاسی لقصاں حرح
تا سامد و راوی حال اد
تاکه رحیری توار محمود حوش
ملک و سرباه واسباب
در معاره سسح به رس آمست
امد وات حواسں سود ما
پاک وادار آب را ار حرکس
تاکه عبد ماسدش سه سری
کف عصواعس سوا الصبا لکم
حوی حیوں سرں حوں سکر
حس بحری کهها الاسار س
نظره ماسدد رس بحر صعا
اهاں که اس هدیه ماراسود مید
هر رحق ما به اودان عسب
او حه داد دای آب روشنش
وحه دای محو وسکر واسباط
ر بهر طلال ودمعی لس بعید
هم کسدرس ارسال ما سهر
ما رسد آں کوهر دان در با کماں
ورعم مردد کراں بار ی او
اهل حاحت کسرمد دایبا
آهی حو رسید و طرل حول
رند وکسته حول حال اربع و صحو

اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی حق چه با همت شده / وانکه با حق چه با نعمت شده

بانک می آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان وضعاف / همچو خوبان کاینه جوید صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانک کم زن ای محمد بر گدا

در بیان آنکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کرم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید اما صبر گدا هنرست و صبر کریم نقصان او

پس گدا آینه جودست هان / دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر اوست

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وصف زاینده ز اوصاف حدث / حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده / پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / از نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنند آن کیمیاهای نظر / بر سر سهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

وی لطف او بپا با ها کرف
سهراں حصی سوں اساد و د
سحواعرالی کہ آب اوچہ کسد
حسبی ار مدار و سہال
آمد سوی وام ار سہر حور
پس کمک آں کی صدری سد
کسہ دس را ماماب پ
آب آوردم بحم سہر ل
رسم ار آب وراں چیچو ملک
عاسعاں کلبہ دلس عشق
کرردی ماہ آماب
وروں ار دوار ست
حو کرد وی عاشق حروی سو
رس کا د وسد عیار
عارں الحرہ پاپس شد
سدہ سوی حواحہ سدا و
ہم حو صادی کہ کرد سای
کس مع رکرمی حید وعجب
حرو کمک رو سب سوسہ کل
اں کس باماں مدار دای علام
اں سیوای آب اورپس
آب سرس و سوی سر رو
را کہ لطف شاہ حوب
شاہ حوں حسم حوں
وروداں حوں آب سوی

او های ارکہ ہم با ہاکرف
را وحاں حوں حس ما سار امد
آب حیوال اریح وسعب چید
سروس آں حس بحار م رای
ساعد شہ مامد واحال ورو
ما کا داده و مدری سده
ور طلاب او و مرد اں او
وی نام بر و ما صد حساں
ی عرض کہ دم دس در حل

آمد سحاهر و سار آمدم
سہر رحہ سدکی کلسباں
ف دوسی کالسی آرد دست
دام آدم حو سد کدم سده
طفل سد کمک ای کسب سر
آمده عاسس حرب ارسہر
س دس و طالب حیر آمدم
دل بردن راه آدمی را سب
بی عرض بود کرد کسی جهاں

در ساں الکہ ماس د سا حوں عاشق و واریست
ناف وحمد کرد مالهم کد کہ آں ما ب
ار قرص آفتاب و در چہارم آسماں ما حرم سیکلے
پر تو آفتاب آفتاب ہوس او آمد محروم امد

عود سد کمک در حیمی سودا | الست حاکم اکد تما او

شرح عرب ادارت مارں الحرہ و او اسرف ما سترق الدرة

وی کل شہ سو کرا و مادعا
سا کی کرد وررا سر ما
ایپ ماطل اب پوشیدہ سب
ورہ حو ما طل بدی نعش رسل

او مامدہ دور ارمطلوب حوس
سایہ مرعی کرد سہ مرد سحت
دس کہ کوئی حمرو پوسہ کلاست
حوں سوالاں اربی حوسد

سرداں حرب سوی اب معلاماں حلیمہ

تحم حدمت را دراں حضرت نکاشت
اب ادای کہ جمع آمد کو
کردہ بود امدر ہمہ ارکاں اثر
آب ار لولو روان در کو اهاد
مرکی اول جاں آرد مدد

کف اس ہدیہ مداں سلطاں ثر
حدہ می آمد نصاں اراں
حوں سا الاں ار رحمت ما کد
و کہ آب حیراں ار حو صدا کہ
را الکہ موسب ہر لول کو س

حوں رسد م سد و مدار ام
زحمہ او سد حال ما حساں
آنسی دمد او کار اس سا
ما و حود س حو سہ مردم شدہ
مرا امید مرح و الطف در
سہر سع احمد و سر دل
صد رکسم حوں دملر آمدم
آں مرا امدر ہسی ر سر
عیر حسم و عمر حاں عا سعاں
امدار کل الکہ سد ستاں حرم
ورد و سائی و سعاع
دل ر رو لوار سہاد حول
رود معشوقش کل حورو د
کار حواحہ حود کہ دیا کار او
عاسر الدہ س سد متصل
سی صانع بیح باطل با ی پس
مرع حیراں کشہ سر ساح در حب
عار مجور مار پوستہ کل اب
س حہ بود مد ساں حول یک
رود ر یک سد حکاس کو نام
سال شد را حدت و احمد
لک در فتد آبها ہمچو مال
حرح حصر حاک را حمر اکند
ہر کی آی دہ حرس د ماک
حوں کی دمعی اں دس حوں

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست پس در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استادی فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و آن کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خوانی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ایک خلقان را تو خر می خوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گرنه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلک از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
این سبو پر زر بدست او دهید / چونکه وا گردد سوی دجلش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره از دجله خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فدا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخود اند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وین سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

ان کلی ب وکش کم جوراس
چون سدی اوسر مرداری شد
آنت اسکار جو حرسک مال
ان عرب راصوامی می کید
هرچه کو مرد عاسق لوی عس
ورکو مد کعبه وار دوی من
کعب کرکر بحر صدی حواسته است
کسه اس وسام با مطلوب او
ورست س سماد نوسی
آنامامرد مه نقش و ش
مهر کی و کلمی را مو ر
مرد حاجی هر و حاجی طلب
کرسامه ادم سک او است
سرمدار دچون ل ودست س
حاش بهد اس ساب مست بهاس
عقل راسود ان اس لعل طمع
نشو کوس اصل انکار رحق
لطف سر حرو لطف کل بود
کرو اشکال کلی و جسم
احما امر دو اما مرورست
تا آن کمها سوکوشش وار
او ولا شرکه حق مختلف
ارکی رد و صد وکی رو متحد
هرکه جان مسد وی مسوداست
مرکی مک کن جون مدار و مدار

چون کرسه مسوی سک مسوی
اس دم مردار دکر دم سکی
را اکر جون سک سرشد سرکس بود
در حکایت کفته ام احسان شاه
کر کمو د قصر لعبه آمد همه
ور کمو د کز ما مدرا ستی
آن کس را صافی و محقوق آن
او سکر کر سکل با لی می ر ی
ملکر و امدر پیش الحمد
وات ردیس دا در ماهیت
سب پرسی چون بابی و صور
سکر امدر نفس و امدر رک او
اس حکایت کمه شد ره دور
ملک جون آنست هر قطره لوان
را اکر صوتی اکرو ما مر لو و
هم عرب تا هم سعو ا هم ملک
حرو و کل حرو اسست کل
کر شوم مسغول اشکال و جواب
احماکن احمد را مدر سها
احما اصر دو ا آمد نفس
حلمه درکوس هر ره کرشوی
در حروف مختلف سور و شکی
پس قیامت عرض مدور اکرست
حول مدار و در وای هیچون کی اب
اکر سرا با کل ب و سو ساست

آن تنانی هیچ گل نور ر می
سحر بی احود وا ی شدی
کمر امدار سک را اسجوان
نامدار در کاوو آن دولت سد
ارد اس می حمد در کوی عشق
ور شک کو در شکر کو دلیس
اصل صاف آمدی را آن است
جوس رسهر عارض محبوب و
کی ملد اورا ای مسحد و کی
را اکر صورت ماست و را و ب
در صداع هر کس کدار رود
جا مسد و جوا ور ک و او ب
و سسدس حوان کم هر ک اورا
پادار دا ا مد و وست حولس
لعد مالی با دو ست اس حوش پیل
اس ره ظلمانی و ملک عمل سمع
را اکر کل راکو کو حرو است
با کی تری امک آن طل ل بود
صر کن الصبر مفتاح الفرج
را اکر تا ر دس مرد ی کر ست
تا کار در ساس س کر سو ا
مختلف حاسد حول ا الف
ارکی رد و هر ل وار کروی حد
در ره عش و یب سوست
سد بهار ان ورشس اسرار او

سد ورسوده و مدرک مسوی
حول کسی در راه شران حون کی
کی سوی صد و سکار جوس شود
در حق اس میوای بی سا و
لوی جعفر آمد ان جوس و مد مه
ای کزی کر بهت را آن کسی
هیچو دشام لب معشوق دل
طعم و مد آمد بان کری مری
صورت عارض و اشکر
نفس ب رند در غارت
صورتش کمدار و معنی کمر
سکر امدر عرم و در آهنگ او
هیچ کار عاشقان بی با در سر
هم سرست و پا و هم بی سر و آن
هر چه این اصلی اس لا مکرر و د
حلو ماو نک خدمس آنک
ای جو وی کل کر باشد حرو کل
است کار راکی و ا م و ا دو است
فکر شرو کوره و و لها مشها
احماکن وقت ماسه مه س
تا ماه و در ر ما مرسو ی
کر چه ار کرو ر سرا با کی ست
سر س او جو ا هد که ارب و ر ست
او کو اهد حرکتی هیچون دعا
س بهار او د او دو حشم رو شک

خار جمعی خران خواهد خزان / تا زند پهلوی خود بر گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی پاک آن و ننگ این
خود بهار آن یکیست و آن ... / هر ستاره بر فلک جلوه‌ست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

در صفت پیری و متابعت کردن مریدان او را در جمیع احوال

گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست پر آفات و پر خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندران آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی طاعت تقرب جویند تو بصحبت عاقل تقرب جوی تا از ایشان همه پیش قدمتر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
جمله با وی [illegible] او نهید / ملک ملک را دست ملک او را ید
چون فقیر آیند اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمهاشان بروی ایشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر کرا از اصل فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام ازو تحفه و ارمغان

عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

طلب کردن یوسف صدیق سوغات و ارمغان از مهمان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال انبیا … هست محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود … در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال … بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن … چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا … بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر … ذات کی باشد ز هر دو باخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان … او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا … ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم … قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم … گر به پیش تو دل و جان آورم

گفتن یوسف را علیه السلام که آینه آوردم ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش بینی مرا یاد کنی

نیست تخمی کاندرین انبار نیست … غیر حسن تو که اندر یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه … پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن … ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی … تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل … خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی … نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود … مالداران بر فقیر آرند جود
آینه صافی نان خود گرسنه است … سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست … آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود … مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع … تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته بند آنجا رود … که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار … آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها برملا … گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه وصف کمال … وان حقارت آیینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین … زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت … اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال … کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال … نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود … تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست … وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او … آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان … آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی … گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن … باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد … نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را … رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس … تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو … ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بران ریش تو پیر … آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست … پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش … وان ز مرهم دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند و بعد از آن گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود … کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق … او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی … او درون خویش حکمت یافتی

حیس آن حکمت لعل موذی سول | زین عدد کم را شد آن والوصول | آنچه مسکو در رسول ... | مرد راهست آن حقیقت ...
پر وامد سه بشن ... رسول | قهر حق آورد بر ... ول | هم رساخی بر آمد هم ... | شد عددی مصطفی ...
مصطفی ... | چون ... کشتی ... | گرو موج آلهی ... | ... آن ...
ما که ... | شکسته ... ادراک ... | ... | او را ذکر و آوازی عجب
... | حرف ... | گرد چون ... | ...
... | ... طاهر ... | ... | ... آن ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

[illegible]

گویدا او که پرتو سودای خلق / پس خیالات آورد در رای خلق

بلکه آن عکس فساد کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود تو ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل تنک بی جانی است / در جهان او فلسفی پنهانی ست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو هست / وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین

بر دکان هر زر نما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المومنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

دعا کردن بلعم باعور که موسی پیغامبر علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی‌مراد باز گردان و مستجاب شدن آن دعا

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنان بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزو هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاده است / که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه سبز احسان می‌کند

صبغی کماه آن با دست
لنک زیر کی کوید خوش را
پیش معنی چیب صورت لیل
کردن ان حالت همچون سر
حرز مد و دعل وحرج این نفس
محال این باد را بردان با
کف المعنی هو الله تسبیح این
حلها و رقص جاساک ادراک
چون کند از ساحلش موج کا
چون کناره وصل جسان وحد
دولت حاسدان کرد صدری زحتم
خوش ورآسه وآن رس مرد
حسب رس حواداو آن کرا
کف حق سان کرشاروس کرد
کاران معنی هم هم سرشا
آن دوس پیدا از خود دان
خوش نام لحن مرسان صدا
کرسپاموری صغیر طفلی
آن کری را کفت فردوسایه
کف او کرکه ما کوشش کرا
چون همه کان لشن حساسود
من کوم سکر چه جوردی ال
من کوم پس مبارک باشد او
اس حوالات وفا سی برابس کرد
اکس چه سکر سا و مکر اما دست

رحم کو دای ال و روت لبد
هر کو رحیتی نمود سر را
چرخ راه معنی مدار دکون
همه از روح متراى سر
از کرامات حرحال بر بس
کرده مدبر ناد همچون ارد با
بحر معنیهای رب العالمین
هر آن آمد وقت اضطراب
آن کند ما او کرآتش باکیاد

مر راسوهی ساح وحت
سعادیار اسوهی سرم چه عم
تو واس از چرخ روالی کمر
کردس ان یاد را معنی ادب
که وحشی سکر کرحی ورد ال
ما هم آن اد امر وسال
حو الطاق بر بس آسمان
حو کو ساکن حوادث کرد وار را
اس حدب آخر دار دار

نامی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به حال

رد کرد اسدا ان زخم کرد
سکر و درخوش نفس کمر را
در سه کاران معنی مست کرند
مرسار ام سپید به دسا
تا حرمد سرشاد و نفس
می سر دآن مصر چون صدا
وحده دالی کرچه دار و ماکلی

حوش چون حران کسی حرمی نید
حسب دس اسالی دکرب
سکر کو سدای سپا و جاکر
عصمی کرمر ساد ادب
آنجا که کاس وحی رسول
لحن مرسان را اکر وصف شوی
ور مدالی با وفا سوار کمان

عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

من حد بام رکعت اکحوال
من پیاسی کیرم او رام رود
او کمو شرتی ما هستی ما
حو کرا و آمد شود کاست کو
پیش آن رنجور شد آن سکر د
کرد واسی کرد آن کرآمدست

خواجه رنجور وضعف او اسد
چون کویم چون ای محب کسیم
من کوم صبح د وش کیست آن
پای او در آزار مود ستم ما
کفت حولی کفت مردم کفت سکر
سد ار ان نفس چه جوردی کفت

ای هرکس آید سر دلجک
ای مدصاب راموهی عم
کر دس از کسانی بعض مشر
هیچو حرجی کاسر آب حوس
کاه صلح مسکند کاهی جدال
کرده مدصلح و مراعات وال
همچو جاساکی دران بحر آن
سوی ساحل الحکمه جاشاک را
جامع هاروت و ماروت سال حوال
مددی مرهردو وس آریان
لنک عیب خود ندیدی لحیم
آنسی جدوی زدوزخ سدید
کاران آتش جهانی حسرت
رسته اند از شوب واز جاکرها
آن مکس عصمت وحفظ
دید در خود حکمت و دور اصول
برمراد مرغ کی دانه شوی
چون زلف حسان کلاهای کر
کرد را بکور سد هما شه
لنک مادرت آنکه ایست
او بخواند کف حکم با جو سم
اطسان چون نوکو مدلال
هرکجا شد شود صاحب رد
شد برس رنجور برآراد وفکر
کفت رشاد او رو مکس مهر

بعد ازان گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

چون برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می‌شوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ است این بدان قی کم مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن دهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیه ازددتم
گفت پیغمبر باعرابی ما / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله ضایع شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحیی که هست از حد برون

گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

در راست نیامدن قیاسها و بیان آنکه اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است

بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر گور و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس سکندر گای ارکا ما ل | بحر از پاکی روحا سا ل | مارس کردوں بقتا مرسم | رر ما اسیم وشاد وان سم
عدل ورریم وعبادت آورم | ما رهر سوی کردوں رریم | شوم اعوره وور ر ما ل | تا سیم اندر ما س و ا ما ل

دستان الکه حال خود و مستی خود پنهان
باید داشت از جاهلان و احمقان

آن ریاس حال کردون رسا | راست ما مدرق دار و در کهن
سو العاط حکم پر ده | سرهاکیا کماده حور روۀ
چو کراسرا مستی جمال شد | تحیر و مار بچه اطفال شد | می شد او سو سود درهر دمی | در گل دمی حددوس هر ا نهی
او چیں و کودکاں اندر بس | بحر از مستی وذوق مش | علی اطفالند حرمت مدا | صب الع حرسید ادما
هست وسالمود لعب بی شما | کو دکید ور است مراد بعدا | او لعب مروں ترمی کودکی | بی کودروح کیاشد رکی
دوں جماع طفل و ان اس شهوتی | کر همیر اسد اسجا ای مستی | آں جماع طفل حود ما رمی | ما حماع رستی یا ما رمی
حنک حلساں همچو حکما کودکی | حلیه همچی وبی معرو مها ن | حمر با شمیر حوهں حک شان | حلا را در همی آهنگ شان
حمر شاں کشته سوار و مری | کیں برر است ما دلدل بی | حالمده و حود را حمد او راسته | راکب وحمول ره بیند استه
باشر ا وری که محمولاں حق | اسب باران کدر رحدار طبق | تعرج الروح الیه و الملک | باس عروح الروح بتیر الحلک
همچو طفلاں حله با واس سوار | کوس وامس کرمه استه ار | ارحو ان الظن لایغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دود
اعلب الظنس بی الترجیح وا | لا تمار الشمس فی توصیحها | انکهی مسد مرکبهای حولیس | مرکبی سازیده لدار ما ی حولیس
و هم و فکر و حس و ادراک سما | همچو نی دان مرکب کودک ما | علمهای اهل دل حمال سان | علمهای اهل تن احمال شان
علم چوں بردل زند باری شود | علم چوں بر تن زند ماری سود | کعبه زرد مکل اسار ه | مار باشد علم کاں سو د دهو
علم کاں سو د هو بواسطه | آن سا ند همچو رنگ ما سطه | لیک چوں ایں بار را نیکو کشی | بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هاں کش سرهوا ایں بار علم | سوی راکب تو برر هوا طم | تاکه بر رهوار علم آیی سوار | بعد از آن افتد ترا از دوش بار
ارهوا کی سوی بی جام هو | ای رهو طالب سد ما مام هو | از صفت و ز نام چه زاید خیال | واں خیالش هست دلال وصال
و مه و دلال بی مدلول هیچ | تا نباشد حاد سو دعول هیچ | هیچ نامی بی حقیقت دیده | یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسما را بحو | مه بالا دان اند رآب جو | گر ز نام حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را خود ز همه کدری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو | در ریاضت آینه بیرنگ شو | خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا | گفت پیغمبر که هست از امتم | که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ان نور بعد حال | س کرهشار راهی هیم ار ان | بی صحیحین واحادیث و رواة | بلکه اندر مشرب آب حیات

قصه دعوی کردن رومیان و چینیان در علم
نقاشی و صورتگری و غیره

سرا سنا الکو نامدا ان | رلز اصحاءرا سالکو ان
دشالی جوای ارسلم بهسان | قصه از رومیان و چینیان

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان با رومیان بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی رومی ستد چینی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نی رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست

برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه الصلوة والسلام از زید رضی الله عنه که کیف اصبحت و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / کز اسپر بگذرد نوک سنان

کز ان سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست زان سو ز افتقاد

گفت ازین ره کو ره آورد بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / زانکه نازاده شناسا او کمست

او که مغرور سوی الله بود / کاندرون پوست او زاده بود
صد هزاران رنگ احسن التقویم را / تا بمصر آن سم را
نوم مصر و سود بجو / ترک و هندو زادگی اندیشکو

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
در رحم پیدا نه رومی و نه زنگ / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم
که احوال این بر تو روشن است و پوشیده نیست

حلوا خورد و رستاخیز / دانش بی پیم عیان از مردمان
این کوم از وسدم محس / لب گردیدش مصطفی یعنی که
از رسول الله کوم سر حب / آنچه حورست بدی سایه کو هم
ماکسون آید رخش حور سند را / صد را تو نقد قلب آتیر را
سها مرده اصحاب شمال / در حصار ماه لی حیف و محال
وامام من بپس اسعا / من چه کاوران آدم عیال
وامام حوض کوثر انگه / وامام یک یک را کنید
می سامد و پس سال بر ده و / از شده مکد کرد از کسار
دست بهدکه ما سی کند / از جهان ولعره واسرا
این اسا سالکوم ار رسول / و اوسعد کرد سالش ماب
کف من کش گوسپ کرم / آنه وسران کی کوه خلاف
سه وسران کجا سد وحس / کرد وصد سالش و جد حتایکی
کرد این پوسیان اسی / آنه وسران واکه رو سد
حرس خدا یار آن درجت / کی سوم آهن بدی مکوال
لنک در کس ونعل آتسه / آفتاب حق دو سد ارل
هم دعل براهم نعل راسر درد / تیر از خورشید عالم راسی
انک سر الحسب رد و ماه سد / حسب کرد و آفتاب از سعا
لب سه و عود در مای کم / مست در حکم همتی علل
جام حیست در حکم است / هیچ حکر اندر سرا دساختر
همچو این دو حسنه چشم دو ال / در نخواهد رفت سوی احسدا
کر نخواهد سوی محسوسات رفت / ور نخواهد سوی حیوان ماند
همچنین هر حس چون مادر / میر و دهر یک حس و اش کشاد

در جهان سد اکنم امرور سر / هم برا آپر دیار را بر در م
آیا مکن پار او سپید را / وامام باز رستا جیر را
وامام تک کهر در نک آل / که امام جیب سوراخ نعال
بیوا تم طلس کرس اسا / دو درج و جنات از برج در مال
کاسه بر دو سال رندانکش گو / واکه حسه کرد و کور سد و مد
تعرسال بر سد در کس / این حب من حسم را اصار
هم ز لبها دو سه عاری کند / کر سداین کو سم کرمان آو آه
لیک من رسم رآ دار رسول / هیچ من مکلف سرب و حراب
عکس من رالسحی بر سر شد / آنه تو حیب پروان از علاف
مهر آراده و رضای محلیس / آنه سران محکمای یسی
مر درون سجاد و ساکاسی / اوت کو سد دین سلف بر محمد
که ماسوا نرجعه رسما / این سانه ماه اورم ای حوان
کرتحل کر دنسیا سلد را / گفت آهر هسیح کی در تعل
لی چون ماند سیس پی چرد / گفت یکی اصبح چون چیمی
ون بسال ساری اساسد / اسپو سامد جار ا لعظم
بحرا حرکرد و حکوم سر / هیچ حیم سلسل و در محیل
این ور دار در مال عدلست / هر که خواهم و ادس پروال
هست در حکم دل و در ایجان / کر نخواهد رفت سوی رهرو ما
ور نخواهد سوی محسوسات رفت / کر نخواهد سوی کلمات را مد
سرمراد و امر دل سدعار و / هر طرف کو دل اشارت کرد ان

دست و پا از امر دل اندر ملا | همچو اندر دست موسی آن عصا || دل بخواهد تا درآید او برقص | تا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب || دست در دست نهانی ماندهاست | او درون تن برون بنشاندهاست

گر بخواهد بر عدو ماری شود | ور بخواهد بر ولی یاری شود || دل چه میگوید بدیشان ای عجب | طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

چون بخواهد کفچه در خوردنی | ور بخواهد همچو گرز ده منی || دل مگر مهر سلیمان یافتست | که مهار پنج حس برتافتست

پنج حس از برون میسور او | پنج حس از درون مامور او || ده حس است و هفت اندام دگر | آنچه اندر گفت آید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری | بر پری و دیو زن انگشتری || گر درین ملکت بری باشی ز ریو | خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو | دو جهان محکوم تو چون جسم تو || ور ز دستت دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتی شد یا عباد | بر شما محتوم تا یوم التناد || ور تو دیو خویشتن را منکری | از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوها تو که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن | در میان بندگان خوارتن

میفرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان با غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل || آن غلامان میوهای جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را

چون تفحص کرد لقمان این سبب | در عتاب خواجه اش بگشاد لب || خواجه را گفتند لقمان خورده آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خاین نباشد مرتضا || امتحان کن جمله مارا ای کریم | سیر مان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان مارا بصحرای بران | تو سواره ما پیاده میدوان || آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم || بعد ازان میراندشان در دشتها | میدویدندی میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوها || چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود || یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت | سرة الاستار حتی اقطعت || نار از آن آمد عذاب کافران | که حجر باشد بنار امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی پذرفت پند || ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است | زشت را هم زشت جفت و بابت است || پس تو هر جفتی که میخواهی برو | محو شکل و هم صفات دوست شو

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

دور خواهی خویش بین و دور شو | نور خواهی مستعد نور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست و اسجد و اقترب || این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را | میدراند پردهای غیب را || غیب مطلوب حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران بر بند راه

تک مران در کش عنان مستور به | هر کس از پندار خود مسرور به || حق همیخواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو

هم بر امیدی مشرف می‌شوند | چند روزی در رکابش می‌دوند || خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عموم مرحمه

دفتر اول

حق همی خواهد که از سرو اسیر — از رمز حرف و پرده بود
بار حق او حرف بد حریر — فاش این پرده پرده و شود

چون ندیدی پرده حرف و رها — مرک خورشیدی یک نمی
عیب باشد گر دلبری زر لا — از سلیمانست ماهی کیسه را

گروست لیک ازچه پرده دستی است — اندرین اندیشه می بود او و دل
ور ز سیان سلطانیس حجت — تا سلیمان شاه گشت و تیسمل

تیغ تحسین چون آن سلطان تحت — گرد و انگشت خود انگشتری
دور فتا ملک و بخت او گر — جمع آمد لشکر دیو و پری

آمده از بهر طاره حال — چون ز راس تخس مدد انگشتری
در ما [illegible] محاسب حال — رفت اندیشه بحالیس بحری

وهم آن کاهست کو پوشد آب — شد حال عاشاد را سفره زف
این سخن از بی باد دست — چونکه ماهر شد حال او رفت

کرسیای نور بی مالیده هست — بو سوی العیب می باید مرا
همره بی ما لی مالید وست — زان به لسم روزن عالی سرا

چون شکالم آسمان را در ظهور — تا درین ملک بحری کس [illegible]
چون کموم سل بوی سلطان طور — هر کسی روحانی می آورد

مدعی معکوس باشد کار را — تا کس سلطان و عالی همی
شیر را و آورد چه دارها — سده خود را سده آمدی

سنگ در عصا آید چوب و کش — کو که مدح شاه گوید پیش او
خط عب آید [illegible] سعاد و جوش — ما گر در علف بود او سرم زد

قلعه داری گر کسا در مملکت — پاس دار و قلعه را از دشمنان
دور از سلطان و سا سلطنت — قلعه بعر و شد مال سپکران

عامه را سر بد کار لعبه — پیش شاه اوئه بود از دیگران
همچو ماهر او کر دار دو ف — گر بخدمت حاضر بدو ما بعسان

پس بعث سم در وحفظ کار — طاعت و امان کسول محمود
گر اندر ماهر آن صد هزار — بعد مرگ آمد عیان پر درد شد

چونکه عب دعا و روپوست — ای برادر دست و اداراز بس
پس وزان برسد دل [illegible] — خود بعدا شد اگر علم الدن

پس بود خورشید را دل یک — بس کوم چون ز بی [illegible] سان
ای شه اعظم الشاه آید — هم خدا هم ملک هم عالمان

یهدی الله و الملک و اهل العلم — چون گواهی داد حق کو د ملک
لا ارب الامن [illegible] م — باشو اندر گواهی شرک

راه گشتایع و حصور آفتاب — چون حاسی کو نف خورشید را
زسامد [illegible] و دلهای حراب — رسانده یک [illegible] امتدرا

بس ملائک را چو با هم یاروان — لیس صاار آمالی افسم
جلوه کر خورشید از آسمان — چون حلقه بر صعفان ا م

چون سه بوپایه زدوه ماکه در — راحت بور ثلاث او ر با ع
هر ملک دارد کمال و نور و قدر — زمراب هر ملک را زان شعاع

همچو اعمش بود خود را سایه — همچو رهای عقول الهسان
اختر او را شمر شد از و بیات — گر کسی برغست شان اند مان

بس درس هر سر در سنگ و بد — آن ملک باشد که ما مدس بود

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را با کس مگوی و متابعت نگهدار
قال النبی علیه السلام اصحابی کالنجوم با یهم اقتدیتم اهتدیتم

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — ره ز دلبر اسم و سیارا و م
هر کسی را گر دی انجم در دور — گو گرمی ز آفتاب حج و ر
کی بستم و صاحب‌حقی ای دلیل — که [illegible] بر خورشید او دل
با وسکو مارو حاک و دی — من شیر بودم دلی بوحی الی
چون سما گر ملک بود م د نها — و حی خورشید م حیاس ازی [illegible]

شادیی دارم مثبت با ستوس ... نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری ... که نمرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم ... تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین ... سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا ... بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم در دل بعد از این بی‌واسطه ... حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع به حکایت زید رضی الله عنه

این سخن پایان ندارد زید کو ... تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت ... جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت ... همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان ... نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما ... محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون ... موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد ... انجم پنهان شده در کار شد
بی‌هشان را وا دهد حق هوشها ... حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا ... نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته ... فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود ... در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای ... در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش ... که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را ... که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال ... که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است ... کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب ... زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویشتن را بین چو می‌لرزی ز بیم ... مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی ... هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است ... گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ... دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات ... صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود ... شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را ... پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود ... آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن ... با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد ... خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند ... ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست ... همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او ... خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از این نار نار شهوت است ... کاندرو اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد ... نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب ... زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین ... نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا ... نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو ... وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد ... او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی ... کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد ... زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب ... کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان ... کی ز غایتها شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی را بخورد ... کی خورد زهری که کیشش کو ببرد
گر طبیعت گوید ای رنجور زار ... از زعر پرهیز کن بس هوش دار

گر خوشی [illegible] چون آن سقیم ... پس چرا او [illegible] بیم ... آب چشم جوشش از اندرون ... [illegible] شد برون
چون کسی [illegible] ... و اکنون [illegible] ... او کسی کو دل مکرم [illegible] ... گر تماشا کرده [illegible]
در علت می‌فرود هیچو مار ... [illegible] ... از [illegible] ... قالب [illegible] دل جانسوز
[illegible] ... تا صحت [illegible] ... از صحت چون [illegible] ... [illegible]

آتشی افتاد در عهد عمر ... همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

آتش افتادن در شهر در ایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها ... تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت ... آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند ... بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی ... می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب ... کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست ... شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید ... بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ... ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید ... دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز ... نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه ... تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین ... همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد ... کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن علی شمشیر را

از علی آموز اخلاص عمل ... شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت ... زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی ... افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه ... سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی ... کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل ... وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی ... از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من ... تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست ... تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید ... در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان ... که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی ... در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه ... کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد ... پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد ... پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم ... رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا ... کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند ... گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام ... تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد ... یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر ... تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تأویلست وا داد عطا ... چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ... عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را ... مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای ... شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را — بین جمادی خرد افروز را
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
باز تو واگو آنچه عقلت یافتست — تا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان — می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینه علم را — چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست — ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده بان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت — سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی

سوال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که چون بر من مظفر شدی تمشیر از دست چرا انداختی

که بفرما یا امیر المؤمنین — تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را — وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته

بار گوی ای بار عالی رساه | ای سپاه اشکن بخود بی اسپاه | است و صدی کی و صد هزار | بار گوای سده بارب راشکار

رحمل جه اس رمت رحب | اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر چه بوده است دران حالت

کفت من تیغ از پی حق میزنم | سده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا

رحت جو دراس ررو تروشم | عرض اس عدم الحاشم | سا امس کده دام آفتاب | حاصم س سم اورا حجاب

س حوسعم برکه‌ای هال | رده کردام کسه د مال | حون سوشه کوهر تیغ مرا | باد از جای کی برد میغ مرا

کرسم کوهم ز علم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد | اکر ار بادی رود او خاشاک | ر اکر ار باد ماوای خودست

ماد خشم و باد شهوت باد آز | بر د او را که نبود اهل نماز | کوهم و هستی من بنیاد اوست | ورشوم چون کاه بادم باد اوست

جز بیاد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من | خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من چو رحمت آمدست | غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون در آمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا | تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من | بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچه لله می‌کنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست | ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار | ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجایی اندر جوی نیست | پست می‌گویم باندازه عقول | عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نرزد دو جو | در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | بر نسنجد شرع ایشان را بکاه | بنده شهوت بتر نزدیک حق | کی پر کر وار نادر بنا ن

زان سکس و سالی ازین | در دو روی سور مار سر | تحه کس آن سوحه بس نار | نار کرده ماه صسار کس

جامه بر دریده بی رنج و عذاب | با محمدی وسلطی رلب | تا که دار بی کی در رکیب آن | گفت من هم تو بی ای دلیل

گفت کون چون سی ای من | مست کجا بی دوس را در سرا | مست سوری را سرکشته دو تا | چرکه بکبائی درس سوران را

رسته را سوری آمد راساط | مست و مور راحس سم الحافظ | کی سود از یک مستی حل | حر لعقر اص ر ساب د عمل

رست حی ماده را رای ملال | کرد و در هر محالی کی کاه ال | هر محال از رست و ملک سود | هر حروی از ایم او ساکی سود

اکر وار هم چه باسد مرده سر | رده کرده ار دول آن عرم | آتقد حم کر مرد و مرده ر لو د | در کف آلات او مستتر

کی لوم هوی سال نحوان | مرور ای کار و لی لعلی ندان | آمیرس کار کس هر رو آن لو | کو شکر را داده می کند

شکری را صلاب سوی مهات | مهر آن در دو رحم رو د مات | شکری ار نام سوی ما کدب | از ر و ماده رکر و د حهال

شکری ارخاک و آن سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن کوبنده که منم و بریاضت غربت آن کشیدن و یک سال جهت آن استغفار و بازگشتن آن مستغفر بدر آن خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست و جواب آن مستغفر که بر در توئی

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز آن آن خشک را تر می کند / گوییا استیزه ضد بر می تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می برد جمله یکی است

روی در کشیدن سخن بسبب مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهن تعلیم راست / ورنه خود این نطق را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کردی

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ وا خواند مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

مالکه مادرحال آن کرکان پیش
[illegible] آن کرکان [illegible]
در [illegible] از حال او
گفت [illegible]
چون مردم [illegible]
[illegible]
کر [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
رحم [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
حول [illegible]
کرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] صورت [illegible]
پهلوان [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] پس جود دارم [illegible]
[illegible]

امت مردم [illegible]
[illegible]

[illegible] علیه السلام مردم [illegible]
[illegible] ولال

[illegible]
سوی آن [illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

مثال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صورت [illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

گفت چه صورت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

آن رسول [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بانگ کرد او کین چه اندامست ای عدو / گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می بباید سیر را

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه جو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / از عطاهای جهان آرای من

ای عقول و رایتان از رای من / ظنتان اینست در اعطای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر

اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان ز من

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن ک

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

ای گرگ بخش کن این صیدها را میان ما

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندید از مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا برست / هر که در الاست او فانی نشست

هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

قصه آن مرد که در یاری بکوفت

گر هزاران سد و ماشدت گراو / رسی شرع اشارا لکاه

سده سهوت سرر دیک حق / از علام و سدگان مسرن

کس پیک لطفی سود ار خواجه گر / دس رندسرس دسر و بحث مر

سدهٔ شهوت مدار و خود رهاش / جز بفضل ار ردو انعام خاص

در چنین احاد کار اخور مست / وان کنا و دست حرد خورست

در چنین اندا حب او خور داکس / در خورش ای ما مر رسن

پس کم کردن سحر ابروشود / خود حکر چو که خارا جو بسود

وین مکرها چون بنده ارسحی / غفلت و مشغولی و بحکی

چون شود دوری که خود سود / چون شوا آن روز که چون مرد

چون گواه بندگان معزول / عدل آن باشد که بنده غول

کس ارسلاک ساه در بهدر / راکه بود و کون او حرس حر

چونکه جرم حشم کی بنده مرا / مستا سحاحر صحابت حق بدا

اندرا کار او کردت فصل حق / راکه رحمت دست رحمس سبق

اندرا اکنون کر رستی ارحطر / سگ بودی کیما کردت گهر

ستا جاره و ماسسان او / چون کال بحق سروسان او

زمین بس بود که ما و من خود شم / او علی بودی علی را چون کشم

معصب کردی سار مرطاعتی / آسمان سمود و دریا ساعتی

پس حجت معصب کان مردگی / لی دعاری برد مداوران ورد

لی کناه عمر مقصد رسول / مکند رس آمد رکا رسول

لی بسحر ساحران فرعون سان / سکسد و کست وولسی عون سان

گر سودی سحر سان وان جحود / گرگشتکی سال فرعون عنود

لی مد مدی عصا و معجزات / معصب طاعت سدای قوم عصات

نا اسد را صدا کردن روست / خون که باسد طاعت آمدست

چون مندل میکند او سناست / طاعتی این مکند رعم وساب

رس سود مرحوم شیطان جهم / ورحمد او لطف قدر کرد و دو سهم

اد کمو سد ما کیا هی پر ودرد / زان کنه مار اکیاهی آورد

چون بندگان که شد طاعتی / گرد دار اما مبارک ساعتی

اندراس کیسا دمن ترا / لف ردی و بحمه ادم من برا

مرحبا کر راه صهاسید هم / پیش پای حب چیان سری هم

پس دو اکر را چه بجهم بودان / کبحهای دلکهای تحاد دان

پس جان هم دم کرد حولی جوس / توس لعلف من سند دهرس

گفت پیغمبر گوس حاکرم / کور دردوری رکه دل این سرم

قصه پیامبر علیه السلام گوش [illegible] امیر المومنین علی که گفتش علی مرد [illegible]

کرد آگه آن رسول از وحی دوست ... که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا ... تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست ... با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم ... مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ... تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم ... زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ... زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ... چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست ... گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ... ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ... زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست ... در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند ... آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ... نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ... او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ... بین جمادی خرد افروز را
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ... نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد ... سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید ... در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد ... صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان ... تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر ... تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش ... تا بیابد باغ میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب ... تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست ... مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار ... یرزقون فرحین شد خوش گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل ... حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ... تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او ... شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی ... حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان ... تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید ... کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس ... کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان ... رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا ... در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او ... پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا ... تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او ... مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ... هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر ... پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن ... صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات ... یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود ... بر اسیر حکم او تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود ... کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی ... بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ... پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام بر ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن او بر حال او

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست ... از حقارت و زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین ... خنده زد بر کار ابلیس لعین

مالک ملک و حق کامی … بو سنایی را اسرار حبی … او بسی را مار کرد که کند … کو دو ار بیچ دارس بر کند

بر ره صد آدم آدم بر درد … صد طلسم بو مسلمان آورد … کف آدم بو کردم ار نظر … یا بحسن کساح صد قسم دگر

یا عتاب المعص [illegible] … لا افتخار بالعلوم والغنی … لا امرع فلما یدب بالکرم … و اصرف السوء الذی حف النظم

گدر ان ارحان ماسور الفسا … و اسرار را احوال الصفا … تلخ تر از وصف تو تسبیح … تی سامت غیر بیجا [illegible]

رحب اهم رحمت بار ار اول … جسم با مرجان مارا جامه کن … تا که حالی و آمن جان بود … تا اندا جوش کرد سا و کبود

چون بودهی او حان خود [illegible] … جان که مور بد و باشد مرده گیر … گر دو طعنه سرلی رسد کان … مر را این مرسدالی کامران

در بوباه و مهر را کو می حاد … در تو هد سرو را کوی دوتا … در روحح و عشق را جوابی حیتر … در رو کان و بحر را کوتی حقیر

آن سست باکمال تو روست … ملک الکمال [illegible] امر تراست … کر تو پاکی از همه در رستی … یسار او موحد و مصستی

اگه ماسد داد سوحس … راکه چون مرده و اندر وهاس … دلبو دو هر جان مرباع را … بار رو باد کل صباع را

کای سوره و مردن آماره سو … ار دگر حرب آوار و شو … چشم کس کو سدارس [illegible] … حلق لی سرمد وارس خود [illegible]

با چو مصوعم و صانع [illegible] … حرزوں اهرکه واقع [illegible] … امد بعضی و بعضی بی ریم … گر نگواهی باهمه ار [illegible]

زان راه بر س رسد [illegible] … که هر دمی جان ارا ارحما … تو عصا کس هر گراکر رکت … بی عصا و بی عصا کش کو رحمت

سوره هر چه جوس [illegible] … آدمی سورت دیان [illegible] … هر کر آن [illegible] با و بس سد … هم محو سی کس [illegible]

باز گشتن حکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

[illegible] ما ملا الله ما طل … ان [illegible] الله [illegible] طل

ارد و سوی علی [illegible] … وان کرم با حق وا [illegible]

گفت دسمن [illegible] … روز و شب بر وی ندارم هیچ … زانکه مرگم همچو من خوش [illegible] … مرگ من در بعث [illegible]

مرگ بی مرگی بود ما را حلال … مرگ بی مرگی بود مارا [illegible] … ظاهرش مرگ و بباطن زندگی … ظاهرش مرگ و بباطن [illegible]

در رحم زادن جنین را رفتن است … در جهان او را ز نو بشکفتن است … چون مرا سوی اجل عشق و هوا است … لحی [illegible] مرات

راکه هی او را [illegible] … تلخ را خود نهی حاجت کی شود … وانگهی قح [illegible] … تلخی و مکروهیش خود نهی [illegible]

وانه مردن [illegible] … لا هم احیار [illegible] آمدست … اقتلونی یا ثقاتی لائما … ان فی قتلی حیاتی دائما

ان لی موتی [illegible] … کم [illegible] حتی [illegible] … در حقی [illegible] … لم [illegible] السار [illegible]

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای علی مرا بکش و ازین قضا برهان

راجع آن باشد که باز آید بشهر … سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز آمد کای علی زودم بکش … تا نبینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز … ما جهم من آن [illegible] … لعم [illegible] سو د … حیح [illegible] تو رود

یک سر موی [illegible] … چون قلم بر جان [illegible] کشید … لک [illegible] … حواه [illegible]

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگستان من
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر فرمود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / که بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم بر بست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسلا / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خیو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او ز تیغ حلم چندین حلق را	واخرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد	جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف	چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل	ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود	چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد	زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ	کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز	چونک صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین	خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را	بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند	او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت

المجلد الاول من المثنوی المعنوی المولوی قدس الله سره بعون الله تعالی وحسن توفیقه وصلی الله

علی

محمد

وآله

واصحابه اجمعین

6349

هُو

دفتر دوم

از کتاب

مثنوی مولانا جلال الدین رومی

قدّس سرّه

هو الغنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد ثانی که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار سازد و در بینی او کند و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکنی هیچ نجنبد زیرا جنباننده از نفعهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نی بحساب الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب پرسد یکی که عاشقی خوشتر یا معشوقی گفتم که چون سوی دلی

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد	تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان	چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت	مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال اندر ششصد و شصت و دو بود	بلبلی زینجا برفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد	تا ابد بر خلق این در باز باد	آفت این در هوا و شهوتست	ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بیند عیان	چشم بند آن جهان حلق و دهان	ای دهان تو خود دهانه دوزخی	وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون	شیر صافی پهلوی جوهای خون	چون درو گامی زنی بی احتیاط	شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس	همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

نفس بی آزرم کرم کی بدی — کی بحس شرک مجرم بدی
با مصور یا مصور گفت او — باطل آید در نظر صورت [illegible]
با مصور یا مصور گشت اوست — کو همه معرفت [illegible]
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک — نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید — در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت — خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او — ور نه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم — ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات الطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند — نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت — نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود — تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا — دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل‌شناس — کو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات — تاسه آوردت گشادی چشم‌هات
پس فراق آن دو نور پایدار — تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی — هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوست‌هاست — آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو — رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید — درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال توست هان — ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال — از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد — باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیال است و عدم — نیستی‌ها را نماید هست هم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال — خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت کین مه از خیال تو دمید

ور نه من بیناترم افلاک را / چون نبینم آن هلال پاک را
گفت ترکن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چونک یک مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّاء علی الکفّار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانک آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

التماس کردن همراهی عیسی ع زنده کردن استخوانها

پس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش درّاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کرده است او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن آن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست — بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند — بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست — ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است — روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی — در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم — نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن معنی حکایت پیش مستمعان استماع ظاهر صورت حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

نکال بردن کالا و دانی که بر همه صوفی ایچ ورست

حلقه آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خرک پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر ریش ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گونه گون آشفته دیدی واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همیخواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم بدم گر در برای جان دد — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم بدم تا پوست بیرون کشد — وای او کز دشمنان افزون کشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا پوستت ریزد ز دار
همچو شیری صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان — بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن مینهد — روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزه گلخن است — بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است — جای آن گل مجلس است و عشرت است

طیبات آید به سوی طیبین — للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند — گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو — جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند — ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزند عود و شکرش — بر گزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند — نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را با ورق — تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم — کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان — چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا — گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را — چشم داند لعل و سنگ و ریگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را — چشم را زان میخلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان — عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز — عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست — هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست — خود فنا چه لایق گفت خداست

لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او — وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون بر آمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی

هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد

کژ نماید نقص بر آلت نهد   سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت هیچ سنگ و آهن است   جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفتست و بی آلت کی است   در عدد شکست و آن یک بی شکی است
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین   متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند   دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او   گرد بر می‌گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود   کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش   داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور   می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ   می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری   چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی   ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی

او ز تو رو درکشد ای پرستیز   بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو   علم باشد مرغ دست‌آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا   همچو طاوسی بخانهٔ روستا
نه چنان بازست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو می‌آرد پخت

تا که تتماجی پزد اولاد را   دید آن باز خوش خوش‌زاد را

یافتن پادشاه باز خود را در خانهٔ آن کمپیرزن

پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز   پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند   سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد   شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست   که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار   غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر   خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه   بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم   گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند   زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکوهای ما   زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی   تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد   زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا   ای بسا کز ظن شود زینها جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم   توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر   گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا   برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم   چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم   گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم   ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر   هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق   بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یک عصاش   زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست   بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو   موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین   ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
آید اندر سعد و نحس بی‌خبر   دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم   آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید   کاندرو صبح تجلی می‌دمید

گفت نیست آن چه دو در رحمت
گفت یا موسی [illegible]
من کریمم نان نام [illegible]
او کرسنه [illegible]
هر کرا [illegible] که [illegible]
کر بودی [illegible] احمد [illegible]
کر [illegible] کرانس رسس [illegible]
[illegible] اران [illegible]
حون [illegible]
رحیم مرحوم [illegible]
بود شیخی دایما او وام دار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
[illegible] که در [illegible]
جامه آن [illegible] جان [illegible]
پس [illegible]
شیخ وام [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] رسید
وام داران [illegible]
[illegible] حلوا [illegible]
[illegible] آن حلوا [illegible]
گفت [illegible] حلوا [illegible]
[illegible] شیخ
حون [illegible] شد آن [illegible]
[illegible]

آن کود [illegible]
راه آن حلوا [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]

خلوا خریدن شیخ احمد خضرویه
جهت غریمان بالهام
حق سبحانه و تعالی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] آورد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حون [illegible]
[illegible]

وام او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وام داران [illegible]
شیخ [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]

ارسال آن [illegible] احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وام [illegible] عدم
[illegible]

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود به جا می‌آورد / مه وظیفه خود به رخ می‌گسترد

کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شاهان و شیخان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه‌گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید به جوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی‌خواهی کز آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری که کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مخواه از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانهای سر بدعای عیسی علیه الصلوة والسلام و تمامی آن

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده ما را در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او به جای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بینائیش نیست / ز امتحانها جز که رسوائیش نیست

سهو باشد ظنها را گاه‌گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکوی است / که بود تقلید اگر کوه قوی است

گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را ز آن سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نائی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نماندی کم و بیش

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل دریافتی کیف لبش | ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری | تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست | شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو | گاو را می‌جست شب آن کنج‌کاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر | پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی | زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم | کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور | نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل | لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی | پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای | لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی | بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را | تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید | مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش | نه چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط | چون قضا آمد چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر | کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند | بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه | خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح | بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند | لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه | کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند | چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما | دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند | کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز | خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند | نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی | گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد | خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن | ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم میکوفتند | گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار | زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق | سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران | مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد | زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر | کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین | خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع | روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند | گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او | تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت | رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است | زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست | گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام | من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار | آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو | باز ده آنچه فرستادم بتو

کعب پیغمبر که بُد سرچه ...
کعب بن معلوب بود و صوفیان
در سال صد کرسه کرده
رسانی و کمولی در ا
صد دارک بود چون حاصر
چون شنائی دکموئی کای عجب
تو ممکنتی که حرف ای پسر
کعب آراحاطی که صد خوش
حاصه نعلند حسین بن حاصلان
عکس حیدان امدادان خوش
با سد نکس از راه ...
را اگر آن تعلیم صوفی از طبع
کر طبع در آینه رحاسی
هرچه سد کعب با دم از صفا
حست مرد کار من در دار مار
کمک حکایت کوست سوهوس
جسم حسم او حال حاه ...
هر کرا ودید از حود دار سد
صد حکایت سود مدهوش حرم
رو شخص مجلس پل جان و دل
رهمه آن کس که انعمه ها حود
مر مروت را حاده و در پا
هیچ کسی لی دو و دی دام لست
و الله از سوراخ بوسی از درد
ور حاللس مایه جوسی

با مدس عاصب وانس سر
حلا آورده مدد بود هم حال
پیش صد سک کره پژمرده
که حرت رامی بر دای چسوا
اسران مرکب با تلی سد
مش آمد ایچنین طلمی مست
از حمه که سدگان ما دون
مر راهم دوق آمد کعشش
حشم از اهسم کود تا الان
کر شوی ار محر لی عکس آن کس
ار صد کس بخشش آن قطره
عقل او رسار ...
ور زمان آن آینه چون ناسی
من بکام مرد و سعام از صفا
گرچه حوری کر بحد حل هزار
با مدای که طبع سد سد کو مش
صحان با سد که موی مدر لصه
ابجان در چشم او مردار شد

دربار ای سرکشی را اصلی مدس
تو حکم سدی سان کر تکال
کعب کرم کرد و طلما سد
تا حوار هر کو دس دا حرم
کس کرا اکرم کرا حاصی بر م
کعب و الله آمدم من ما را
تا رمی کسم کرا وجود بعثت
مرو العلمه شان رما دواد
عکس ذوق آن جماعت مردی
عکس کاول ذو آن علمه دل
صاف حوای چشم عقل و سمع را
طبع لوسد طبع آن دو رق نشد
کر را رو را طبع لودی بال
من دلیل حق سار اسری
حل هزار او سا سد مرد من
هر کرا اسد طبع الکس سو د
حر کرسی کار حق بر ...
لیک آن صوفی رستی دور بود

تعریف کردن ساقیان قاضی مجلس را در تمام شهر

لقمه در مدان حوردی کراف
هر که دور از رحمت حق بود
کرکری را بسید را حتی
گنج در مدان جهان ما کرم
آدمی از دهی است از حال
در سال با رو کردم کر ...

با مده در زندان و سعی با ان
را اگر آن لقمه را کاوس ...
کسه در مدان و دو حی ها را
حر بحلو نگاه حق آرام میست
مبتلائی کرده چکالی سو ...
می کد از دیو موم ار ...

کس من دو حاره قاضی در من
مدر امداری در حوئی ران نشان
تا صد حول من مسکین سد مد
ورنه دور بعید کسد انشان در ...
ان قضا حود ادر لو آمد بر سرم
ما را او الف کسم ریس کار را
زین قضا راضی سب مرد عار
که دو صد لعب ران لعل او
دین دلم زین عکس دو لی می شدی
حول پیالی سد سود بحمس آن
مردران بوردای طمع را
نامع آمد عقل او را از اطلاع
رهب کی کعبی را دو وصف ...
را او حق دلالم هر دو سری
کی بود شه شد در عدل
با طبع کی حسم دل رو من شود
گرچه مدعی کیها او حر لو د
لاحرم در حرص او است کرد د
در ساید بحسم در کوس حرص
مر دل حلق از طمع حول کو ...
او که احسب از سلطان ...
را لطف هم سا آمد آخمی
حست لی ما مر دو لی ای الحیه
کر حال السر لو و صاحب حال
با حیالات و سان دار دعدا

ماره کردم مر مرا مونس بود / کان خیالات کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمش خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌اش مشکش سیاه / نیمهٔ دیگر سپیدی همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند که کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد آن بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات

حکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از امرد مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر کرا او قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمان درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بلکه از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو می‌گریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیمه می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش حمام و بهر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونک گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچ او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / پس برون کارگه بی‌قیمتیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را برهم زدی ... ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم ... با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای ... زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت ... کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند ... وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان ... یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی ... نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن ... خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای ... چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست ... عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است ... عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند ... کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت ... تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ... واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ... خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو ... عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر ... ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد ... کان ملاحت اندرو کالیو شد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال ... اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان ... دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست ... دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست ... هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس ... بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت ... بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا ... بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند ... مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست ... بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند ... خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست ... چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا ... کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست ... در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ... خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا ... والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند ... چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست ... خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت ... هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر ... خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان ... من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست ... کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است ... پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر ... که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق ... منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد ... وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه می‌جست از شتاب ... دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی ... پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر ... در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست ... لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند ... وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام ... لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین ... بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر نیک اری گریں کی و رد | تر دو اما و شس داکی کرو | یا محک باسد سال جان حوش | در دالی رہ مرد سہا سس
امک عولال ہست ملک آسما | آسمای گرکت سوی ما | مالک سدار و کہ ماں ای کار دل | سوی مں آسنک راہ دلشا
ام ہرک صر دعول ای طال | تا کہ آنحواحہ را ار آن قلال | چوں رسد آنجا پیدا گرگ دیر | عمر صالع راہ دور و دور و دور
چوں بود آں مالک عول آحر کو | مال حوام حاہ حوام واب رو | ار رو دل حویس ای آوارہا | سع کی ماکشف کردد را رہا
دگر حوں کی مالک عولار اسود | حسم رکس ار ای گرکس در | صبح کارت را رصادق وا شنا | رنگ می را ماردان ار رنگ کاس
تا وو کردکان جعب رنگ | ودد و پیدا کہ صر و در رنگ | رنکہا سی بحراں رنکہا | کو ہراں چپی کحای سسکہا
کو ہر چہ ملکہ و مائی سوی | آفتاب چسیح سما ی شوی | کار کی رکار کہ ماسد سہاں | ور دد کار کہ پیش عمال
کار چوں رکار کی پردہ میدد | خارح آں کار سو آتش دمد | کار کہ چوں حای ماش عامل آں | اکہ میر دست اردی عامل آں
پس مدادر کار کہ یعنی عدم | تا ہمی صبح و صابع را ہم | کار کہ چوں جای باش دمدکی | پس بروں کار کہ نو سدکی
ور کہ ہر نور حشم ماسدي | ہم سوال ہم حواب را مدی | چشم کج کردی دو دیدی وحش | چوں سوال ار نظر در سہا
راست کردی چیم راو ماسات | آیکی ہی وو رد ایک حواب | مکرب نو کج مس سکو مکر | دست ہم ورد وسماع آں کہر
ہر حوالی کاں رگوس آمد دل | چشم گفت ار من شنو آں را اسل | کوش دلالہ است وچشم اہل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در سود گوش تبدیل صفات | درعیاں دید ماتبدیل ذات | راس از علمت یقیں شد ارگماں | پحتکی حود لعس مرل مکں
ماسوری ہست آں عیں الیقیں | اس لعس حواہی ولیس وسس | گوس چوں ماہد سود دمد دسود | ورہ عرلہ کوش بحد ماتود

راہ کردن شاہ کی دارا ان دو علام وسوال کردن ار آں

ایسی پاپیں تدار دار کرد | آں دکررا کرد اسارت کہ ما | کاف رحمت گفتش تصعیرست | تا کرشہ ماآں علاملش چہ کرد
آں علاملک راحود ماہل وکا | بود او کسدہ داں دہاں سا | گرچہ ما حوش سداں کھا او | کودک ودرید کم کتصعیرست
چوں بیامد آں دوم در پیش شاہ | دور ملس لیک آسو تر راں | گر تو اہل او نعمہ مدسے | سمت وحوئی کردہ ہم رہسرار
گفت ماں شکل واں کردد | وحب وما طلب رحسم | سہر کسکی تو کلمی سوحستی | علس وبارہ ہم لعمہ مدی
تا علاح آں دہاں وکسسم | ماہیم صورت عطلب مکو | آں دگی را اس ساداد نکار | ہست لایق ار بود مدہ ورہیں
ماہیکس دوسہ دساں مگو | صد علامي در حقیقت یکی | آں کہ حواحہ ماس تو بود | سوی حامی کردہ حود در امکار
وس دکر راکست حہ نور سرکی | حرد مارد دحیاں است وحس | گعت نوستہ مدت اوراست | ار نو مارا سر وسکر داں حسود
گفت او در دو گرت ورلیس | ہر چہ کو دمں گویم تہمت است | کر دام آں نکو لدلس را | راست گوئی در سہاش علت است
ماسداو در من یہ صد عیبہا | مں ہیم و حود حود سسہا | ہر کسی کو عیب حود دیدی پیس | سہم دارم دحود حود لسس را
عالمدا ںحلق ار حود ای مدر | لاحرم گو یدعیب ہمہ گر | کی بدی مارع وی ار اصلاح حویس | س ہمہ علم روی بود رودی کس

آنکسی که او نبیند روی خویش / نور او از نور خلقانست پس
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش او
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان جدا کرده بدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
گر یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نز دست / دیده دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت اندر ورا

قسم کردن غلام در صدق و وفای یار خود

گفت نه والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر انوار تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه ز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند ز آنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را برنخواند

حق ز روح آن نور پاش | گنده ران تجرید چون ماه سال | بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لایق نام های خویش

حق آن آن کو آن و آن ز ذات | کر صفات خواجه اش و ذات | سعر باسمت ... | سیب صد چندان که این گفتمش

آنچه بیدارم که وصف آن دم | سا و گفت اکنون از آن خود مگو | مادت اندر حکم او ای کریم | چند گویی آن کس و آن او

تو چه داری وجه حاصل کرده | زود مرگ آن حس تو باطل شود | از یک دانه چه در آورده | نور جان داری که یار دل شود

لیک کس چشم را خاک اکند | آن زمان که دست و پا بر در شود | است آنچه کز روز دشمن کند | بر وبال ... احوال ...

و هستی زشت و عشق بد | لاجرم بیخواست تبدیل ... | لاجرم از کار کاهش کرد بود | تا فضا را کرد اندر در

خود فضا را سیل آن حمله بلند | صد هزاران طفل کشت او بیگناه | از ز زلت ... هر دم ز رسخند | تا که رو حکم ... آید

تا که موسی بی مادر زاد | آنچه خود کرد و موسی زاده شد | گر دو کردن هر ان ... | ور برای ... دو شد

گر بدی کارگاه ولادت | اندرون خانه اش موسی معاف | دست و پاش جنگ کی رهان | ور درون می کشت طفلان را کرا

صحو صاحب نفس کوش ... | کین عدو و آن خود دشمن | روکش ... حیدری می برد | خود حسود و دشمن او آن مست

خود عوان وحش موسی او | نفس اندر حالش ما ... | او سروش میدید که کو عدو | مرد کش ...

ملامت کردن شخصی که مادر را بکشت بسبب تهمت کردن خلایق

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری | یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بگو ای زشتخو | گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم | کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم بهست از نای خلق

نفس توست آن مادر بدخاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت | هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر توست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ | نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما | از برای انبیا و اولیا | کانبیا را نه که نفس کشته بود | پس چرا ایشان دشمن بود حسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب | بشنو این اشکال و شبهت را جواب | دشمن خود بوده اند آن منکران | زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند | دشمن آن نبود که خود جان میکند | هست خفاش عدوی آفتاب | او عدوی خویش آمد در حجاب

آتش چون رسید او را می کشد | رنج او چون رسید هر گز کی کشد | دشمن آن باشد کز او آید عذاب | تابع آمد لعل را از آفتاب

تابع چون رسید حمله کاران | از شعاع جوهر پیغمبران | کی حجاب چشم آن فرد خلق | خشم خود را گر دگر کرد دیگ

چون غلام هندوی کو کین کشد | از سر خواجه خود را می کشد | سرنگون می افتد از بام سرا | تا زبانی کرده باشد خواجه را

گر نبود یار دشمن با طلب | ور کند کودک عداوت با ادب | در حقیقت رهزن راه خودند | راه عقل و جان خود را خود زدند

کار وی که خشم کرد او ماب | ماهی گر خشم گیرد در آب | تو یکی شکر گزار و در ... | عاقبت گشته سیاه احزان

گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرد در سنگلاخ / ور دو تا خستی مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
آن حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست

سیب و آبی خامیی دارد لطیف / نی چو آهن تابشی خواهد کثیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید تن چه داند جست‌وجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نه تنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کج را کفش کج بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام خویش را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی‌تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

ور هرکو هر کرده ان سدی — حق واطن را ز دهران شدی
ور هرکان ورق کردی سهرا — دره دره حق واطن واحد ا
کاهاد هصر اوسسهرا — کوهاد وشتاد سهرا
هم رمس ذکر دهم مرد هلک — رده اروی سحود درماسک
پس چرا از الهی پس ترکور — س سلیاسب وا دلشه جوکر
ی امد پس حسب کر زرک — اسامد لشه چو هوش دکر ارک
عالم اندر حشم تو هول حیلم — زار ورهد وحج داری اررویم
ورجهان فکری ای کم دهر — اس وعاقل چو سکر پنجم
رای بعشی ودر حرد ی بهره — آدمی جو هستی جر کرد
سا راو شحص حی پی جاسل — سحص ار اسد رود باری سهل
اس هاروری کر آن مکروحیال — ترکسا دلی حالی تر د ال
کوهاامی سده حول هم سرم — هست کس ای رمی اسرودکم
ی ساسی احرلی دود — جر جدائی واحد جی دود د
یک دسا راست آمد ما دروع — ماد هد رزمسها دروع
پادشاهی سده درا اوکرم — مرکرده و در حله حشم

حمد کردن حسم بر علام خاص

حاکی او طمعه حی اسر — ده یک ندرس مدی صد
ارکمال طالع واحال دحب — او اماری بود ودسه محرو دوب
روح را ماروح سه امل جوس — چس ادس ن بوده هم سودحوس
کار آن وارد کرستن اس رب — لکه دراز اسهاکو وارث ردب
ما عارف راست کر احوال — حسم ادرکشهای اولب
آنچه کندم کاسدش و آنچه حو — چشم او آنجاست ودروش کر
آنچه آنسسب سحر آن برا — حلساد کرها دست ماد
ی شود دوس کحلیهای حوس — آنچه چید حلت حی برسرش
اود ول وام رامی می جهد — خان او آنکه اس جهد
کر رو مدود برر رهد کساه — عاقبت برحوش آن کسته آن
کشف وکار مدر کسب بحسب — اس روم حالی اسب آن اوران
تحم اول کال وکرده اسب — تحم ثانی فاسد و پوسیده است
انکس این تدبیر جو ور ابلیس ود — کرچه مدبیر سحم ار ندهرا اوست
کاران راز دو کوحق کو اسب — آخر آن وار دکه اول کاست
هرچه کاری از رای او نکار — حوک اسرو دسی ای دوست وار
اکر نعمن دکار او میسح — هرچه آن هکار حق محبس هیچ
پس ازین کز رو دین بیدا سود — سرو با لک ور دوسب رسوا سو
رحب ارده مده سپر دلس — ماده رو دواوری مرکر پرس
صد هزاران عقل هم بر جهد — المصر وام او دوای ب جهد
وام جو در اسحب برآسد دلس — کی ماند قولی ماند حس
کر تو کوی مانده هستی جو — وسوال مانده هست ای جو
کرنمار واس سوال مانده — چه شوم اس راعسای مانده
وسوال رسی مانده است — پس جهان ی مانده آخر حراسب
درجهان از یک حبه سپاهان است — اوجهای دکر ی مانده است
مانده و کر مرا ماسدو هست — مرا چون مانده است از وی مرا
حس یوسف عالی او ماند — کرچه پر اجوان عسب مدر ماده
لحی واو دی چنان محوب بود — لنک رحروم الک حون بود
است سل او آن احوال مدر ول — لنک رحروم ومسکر بود وحون
هست سوس سهدی ریک — درسا من بر دو سب وانبدکی
هست در عالم که یک لعتی — که مه محرو سدا ر وی ام ستی
کاوه هرا ماده چه ستگر — هست و عارای قوی وکر
لنک کر آن بوت رو دی عاربست — پس لحسب کردن اودر اراک ی
حون کسی کو اندرس کو داشت — کر پیدا اوکه آن او دو قوس آدت
بوت اصلی را او اس کرده است — ر روی د توست مرحمی آورده است

ونش را بد اشته هم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذائی می‌خورد / دل ز هر علمی صفائی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما

سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی میرسد

هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا ستاد / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه گم کرد او و ویران شد و | بار در ویران رحمدان ها و | او همه پوست از او رها | لیک کورش کرد ریک ها
خاک وحشی بود دار راه رد | در بیابان حمد و ورزش سرد | بر سری حمد لیس بر سر بید | از روال بار لیس میکند
وز او افتاد حمدان که تا | بار آمد انگیز و جای ما | چون بکان کوی چشم و هیبت | اندر افتاد در دل عرب
بار کو مدس چه بد خود روم حمد | صد چاس ویران بد اکرم حمد | پس بخواهم بود ایجا مردم | سوی سا پاه ساه راح عشوم
خوش بگذرای حمدان که | معصوم سردم سوی طلب | ان حراب آباد در چشم سیاه | دور بیابان ساعد بار حاجب
حمد کجا از حلت میکند | بار جان و مال سیاه ار کند | جاهای انگشت داو مکر | ترک بار ساکوی سی رود کرا
مساه سیری اس حلب رب | و الله از حل حرصان ز رب | او خورد از حرم طلس داپچ وش | دره بیاره دای باران بحرس
لاف ارسه سر بد در دست سه | بار رو او ماسلبا برارد و | خود حمد ساه ماسد مر عکی | سوخته کرعمل داری اند کی
حمر نیامت او و باحس در ور | هیچ باشد ای لوریه سیه | انکه سکو بدر بکر و هل بو من | ست سلطان حرم جوانی بس
امت اگر لسای بادر | الف لاف جام و دام کوا کبر | هر کرا اس ماور کند از الهی آب | در عک لاعرچه از جو در سهی آب
کمرین حمدا ارد بدر بسعر او | مرو باماری کری ارساه کو | کف بار از یک رس نخشد | هیچ حمد بستان سهمه برکند
حمد خود داکر باری مرا | دل برکاند کسند ماس جفا | سه کسد بوده بهر سیب ورا | صد هزاران حرص از سر پای
پاسبان بس عنایات ربیب | هرکجا کس ردم سه دلی ب | در دل سلطان جمال بس معتم | بیجمال بس دل سلطان معتم
چون سر آمد مراسه در روس | مرحم بر آوح دل چون پروس | همراه داما لی می بر م | پرده ای کسیاپهای ورم
روسی عطها از لشکرم | العطار آسمان از عطر م | بار مروحیران سود در من هما | حمد کسو دماند مدستر با
سه برای بس رزمدان باو کرد | صد هزاران بسته آرا او کرد | لکه عم با حمد بار سار کرد | اردم بس حمد با را باو کرد
ای جنگ حمدی کو در روانها | حم کرد ارسک بجی رار می | در من آویر بدبار ال موبد | گرچه حمد امید سهاران سوبلد
آنکه باسد باحسان شاهی طلب | هر کجا امد چرا باشد عرب | هر که باشد ماه در دوس را دوا | گرچه لی باسد سا هدلی بوا
مالک بلکم سهم بس طلب جوار | طس بارم میر مد شه از کار | طبل بار می بد ای از حبیب | حق کواه بس رحم مدعی
من سهم حبس سهمه دور ار او | لنک وارم در بکی بود ار او | ست بهست در روی سکل دوات | آب عس خاک آمد در رباب
بار حس اس آمد در قوام | طبع راحس آمد بس آخر مدام | حس اچون بسته حس ساو ما | ماه باسد بهر ماه او حسا
چون حماسد بار باو ماند رد | پس پای سب او کردم چو کرد | خاک سد جان و لساسهای او | هست رخاکس پستان های او
خاک پاس سو برای اس جهان | باسو باج سر کردن کمان | تاکه عرسد سار اسکل س | لعل بس نوشد چس از عدس
ای بسا کس که از صورت راه رد | قصد صورت کرد بر الله رد | آخر اس حال بار دل سوسه ست | هیچ ایس حال باید باسد
اب نور چشم ماسه اسب هست | نور دل در قطره خونیه هست | شادی اندر کرده و غم در حسکر | عشق چون سعر در دل معر سر

ابی اصفهانی

این تعلقهای بی کیف است و چون / عقلها در دانستنش چون پی برن
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از و دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زنم / چونکه لبیکش یا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتا پای بتوانی چشید

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود

سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک او را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشانده بر سر راه او بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن این را نکند

اهر دمی آں عارس امروں ی
حوں کہ حاکم مدوکف اس کی
کف روری حاکمش ای وعدہ کر
ورکہ سکوں کا در داس مداں
حاس دوت در حاسں
اوحوا مسود وپسر
ماربار حوں حودحسد سدی
عاملی ماری رزحم حو د نہ
ماکلس وصل کی اس حاررا
وسال دور حی اوموس ہے
کوہ بس کدر رس اساورود
مارصد ور اسد رور عدل
حشر آں رحمت ہر موس آت
رات اس راں کرداں مسود
آت وراو حور آتس حکمد
لعداراں حرحا کہ کاری ارزد
امدیں ھریرودسم ای حسور
کرم ورسح ارحسں شاد
اس دور کہ راکر ردوہت
مامردس اس حراغ ماکہر
سدس سوکں سدقوست
رک سوسعاولد ہماسحاست
عروۃ الوثقی ہے اس رک ہوا
وسف تسی واس عالم حوحاہ
حمدسہ کس اس آدیکمید

پای علی ار رحم آں ہر حو سدی
کف آری ہر کہم ور رس
اس آدرکار ماد اپس معر
کہ بہر رور رکہ می آمد ر ما ل
حارکی دسری در کاس
رودماس ور رکار حود مر
حس مداری سحب الی حس آمدی
وعدات حوس وہر سکانہ
وصل کی ماما رور ماررا
کس آتس موس حکم ہے
ہس کہ ورت سوسارم رارود
کاں رقہر الحکہ تہدایں وصل
آت حواں روح ماک حس آت
کاس ار آت ورای سحو
حاک حاک ار آتس برامد رحد
لالہ دلسرں وسسر دہد
کہ حسب لک ہست تہ ل ودور
مادس ہر کسہ در آتس ہاد
ہراسائی کس ا او حو د
ہمس حلس ساروروعں رود
کہسہ ہروں کی کرت مس کرست
ہر کہ د سہوت وو سدرکا
کہ دایں ساح حار ارسا
ویں اس صرب برامرآمد
اصل ورحمت راہم آسحمد

حا ہمای حسل ہر مدی رحار
مدی ہرداد وروا وعدہ داد
کف الامام ما عم مسا
آں در حت مدحوا سر مسود
حارس ہر رور وہردم سر
حارس داں ہر کی حوی مدت
کر رحمہ کست رکرکسا ل
ماسر رکہر دمرداں ہر ل
ماکہ وراد کسد ما ر ر ا
مصطفی سر ہرداد کف حکم
اس ہلاک ما رور موس ہست
کر صحرای تودد ع سترا ر
ہرکر است لصرح ا ر و
حس ومکرتو ہمدار اس ہے
حوں کی حاک حاک کرلس
مارسا مسرو م ارا وربس
سال ہکس وف ک
ہس وہس ای اوروبکاوشد
اس سدرحی کہ ماہدسلف مار
ہس ہکو درا کہ فرواناکہ ہست
لب صدوکف ہرورکسا
اس ہکاسا حست ارسرونست
مارو ساح صحای حو کش
وسعا لدررس دررں دود
آ می عالم حاں حد ند

پای در لساں کحسی وارراہ
سد درحت حاراد محکم بہا
کف عمق لانا طل دلسا
وں کسد وہرو مسطر مسود
حارکی ہر رور دار وحسکہ
مارداپای حار آمرد ب
کر رحلی رب رہسا آں رسا
وعلی ا ان ورحسر کی
وصل ارکلس کہ حار ر
کہ کوس لاء کرکر د ر سم
رالکہ چی صد دوع صدالکس
آت رحمت ہرول آتس کار
رالکہ تو آر آتسی اوآت حو
حس سح دلکرا ورروس آت
ماشو داس دوزح لعس وسر
مارکردای حواحہ راہ ما کی
حرسیہ رودی لعل رب
آماب عر سوی حاود
مارومدریں دوم عمر و ار
ماکلی کمدرداہ ما م کس
کحل ہی کدار وحس ارسر
وای اوکرکف جس ساح ہسد
مر الاکساں ما اصل حولس
اررس عامل سوسکہ سدہسر
عالم لس آسکار ما پد

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
این که بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چون ز خود فانی شدی سلطان شدی
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

حال بد پرهیز و جود اجرای گو / ناگه از اسکلم آجر ای کرده
در زمان یک چشمه خوش‌سان شود / زنده از سر نوجوان می‌شود
صدای ملک [illegible] در و / به صفای حرص [illegible] در و
کو همه تاریکی [illegible] / این چنین کز [illegible] بر کند
ترک را [illegible] او ماند مهی / ترک و وی تاب [illegible] رهی
چون عقاب کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این نیابت را [illegible] / آن شباب رحم [illegible]
هر که دید او مرهم از رحم است / هر دمی کش [illegible] است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است ... پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل ... خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند ... که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان بعیادت خواجه ذوالنون مصری

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد ... کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک ... می‌رسد از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک ... پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود ... آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد ... بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام ... گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان ... کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود ... لاجرم ذوالنون در زندان بود

یکسواره می‌رود شاه عظیم ... در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریای نهان در قطره‌ای ... آفتابی درج در ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود ... واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد ... عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود ... لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا ... لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم ... از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته ... زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مظلوم جهود ... پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود ... عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر ... باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند ... کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند ... کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت ... این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم ... داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت ... این حسد در فعل از گرگان گذشت

رحم کرد این گرگ وز عذر لبق ... آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست ... عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند ... بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار ... صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان ... خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها می‌رسید ... گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی ... بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی ... نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک ... صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کو غالب‌تر است ... چونک زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان در وجودت غالب است ... هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی در آید در بشر ... ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها ... از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر ... می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام ... خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس ... تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان رقود ... رفت تا جویای الله گشته بود

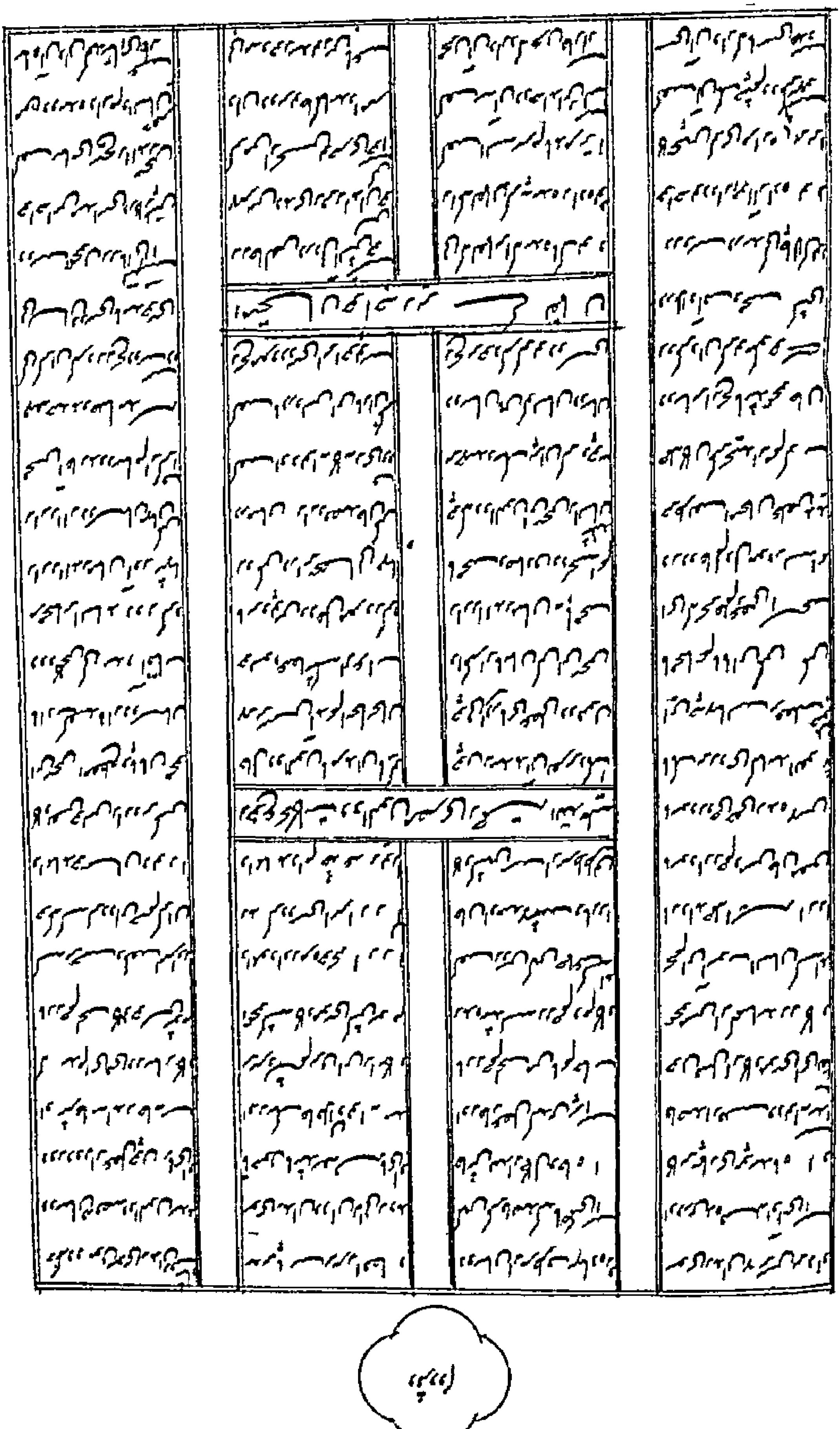
هر زمان در سینه نوعی سر کند ... گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست ... تا بدام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان ... ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی باری آن در لطیف ... چونکه حاملی میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون قصد کرده است و دیوانه شده



خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا شود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
ای که بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه / بندگی بر ظاهرش دیبا چه
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید این بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری مده
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس ازان عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آنسو کایمنی
بار بازرگان چه در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان از اطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را سر دل بود نی
خواجه لقمان چه لقمان را شناخت / بنده بود او را و او با وی عشق باخت

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو برو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / وز محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آنکه لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به حال / ضد به ضد ایکای تا در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه برکنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغاز کرد و آمد به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بدان
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / وان سپیدی و سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

قصه تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیده حس‌بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید / زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونک شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
[illegible] / [illegible]
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدمی خاکی برو تا بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار کردن فلسفی بر قرآن که إن أصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلح را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نسوزد برق دل با درد و چشم … کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر … تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال … کی بجوشد چشمه‌ها آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن … کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا … کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار … بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون … کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند … کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک لک بجان … لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر … کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها … من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست … آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه … چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست … دید رب خویش و شد بیخویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد … چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است … همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا … کو دهد وعده و نشان مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان … که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار … یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو … یک نشانی که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس … چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت … که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو … کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت … وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت … این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر … این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه … که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی بشبهای دراز … وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد … همچو دوکی گردنت باریک شد
زانچه دادی هرچه داری در زکات … چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو … سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود … چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار … خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه شب این خواب دیدی روز شد … از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست … کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای … گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا … چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست … گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من … کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد … چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار … گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام … رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار … رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر … جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت … پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق … بی‌خبر گشت اهل سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست … او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید … آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید … شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب … این نشانها تلک آیات الکتاب

بس نشانها کاندر انبیاست ... خاص را خاصان بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی‌قرار ... دل ندارم بی‌دلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد ... خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را ... می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من ... می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری ... ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر ... شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا ... شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری ... شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور ... احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را ... ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

[illegible] ... آتشی باید [illegible]

گر کواکب در سپهر اختران ... [illegible]

آنچه دارد [illegible] مشغول شو ... ور دگر گفتار ما معزول شو

[illegible] ... [illegible]

اذکروا الله شاه ما دستور داد ... اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما ... نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال ... در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است ... وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست ... این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه ... کو همی‌گفت ای کریم و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم ... شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش ... من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت ... وقت خواب آید بروبم جایکت

ای خدای من فدایت جان من ... جمله فرزندان و خان و مان من

گر بدانم خانه‌ات را من مدام ... روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین ... خمرها جغرات‌های نازنین

سازم و آرم به پیشت صبح و شام ... از من آوردن ز تو خوردن طعام

دستکت بوسم بمالم پایکت ... وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من ... ای بیادت هی‌هی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان ... گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید ... این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی ... خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار ... پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد ... کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست ... آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را ... آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست ... جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست ... ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست ... حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که می‌گویی تو این با عم و خال ... جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست ... چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده است این گفت و گو ... آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد ... من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست ... در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق ... دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه ... گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است ... گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایشست / در حق پاکی حق آلایشست

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانکه از کون و فسادست و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق سبحانه با موسی علیه السلام برای آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور در حق تو نار / در حق او ورد در حق تو خار

در حق او نیک در حق تو بد / در حق او خوب در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح

من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عاشق اندر دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهائی گفت کان ناید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

وحی آمدن به موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند

ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت ماند این بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا — بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام — من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام — صد هزاران ساله آن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت — گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد — آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست — این که می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست — نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد — در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس — همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست — لیک آن نسبت به حق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند — کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست — چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون — ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود — لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار — کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی — معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا — مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما — در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود — کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق علت ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن — واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خوناب و زردابه روان — جوش دادن از برای لابه کنان
من یقین دانم که عین حکمتست — لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست — میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست — سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف — آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند — اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول و در قعر زمین — تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را — می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران — می‌رباید بار را از دیگران

حکمتها ازان برای یار بین / اینچنین است اجتهاد ره بین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است

هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است

هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
لیک چون دلدار با ما شوم شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بتب جلوه نماند ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر واپس بود
ز اخروا مراد ز نفس توست / کو به آخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غم / چون شب و روزی مدد بخشای عم

آه ازین صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آید ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای توی مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با دشمن دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران / چونکه افزون کوفت او در سر دوان

حمد راه رحم کرد آن رحمت / گفت حیران کف اان حرلو
سر داور ار رحم ان لوس سخت / رود کر مران ما حامی کند رحمت

سست و سد لسی مدد رحمه / گفت ارس حور ای مدرد لو
سست حدان مرو از حور داد / کرد دانش بار سرون می حا

ماتک مهر دای لسر آخر چرا / تعهد من کردی لو ما دده حما
کر برار حهل است ما مام سر / سع رن لکمانه کی حوهم رر

سوم ساعت کسدم سردیشه / ای حنک امرا کرروی لو مدد
لی حیات لی که لی لیس و کم / لحدان حار مدار مدای سم

ای جهد حول ار دا ام لی سحر / ای حدا آخر مکافاتش بکن
مرمان مکعب او معرس لو / ادرس مرد کامدرس صحرا مد د

رحم دلوش وسوار سحر ماد / حی دو مذد ماه دررد می حماد
عملی و حوا ماک وسست و مد / ما ورود لس صد سراران رحم حو

ساکه می کشید می کشاد / ما رصرامی سدن سروی نهاد
رو سرآمد پورد از شب و کو / مار ماں حورده سرون حس الی

چون خدا رحمد سرون آن ارزا / سجده آوردان کنوکر دلربا
سهم آن مار ساه رست ورست / حون مدداں ددا اروی سر

لعت نوحود حسن شلی رحمی / ما حدائی که ولی لعمی
ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده لودم حال رحمیدم

نو مرا جوان تال ما دران / من کرمران ار لو ماسدحران
حرکر برداز حدا و مداز حری / حاحسس دراه رسکر کو سری

نمری سودر ان می حوشیا / للک ما کرکس بسد ما درس
ای خنک ارا که عبد روی لو / ما در اصدما کهان در کوی لو

ی رداں ماک لسرده برا / صد کعیم زار بیهوده مر ا
ای حداوند سهساه و امیر / لس بکعیم جهل من کعب آن کمر

تمدرس حال الکردا لسمی / کعس بهوده مو السمی
لس سات کعمی ای حوس صحابا / کر مرا نکند مر سیلعی دعا ل

لسک جاموس کردش لسوسی / حامسا بر سرم می کو حمی
مد سرم کالسره عمل ار سر حسب / حاصلس سر را که معرس کمرا

لعموکس ای حوت بی حرکار / ابحه کعیم رس حون امد لدا
گفت اگر من کعمی رمری لب / بر هروا لکسی آن رمان

سرراهی کعسمی اوصاف ما / سرس آں مارب برآورد دی
مصطفی فرمود کر کوه سراسب / سرح آن دعس که دریان سا

لسرهای سدلان سم بردرد / لی زرو دره لی عم کاری حورد
ای لس دا مات ماند در بار / ان بلش را عوت صوم و مار

سحو موتس لسس کرمه لاسود / سحو ره پس کمرک اسجا رود
اندرون حله ماند رو بس / لس کیم با کعبه ان مس سروش

سحر و مکر ربالی ں ر م / دست حوں دلیودد آمس ریم
ما محال اردست من حالی شود / سرح سر بر کسده را ما لی سود

حون مداله وش لد هم لود / دست مارا دست حود فرمود احد
لس مرا دست دراز آمد بعس / سر کدسه راسان عمس

دست من بمود بر کردون بسر / سعر ما بر حواں که السن العمر
ان صعت هم ر صعت عقلها / با صعماں سرح مدت کی رواست

حود مدالی حون سرآری بر رحا / حسم کن والله اعلم بالصواب
کر برامن کعسمی اس ما ا / آں دم ار ددحان کوشی مدا

سر رالی دوست حوردن بدی / لی ره پرواں لی کردن
می سدم محس دجری راندم / در لسترو سر لب می حوانم

ور سعت کعس مرادسوری / سرک لو کعس مرامسعد
سرمان می کعیم اند درد و درد / اندکو می ابهم لا تعلمون

سحد امسکر دان ترسه ردیح / لای سعادت وای در امال
ار حدا ما لی حرابا کی سر لعب / ملوت سکر بدار دان صعف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا   ای لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهائی خرس را در میکشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا بود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود   هر کجا مشکل صواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آید صدگون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید   آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آید از شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند   در عمل فوقی این دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش   ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است   در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است   در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم باز   زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست   لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
اژدها را او بدین حیلت بخست   تا که آن خرس از هلاک تن برست

سلف خود را خود دهی باز رد | کر لیحا اندسوی اعار رو | هر که دسست اند از ملا | جسم را سوی لمای [illegible]

روسی بحسد نظر اندر حاا | کرچه اول جهرکی آرد ملا | جسم را دو روسای خوی کن | کر به معاسی نظر آن سوی کن

عاقب می لسان نور سب | سهو حالی حجاب سوریه | عاقب می که صدا ری بدیم | مثل آن سود که یک ماری سپید

ران یکی ماری جهان مرزند | کر نکر را دو سادان دور سد | سامری داران سر خود جون | اور موسی از نکر سر کسد

اور موسی آن سر آمو حسه | در معلم جسم را سر دو حسه | لاجرم موسی دکر ماری نمود | تا که آن ماری رحالش را ربود

ای لساد انس که اندر سر دود | ما سود سرور بدان جو سر رد | سر بحواهی که رود تو مای باش | در پناه قطب صاحب رای باش

کرچه سامی جو نس بود ابس | کرچه سهدی حرساب او بحس | مکر و نفس است مکر او ست | بعد تو طلب لسب بعدا و ست

او بوئی بود را بحود دا دیمی | کو دکوکو ما حسه شو سوی او | در سرس می آدب صدر صفا | سحر حرسی از دهان ار د ها

و ربحواهی عدب اسای حس | دردهان ار دهای سحر حرس | تو که اسا د ره مد مرا | ور حطر سرون کساید مر ترا

زار سب سکی جو دورت | جو کلکوری سرکس ار دراس | تو کم از حرسی می مالی ر درد | حرس رسار دو رد جون حرد

ای جدا ای سک از الموم | | الدلس را او بوش و مرحوم کن

کفس ماسر ساما مل که دو کو ر سے دا رم

بر دو کوری کو همی گفت الا | من دو کوری دارم ای اهل بان | لس دو باره رحم آر بد هان | حون دو کوری دارم و من دو سهان

ار بحب مردمان کف لک | آن دو کوری را سان کن سک | رالکه یک کورست می ظهم ا | آن دکر کوری حه ماسد دا ما

نعت رشت آوارم با حون لو | رست آوری دکوری سد او | تا بک رسم ماند غم حسود | مهر حلق ار ما لک من کم سود

رست آوارم بهر جا که رود | ما جسم و غم دکس حسود | سر ده کوری رحم را دو ما کسد | ا حس ما لیح را الحا کسد

رسی آوار کم سد رس کلمه | حلی سد سردی ر رحمت سکلند | کرد سکو حون نکف آوار را | لطف آوار ولس آوار را

دا الکه آوار دلس هم مد بو د | آن سه کوری دو ری سر دلود | لک و ما ان که معلف د ا | تو که وسی بر سر سس بهسد

جو بکه اوارس خوس و مطلوم | رو دل سکس دلان حون سم | تا اله کا فرح و رسست وسهس | زان اسکر دد اجابت را رحس

احسر او رست آوار آید | کو رحون حلق حون سک لود | حو که ما ده حرس رحمت کس لود | تا لاب سود حس ما حرس لود

دا الکه ما رسم کر کرکی کرده | ما رحون سکما هی حرر ده | ور سکس و رحور ده استراع کن | کر حراحت کهنه شد ر داع کن

حرس هم ار او د ما حون دا سد | | دان کرم ران مرد مرد انه مد

نمه حکابت حرس وان امله که بر وفا ی او تکیه کرده بود

حون سک اصحاب کهف آن سحر | سد طارم دری آن مرد مار | آن طارم سر بهادار جسکی | حرس حارب کسار ارد لسکی

آن یکی بگذشت وکفش حال چیست | ای برادر مر ترا این حرس کیست | قصه الکف وحدیب اژدها | لطف بر حرس همه دل المها

دوسی ابله برادر دسمنی است | او بهر حیله که دانی راندنی است | لطف والسد ار حسو دی گفت این | ور بر حرسی حه مکری ار جهرس

لطف بهرا لهان حسوه ده است | این حسودی بس از جهد سک | ای سا ماس سرای این حرس را | حرس مکرس و جهل هم جنس بود

گفت رو کار خود کن ای حسود … گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف … ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای … با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف … نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده … هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت … بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید … گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش … بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم … لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو … گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی … در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او … خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونی است … یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بستست با یاران بدین … که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من … کین چنین جد میکند در کار ما
خود نیامد هیچ از خبث سرش … یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود … او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان را ابله و نااهل بود … در شقاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و خود رای و بدبخت آمده … مرده و مردود و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال … رو سیه حاصل نه فاسد خیال

عاقلی را از سگی تهمت نهاد … خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشه و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال … کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم … با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من … صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی … طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان … تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید … وز دعاام جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها … آب خون شد بر عدوی ناسزا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب … آفتاب از عکس نورم شد تباه
این و صد چندین و چندین گرم و سرد … از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادویی … سجده کردی که خدای من تویی
آن توهم‌هات را سیلاب برد … زیرکی باردت را آب برد

چون نبودی بدگمان در حق او … چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او … در فساد سحر احمق‌گیر او

سامری خود که باشد ای سگان … که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی … وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف … در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری … گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال … اینت جهل وافر و عین ضلال
اینچنین عقل و گزینش که تراست … چون تو کان جهل را کشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت … کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ام من بس بسی … لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی … عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود … گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد … جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود … چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکری نکو … دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو … گفت هذا لیس وجه کاذب

چون شد بوجهل از اصحاب رد / دید صد شق قمر باور نکرد
در دمیدی کس ز نام الحاد / رو نهان کردم ز حق پنهان نگشت

وانکه جاهل بود از دین بعید / چند بنمودیم او را شد مزید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریری مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌شود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن جالینوس را و ترسیدن جالینوس از وی

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد
گر در آمیزد در نقصان من است / وانکه پیدا کرد گوران منست

سبب پریدن و چریدن مرغی که جنس او بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لک‌لکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

نامهٔ شهبازی که او حرتی بود / با یکی جیفه‌ای که او فرتی بود || آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کش سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان دگر کوری گدای هر دری || آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی‌نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس || آن یکی پران شده در لامکان / وان یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالم بی‌تعب / وان دگر در گلخنی در تعذیب || وان یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی‌وفایی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وان دگر در خاک خواری بی‌امان || با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده‌بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان || غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی || گر درآمیزی در نقصان من است / زانکه بیدار از نکوران من است

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن || حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید || یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس || پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست || هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد || او بخفت و خرس می‌راندش مگس / از ستیز آمد مگس زو باز پس

تمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت || سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد || سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین || عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن || چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر || چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران || چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را || تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابهٔ رنجور و بیان فایدهٔ آن عیادت

وانکه داند عهد با که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او || در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است

فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل || چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج || قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف

در بدانی کرم از ما مپرس
از ملک بالاست چه جای پری
علم تقلیدی و بال جان ماست
هر چه بینی سود خود زان مشکری
ایمن مکدار و جای حرف باش
گفت با دلقک بسی سید احل
ما مرا زاری ما لست کعب
خواستم این قحبه را معروف
آن یکی سکت جواب عاملی
آن یکی کس که اندر شهر ما
نیک سواره یک طلا
صاحب رایست آتش ما
لیک مرد دیوانه را جان شهری
مر آن آن نهم آن دانس
کر ازا راست آن دیده نقش
مر لی رایم ولی شهره کند
جز بد بود در رو هائی کور
جز گرد سگ کور صاحب
سگ سکی در گوی بر کور کد
کور عاجز شد بانگ و بیم سگ
کو ضرورت دم سگ بران حکیم
کور بیکر بد ارادت دشت
این سگ عالم شکار صید کرد
سگ جو عالم گشت شد اصحاب
کور بساید از چشمی لست

عقل باشد کرم باشد صورتش
تو کس برهاسی می ربی
عاریست و ما نشسته کان آب
ز آن روش آب جوار را سر
کلدرا ما مرسی در سوا ماس

عقل جزو را مباد رکها
گرچه عقلت سوی بالا میرد
ز آن جزو حامل می باید بدن
هر که بساید دورا دسام ده
آزمودم عقل دور اندیش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا قحبه را نکاح کردی

مالکی مستوره کردمیت جعب
نا به بیم جز سودای عاشب

گفت بسی مستوره صالح خواستم
عقل را یا آزمودم من بسی

حیله در بحث آوردن سائل شیخ بهلول را که رفته تو
و خود را دیوانگی برساخته

صد بوادم در میان کودکان
آسمان قدرست و اختر پاره
سر بسر کو ساله را جز ساری
دل نداسی تو سر کیمیا را خود
ز سر بر سکی کی سر بشکه من
هر که را ز جواب ما بر کند
هیچ ناید در درا عمی برود

کو همی ره بر بروزان و سان
گر او کرد ما را جان شد آ
جز ولی اشکار را او کهف
از حسود جز در او لی چونش پناه
پیش آن چشمی که بار و همراست
کس ندارد جز داورانشا
کو بساید که صد او به تو د

حمله آوردن سگ بر گدای کور

حمله می آورد چون شیر عا
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کور تعظیم و لعنت و اش کرم
کو همی گیری بر در کو حکمت
ور سگ کی باید صید کور کرد
سگ جو عارف گشت شد اصحاب
ملکا این الست کر جهلست

سگ که آهنگ درویشان کسیم
کای امیر صید و ای شیر شکار
گفت او هم از هر وز دی کامت
کور محبو مد ارلت سد
علم جون آموخت سگ رست از ضلال
سگ شناسا شد که میر صید کیست
جست جز وی خشم در کردار من

چون اسیری دور است از آن
مرغ تقلیدت بپستی مینجد
دست در دیوانگی باید زدن
بعد سر با یه بلعس دام د
بعد از این دیوانه سازم خویش
محنه را خواستی بوار محل
محنه کسید و ورعم پن کاسم
زیر ساس حوم حسن کاسر سی
مستورت آرم دو در مشکل
عیب عاقل جز که آن محکم
در جهان کنج نهان جای بهان
اندرین دیوانگی پنهان شده
صد هزاران عشق از سر
مرد دانی کور جز حواس
هر کلمی و کلمی در سر است
چونکه او مرجوس را دیوانه
گر چه خود بردی زند در دیو
کی شناسد آن سگ در ره
دو کسه به حاک در ورنسا چسم
دست دست [illegible]
از چو من لاغر شکار چه رسد
کور مسحو بدرگ کسید
سگند در ما بصید حلا
ای که عقلاش تو را شاید که کیست
ای رهس از فصل حق شم حسم [illegible]

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون گشت و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد آن حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار پرشرر / بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم أشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد در دکان [illegible] / می‌کند آن کور عمیا ناله

تا بگوید درد او را آن ندیم / گر تو در دیدم که دردی بر صمیم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هم بگیرد او نسب / تا بگوید آن علامتهای حجت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمرد

اولا زد بد کحل دیده‌ات / چون بسازی باز یابی تبصرت
کالحکمت که گم کرده دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است

کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد راد او / که ای کودک شده زاری بگو
گفت رو زین حلقه کین درباب نیست / باز گرد امروز روز بار نیست

گر ملکا سر اره بدی در امکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت ای مستی چه خوردستی عمو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفی است آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوهوی می‌خوارگان از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل در یوزه بدی / نذر دادار را همه روزه بدی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

لطف آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین رو تیز کو / کاسپ من بس توسن است [illegible]
تا لگد بر تو نکوبد دور باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

و مجال راز دل بگشاد دید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست

ولی سیوم هیچ آن را نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
گو بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آنکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد

روزن از بهر چه کردی ای رفیق … گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز … تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر [illegible] می آید … گفت [illegible] آن می باید
بایزید اندر سفر جستی بسی … تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال … دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب … همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب … چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود … دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش … عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت … مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال … یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید … رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه … گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست … نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار … وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد … دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی … صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است … که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست … خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت … واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای … گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست … تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر … تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت … همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید … منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن کس گستاخی بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را … خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید … گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد … کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت … از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب … ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم … حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب … بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش … دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد … دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست … مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد … صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است … کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان … در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز … می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست … مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران … این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود … تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا … تا که گردان گشت بر وی سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند … خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم … انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی … کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت … تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر … زانکه زن جزوی است نفس کل شر

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییز ها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوئی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الدین حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بیند جهد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ور نه تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برد / تا ز عسرا و بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب اشکنده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی او را برانی از وجود
هین که آن که کوه‌ها بر کنده است / زین جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا در او اندر شد از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

چون سر آن جسم باطن می‌بود / شیخ می‌پیدا اندر مرد خود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اشتر بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم بود
بس ثوابها هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که رنجور شدم بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزو بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی

جدا کردن باغبان صوفی و علوی و فقیه را از همدگر

گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
برنیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / باز گردد این صداهم سوی تو
رفت رفتن بر شما هم هست / این چنین دعوت شما را خوردنیست
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد

بر زن و بر عقل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعمیه
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخ‌ها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم می‌خور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد   دست او کین دلش را داد داد
گفت حق است بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران مکین
گوش کردم خود عدو افسون تو   می‌زنم بر سر که شد ناموس تو
زود در القصه بسیار و نخست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود   اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است   وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید   آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است   کی فراق روی شاهان زان کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی   تو که آزادت کند صاحبدلی
جست و جو کن جست و جو کن جست و جو   در بدر می گردی رو کو بکو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب   بهر کس والله اعلم بالصواب
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ ابایزید قدس الله سره که کعبه منم گرد من طواف کن الی آخره

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می‌آیدش
چو بکاری بر نیارد گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود   در تبع عرش و ملائک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت   نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل   اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت

خانه نو ساخت روزی یک مرید   پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را   امتحان کردن آن نکو اندیش را

حرف رشوت اولس کو دک لو
ای موسی کرد مسیح و ماروا
مار راهش سو کور و سر جلو
ای وراء عقل کل در سان
وقع بی کعم مر الصمد ی
در سر بعث نفست سوری کرما
لک در باطن همام کو دم
اوست دولة که دو ابسد
کاں حدم سان سکم
حوس می دانه به هر کسی ای
همچو موسی مرطرف سوراخ کرد
گر حد السر برده پر حر د
علم کساری که آن سحان بود
مسری اس حدالسه و مرا
اس هر بداران مفلس را اهل
دل بحور با ادا ماسی حوان
دست کر اردوست مارا بحر
ار چه با سیار کاں اس سحد
ما حو دسو سو کرد اسم سر
اوں دعا هم بحس و تعلیم لیست
اس دوباره سه لس لو رروان
سوی سرامی که اش کو سهاست
اصل سرحسمه حروی آسب اں
سکر لعب چوں کمی حواں کر لو
کعب سمه مرآں سما ررا

مهر کلی ناظر اس سو رود
کو دکاں را ماروس حوس حلد
که ر مداں اں بحه کو هم ر رود
اصلی درحسوں حوں بهار
ملست حرسو عالم صاحب ش
کمر ار رسه کسم و مسوا
دس کروه ار محر سکاره سدم
مای عسس راند دو در جا رسد
هم رس می روید اس محرم
همچو طالب علم دسیای دیست
حو مکه لورس را مدار و کعب برد
پر مدار موسی و حوں مرعاں مرد
حاسش روی حرمداں لود
ملکشه ما لا که الله اسری
حه حرمداری که دمک مست کل
ار کمی جهره اب حوں ار عواں
سرده را سرد ار و سرده مادر
کی کسامدای سه تاج و بحب
چو سرمی ار ما مارد کمک مر
ور سه در کلحی کلسان ارسر
سرح لورس سر بدما آسماں
ما ساع جاں که سولس سرشها
رود بحری بحهاالا بهار حواں
لعب ساره لود و احساں لو

دور سو مانسه سد آرد لکد
مار سالکس کرد اں ساحل سا
کعب ای سه ماحس عقل و ادب
کعب اس ادبا اسمی رای می رود
وحود دو حرات است منصب
رس حسرو رس کیح و دو له سم
عقل اس کحب و من و سرا ام
دانس می حو سرآمد به عرض
علم تقلیدی و تعلیمی است آن
طالب علم است بهر عام و جاه
حو مکه سوی دست لورش ره سحر
و ریحو سد سرما مدر سرحا ک
کرحه شد تو بحث علم ر حب
حو سهای من حمال دو الحلال
کل محر کل را محو کل را محو
ماس اس تحسس به حلکار ماست
ما رحو ماس اس لعس طیب
احسن العقل کرا سرا ای بود و د
ماحس سر دکی دور رم دور
درسمان حوں ار روده هم عقل
کوشت ما رمه که رمان آیدار و
ساهراه باغ جانها سرخ او سب
قصه ربحور کو مار مصطفی
عجز بود و شکر شکر آمد نما م

تمهٔ قصهٔ رسول علیه السلام

سم است و سم مرلو ر سد
لک سوء الم ما مدای ساه کیا
اس حد سد سه وحه عقل النعب
ما دیں سهر حرم حاصی کسد
که کم ار تو در تقسا کو مدت
طاهر اشوریده و سد اسدم
کیح اکر سد الکسم و دوا ام
اس سهای لیست بهر عرض
کر لعور سمیع دار و هال
بی که ما مدار اس عالم حلاص
سم دران ظلمات جهدی طهور
ما امداد ر عس راه ساک
حوں حو مدار اس سارسر مرد رنج
حو سهای حو دحو دم کسب حلال
رانکه کل حو است دائم در ردود
لطف و لطف حق با حود سر است
کاردش با اسحواں ما رسد
که ثوابد حو که فصل لو کسو د
در حس بار رکی بهر سب لوا
حور اکرام تو سواں کرد نقل
مسرود سلاب حلک همچو حر
باغ لساهای عالم عرع او سب
رانکه لطف حق ندارد علمی
فهم کس در باب عدم الکلام
حوں عنادت کرد ما رعار رو را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت پای زهری خورده
یاد آور چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته

گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشنکده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه دست اندر حشایش میزدم

برکنه دست کشایش میزدم / غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی راه ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
پس چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من

حس من از راه بیرون می شدی / هر زمان حالم دگرگون می شدی

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت میکند

من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم

می شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

طاقت تو چه بود ای مور نژند / تا نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم هیچ من

اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند

گر دل موسی ز ما راضی شدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ما هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی حدیم و در ضلال

ای خدای خوش نگار ای کریم   بر کریمی ای خدا مستی لئیم
پس که از قطع امید ما رواست   مصر بودیم و کی دیوار آمد
الغیاث الغیاث ای خدا تو   تا نگردد شاد کلی جان دیو
چهرهای بی‌بهران لطف تست   که تو کردی گمرهان را دستگیر
چون نمودی قدرت بنمای رحم   ای نهاده رحمها در شیر و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا   تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت   رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد   بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه   لعنت حاسد شد آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید   پس ستون خانه خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران   باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را   تا زیان خصم دید آن ریو را
پس زیان حال او شد ریو او   خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند   حاسد و خودبین و بدکیشش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد   عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس   مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را   مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون   درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه   طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است   این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست   درد باید درد کودک را رهیست
آنکه بی او درد باشد رهزن است   زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است   آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور را رحمت شده   وان انا فرعون را لعنت شده
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را   سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را   در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی   تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار   تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر   دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست   در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان   هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار   دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده   دیر گیرد سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش   یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا   از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست   لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم   من مثال گویمت ای محتشم
هر دو گونه نقش استادی اوست   زشتی او نیست آن رادی اوست

مثال در بیان نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها   نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
خوب را در غایت خوبی کند   حسن بالم حاسی ازوی حسد
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت   نقش عفریتان و ابلیسان زشت
زشت را در غایت زشتی کند   جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود   منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است   زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند   بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است   زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست   لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت میکند   لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود   عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مومن آن قلعه برای پادشاه / مسکنند معموری از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک کردیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آن شد کو هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مران بیمار را / این بگو که سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیا ما حسن / آتنا فی دار عقبا ما حسن

وصیت پیغمبر علیه السلام مران بیمار را و دعا آموزانیدن
پس که بر خود نخواستن رنج دعا مکن

راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر خیره روی را
جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزه تقوی شده نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / و انکه او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن

در جهان پوسیده کشتی در غمی / چون برون آیی از اینجا چون لبی
گفت آموزد کاندر آخرت / اندر آمد گشت و دخل مغفرت
این جهان شهوتیست پر بار کشت / تا میداری که گفت این حاست
حق تعالی گفت کین کشت جهان / پس آن کشت لعب کودکان
آن مثال طفل چه بود بازی / تا جماع رستمی و بازی
نیز آن طفلی که بر طفلی شد / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در جامه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور رفته مانده / تا بعان والحسرتا بر خوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن نشان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

در جواب افکندن ابلیس معاویه را به تلبیس و بهانه گفتن و جواب گفتن معاویه او را و طول مناظره ایشان

اعجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / ار چه [illegible]
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

باز جواب گفتن ابلیس مر معاویه را رضی الله عنه

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بدم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / باز نهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است /

باز تقریر نهادن معاویه با ابلیس مکر او را

/ لیک بخشش تو ازینها کاستست

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در حرم آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کاشنائی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دلکباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس مسلمان کر بود دین در راحت / سر مکن تا قعر دوزخ تا حنه

گفت ابلیسش بگشا این عقدها /

باز جواب ابلیس گفتن معاویه را رضی الله عنه

/ من محک قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدانرا ابلیس وائی میکنم
صالحانرا مقتدا و ما منم / طالحانرا سیر یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می پرورم / شاخهای خشک را بر می کنم
این علفها می نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگیست / ور گیاه خواهد یقین آهو رگیست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

توت نفس و قوت ما را عوض کن | گر عدای نفس چند امر است
رود در بحر جان مانند کهر | گرچه این دو مختلف خیر و شرند
تو سماوات عرصه ملک | ملک را جون ملکم مردان هم
ترست راو جوت را آینه | سوخت سند و آمد از در ما
حرم او را که روی من بود | او مرا انکار کردای جوت رو
اهل زدان جسم امر کو است | مرکجا مسم بهال سوده دا
می برم من بار هر ارسال مکسه | حسک کوه با عسا سر اکای همی
بس باشد حسکی تو حرم | حسک کوه راسم من کر هم
کاشکی کر بودی در بود نی | حادث آسمان کشتی
تا درجت خوش سوده وصل | ساج ملح از ما خوشی وصلت کند

عتاب کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

مر براره مست درس ره محو | ره زلی ومن عرب و ما حرم
تو به رحمت کسی را مسری | مسری سود کسی را راه زن
ی صدا و ماد مار از من عدو | کر کمی فضل دکر بر من دمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تو ست فسه هر جسش و مر سر لطف | آدمی کو علم الاسما بک است
جون سمک دست اوسدا | تو جرا با ظلما میرد
صد هزاران کحر دروی مضمرا | مردی مردان به سد در بعلس
بر هم سد ار کردی راست کو | زالکه حلف در کحد ما سی

باز تفسیر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

چون دلیل آری خیالش بیش شد | چون سخن دوی رود علت شود
است با المسیح کعبی جون | دور من با حق جدالی ای سلیم
ست مکر و طبع تو محل سود | ای که لعنت کی ابلیس را
کر حه روسه جدی رسه | جو مکه در سره به سی و مها
میل و حرص و سا بی تو را کرد | حنک الاسا العمک لحصم

تو گناه و سیوا بر عرصه کن | در عدای روح خواهد سرود است
کرکه او قصد من جست خوش | ملک این مرد و ملک کار الله
اما طامات عرصه مکسد | داعیم من حالی انسان هم
جوت را من دست سارم ریک | بس سه رومی ماند مردر را
لعب آمده کساه از من بود | تا کوهم رست کو جوت کو
من کواهم هر کو او بدان کجا | بر شها مسکم من داده و از
هر کجا مسم درجت ملح و حسک | مر مرا حق من بری سری خطا
با عسان کو دخش ای شب حو | تو جرانی حرم می بری سر
با عسان کو دالکر مسعود نی | اندر آب رمدکی اعسی
تحم بود بود است واصل بو | آن خوشی اندر نهادش سر زند
کر برا اسدار کردم بهر دین | حوی اصل من همین است
کعب امر ای راه زن تحت نکو | هر لباسی که آری کی حرم
کر ورحت من بکر وارکا و ری | در نماند مسری کر دست دین
باحه داند بی حسود اندر کرد | در نماند من ای ره زن کله
ای حد لسی سحر و دوا ست | دست کرا به ظلم سد ساه
من بحث مر سامم با ابلیس | در ملک جون رسان یک نکی
ار بهشت انداحس مردود خاک | ست وسان و سوسن راه دکی
اندرون هر حدیث او سر است | در زین و در مرد افرود دو سی
ای ابلیس ملس سوی صبه حو | بس طرح را در میان ای نمی
کعب مرده دی که باشد مجال | سود او راست را با صد لسان
سر در دلی کو حال ابلیس سد | شمع عاری در دراک سود
بس جواب اوسکو ست و سکوت | تو سال از سر آن نفس لئیم
تو جوری حلوا سر اول سود | جون نه سی از حدود ابلیس را
ملعبت از ابلیس است ای عزیز | دام باشد این بدان تو جرا
زان بدانی که زدانش دور کرد | بعثک السود احسب لاخصم

دفتر

تو گنه بر من منه کژ مر مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز — انتظارم تا دمی گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت — خلق گوید تخمه است از راه رفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را علیه اللعنة

گفت غیر راستی نرهاندت — داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من — لیک بنشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را — ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفت الکذب ریب فی القلوب — گفت الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست
دل بلرزد رنجور باشد بد دهان — گو بداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را کی خرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از گندم ندانست آن نفس — می‌پرید میر از مست هوس
حلق مست آرزو اندر هوا — زان پدید آید دستان ترا
ای که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند — بشنو این را تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد است — وقت شادی و مبارک‌باد است
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی — در میان این دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — آن فراغت هست نور دیده کان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علت عالم کند — علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای — چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام — لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو — راست گو در دروغی ره مجو

باقرار آوردن معاویه مر ابلیس را که چرا بیدار کردی

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو حشاشی همه خواب آوری — همچو خمری عقل و دانش را بری
چار صحبت کرده‌ام [illegible] — راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد که اندر طبع او
من ز سرکه می‌نجویم شکری — مر مخنث را کرم لشکری
همچو گبران می‌نجویم از بتی — تو بود حق یا ز حق آن آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک — من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد — کاروان کرده نخواهم هیچ مرد
ممکن از شیطان این نجویم گو عجب — که مرا بیدار کرد اندر سحر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر — سر از او بشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن — گر دمت بیدار میدان ای فلان

راست گفتن ضمیر خود را بمعاویه رضی الله عنه

نارسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا — این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

پیش او دو درمی اشکها   ارزد و جسم و صال مسکها   دوش دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم بشکسته اوری ساعتی

آن عکس دود و دودی صدها   کو نماز و کو فروغ آن نیاز

تفضیل حسرت خوردن آن مخلص در فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون   گشت پرسان که جماعت را چه بود   که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد ز راز   تو کجا در می‌روی ای مرد خام   چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون   آه او می‌داد از دل بوی خون   آن یکی گفتش که آن آه را   تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز   او ستد آن آه را با صد نیاز   با نیاز و با تضرع بازگشت   بار بود و در پی سپهسالار

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفا   حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد   مکر خود اندر میان باید نهاد

تمه اقرار ابلیس مکر خود را با معاویه رضی الله عنه

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان   می‌زدی از درد دل آه و فغان   آن تاسف وان فغان وان نیاز   درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجیب   تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکر است و کین   مکر من دیدی مباش ایمن بس   تا سوی اصلش جهان اندر بس

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی

جواب گفتن ابلیس معاویه را بعد از اعتراف
وصول کردن و قبول کردن معاویه سخن او را

عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند   کار و بار ای در لعاب   سوی دوغ آری مگس را از لعاب

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا   ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود   تو مرا در خیر زان می‌خواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او می‌دوید

فوت شدن دزد به آواز دادن شخص صاحب خانه
که بر دزد رسیده بود که در را در ماند و بگرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش   دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار   چون بسندان مرد گشت الدنگ   گفت ...

گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود   در زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم   بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست   گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفته است دزد زن بمزد

نک نشان پای آن دزد نشان   در پی او رو بدین نقش و نشان   گفت ای ابله چه می‌گویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من ترا خر این بشر پنداشتم   این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو با خود ابلهی / بلکه تو دزدی ازین کار الهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من بروی از جهات / در وصال آیات گو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی داد

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه زاستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژبازیی اندر جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام که بمسجد ضرارش برند

این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود
بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آندم از همه

راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت هین خامش کنید ای غادران / تا نگویم رازهاتان را بیان
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خوردند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابی رسول علیه السلام که چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نفس [illegible] از دل [illegible] / مهر دار طبع [illegible] حاصل [illegible]
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

منکر حال مسیح سقف نور / ار رها سکر بین لب بی طهور
چونکه لطف کاندرین سقف کبود / می نگر مردم همی جوشد او

پس ربیع سره دانی که چند / دیدن و مرا مدد بستند
تا سلامی جاها برا ر درد / حد اندر عقل یار ریح برد

صحتهای زمستان حوران / باب ناسان بهار مجتان
ادا دوابرها و سر فضا / تا مدد آرد عوارض فرجها

تا مرور آرد بهر خاک زنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و شک
هرچه دردو دست لیس خاک دم / ار حرارت چون دوباره گرم

شحنه بعد هرکو دزد است کو / آنکه بر روی مسیح دو احیای جو
در دلش خاک کرد صبح بیج / شحنه اورا کشد دیچ سج

شحنه کاس لطف کرد چون شکر / که برآورد کند هرچه سر
آسمان قهر و لطف آن صفها / ظاهر آمد در لباس حرف و ربا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این نیک و بدی آمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر این حکایت زوتر است / که غرض بی این حکایت کرده است
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

شرح فایده حکایت آن شخص اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست

هرچه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو نحورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود / حلق و خلق تنگ تو صدله شود

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو

پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمی‌های او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه از وی گم شده فرموش شده

هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

ادران

تا بدان صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود را بران دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا مگذاشتی / تا بأکنون پاس من بگذاشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / ور طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بفن

از تو می دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر مرا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدق مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پر است

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بُد و دام جهود

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آنجهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بدان مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / این بخود گو [illegible]

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
نیست معروفی تعلق آن ...
تا ابلیس بو معروفی محو
تا رود در لیس فی جبتی سوی
سر دگر ساده بیچ طعنه مرید
این دگر ... اسداں او
زو بسی اسرار حرف لیس کو
در رهی ابنا دما سد ...
بو نهادی که باشد سد او

قصد کردن غزان بکشتن مردی تا آن دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید
علت حکمت چه غرض در کشتنم
چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است
گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

ور خود این بر عکس بودی وای تو
هرچه زایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک‌داری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
در هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از گفتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
ور نه گویی زرق و مکرست و دغا
گر درآمیزد تو گویی طامع است
ور نه گوید در تکبر مولع است
ور بحل کرد گویی عاجز است
ور عفو آید تو گویی گر ...
یا منافق‌وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است
نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار
تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت
خواب‌ناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی
چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر کی داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از آب سیاه
صبر چون داری تو از چشم اله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز رب ذوالمنن
ای که بی‌گویی خدا الحمد مرا
آن ... عول ... بر ...
کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش

تعبیه هست این نه تقصیر حرف　　عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام　　منهم در داستان آن قصه هم

آنچه میگوید غیورست و رحیم　　لیست این هر حیله نفس لئیم

ای زعیم مرده که دست از زبان نهفت　　چون غیورست و رحیم این چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من　　در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ　　گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم　　گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار　　گفت هرچه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست　　گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود　　چون رسد پیری دو صد علت بود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی　　گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از کار ماند　　گفت از پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا　　گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم　　گفت از پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی　　از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد　　که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی　　بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت　　این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف　　خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

برنتابد دو سخن زو هی کند　　تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست　　در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی　　خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد　　چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین　　چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز　　چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان　　صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست　　هرچه اندیشی تو او بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست　　آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست　　گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست　　سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند　　جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان　　چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسی در تو هست　　[illegible] هر بار دل از چه درست

آن نشانیها همه چون در تو هست　　چو تو زیشانی کجاات وارهاست

حکایت جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد الی آخره

کودکی در پیش تابوت پدر　　زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند　　تا ترا در زیر خاکی آورند

میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر　　نی درو قالی و نه دروی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان　　نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه　　نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود　　چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ　　که درو نه روی میماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه میشمرد　　وز دو دیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند　　والله این را خانهٔ ما میبرند

گفت جوحی را پدر ابله مشو　　گفت ای بابا نشانیها شنو

ای بسا مه‌ها که گفت او بلک — جانها راست بی دو در شک
بی حصیر و بی چراغ و بی طعام — بی در و معمور و بی سقف و بنا

زین بلیط دلبرها چون صد نشان — لنگ کی شد از اطاعتشان
جامه آن دل که نامد بی صفا — از سماع آفتاب کبریا

ملک و مال کسب جهان خود — بی نوا و دون سلطان ورود
بی در آن دل تافت نور اتقا — بی کساد عرصه بی فحشا

گر چو سرار جنس بی مرزا — آخر از کور و دل خود بر سر آ
زنده و زنده‌زادی سوخ شک — دل بمکر و درازی کور ملک

وصف و معنی وجود رسد سما — زین جهت ویران شد آن رو بما
تو ست در بطن مای بحه سد — مخلص را است از تسبیح

گر نبودی او مسیح لطف زن — جنس ور بد الیس بدی با معصو
از مسیح ارض‌های بحست — جنس تسبیح آیت روز ابد

گر فراموشت شدن تسبیح جان — سوی آن تسبیحهای آسمان
هرکه دید الله را اللهی است — هرکه داد آن بحر را او ماهی است

آسمان دریاست بی نا جخ — تو ببین محجوب از نور صبوح
گر مسیح باشد از ماهی رسد — ور نه دردی اعظم کسب [illegible]

آسمان جان زین دریا برید — تو بمی که گوری ای بی ملد
مرد خود در امر سدان آسمان — چشم یکسان ما علی بیان عیان

آسمان را گر بمی مد مد — گوش تو تسبیح‌شان آخر شنید
آسمان حملی روح و جسد — بی در نسان گر دلی کس [illegible]

صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون جوز صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
مار را لالا مکر بری وصل ملست — زانکه با هر دار لالا عسل

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر — ور مخنث را بود ذوق ذکر

ور دگر را در اولی دگر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید با فلک از وی مترس — کو نعس نقل آموزد درس

او بسوی اسفل می‌راند خر — گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس نیست — کان علمها لقمه نان را رهیست

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم الی آخره

گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

یک سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب

قصه آن تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ کرد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زایید و هم جان تو خست

دفتر دوم

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون الی لحظه نخوردی بر زفن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل عقل بوالفضول

حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کودنیست

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوالی زفت از دانه پری

یک جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آورد در گفت / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت ازین هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان

نیست قوت و نی [illegible] / نه متاع و نیست مطبخ نیست آش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توئی تنهارو و محبوب پسند

کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است

کیمیا بنهاده باشی هر مکان / نیست غافل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم

یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ

احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

روبهان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان

زوبعان زیرک صاحب کمال / برفزوده خویش بر اصحاب حال

حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلق او — شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف — بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را — می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند — چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان — نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان — در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست — که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال — ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند — خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی — سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق — که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
لطف الهی سوزن خود خواستم — وا ده از فضلت نشان راستم
ماهی دیگر برآمد در زمان — سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر — ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست — تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست — بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود — تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات — دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند — رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود — ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود — حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند — ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند — تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود — تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز — بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست — وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان — هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد — مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی آورد در ملک پوست — مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه — دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز — این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست — جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود — حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است — این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند — جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمد افعال [illegible] / فهم آید مر ورا کو عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیب است و او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

تا مناسب میشود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موسی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری

آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها دارد ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان

پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و بیماری و شلی و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمی چریدن [illegible]

مستوا زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک

بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کی رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست

او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی جو این خاشاکها

هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش

قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو

گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر

چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نباشد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی مر شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدی را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خورد نبود این چنین ظن بر کبار

دور دار و دور را او صاف [illegible] / [illegible] مرده گرد صاف او
بحث [illegible] بر اهل حق / لیک حالست بر گران ورق
[illegible] ماند ور بود [illegible] پاک / بحر علم [illegible] مرد [illegible] پاک
هست [illegible] العلماء [illegible] / کس نداند قطره از کار [illegible]
پس ابراهیم را سود و زیان / هرکه [illegible] دولت کو [illegible]
نفس مرده [illegible] و عقل و جان [illegible] / روح [illegible] است العقل [illegible]
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند به آب / آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارچین / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشک ایشان غیب شد
گر نه‌ای در ... ز خدمت یار باش از ندامت چابک و برکار باش
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دُم حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست این جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی چون نمی‌خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چه کفتاری گرفتار غرور این گرفتن را نبینی از غرور
می‌بگویند اندرون کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست
این همه گویند و بندش می‌نهند او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند غافل آن کفتار ازین رستخیز

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او وان گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
ور نماز و از زکوة و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ معنی بگیرد [illegible]
آن حدیث از شیخ می‌آید دراز
که مس و دم دم میان مجلسی
ورکه او رست جز انسان
سگان سالوس بد روشن
[illegible] گفت ای سر
گفت جام راحیان برگرد اند
جام طاهر ظاهر مست اس
مرو بالا تا از نور حسب
شیخ گفت این خود حاشا
گفت سرّ آن دم مرد جرس را
در ضرورت هست مردار [illegible]
و همه جمله ما [illegible]
حمله بردان مردان شیخ آمد
کرد مسئل [illegible]
عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نماز میکنی
تو مصلا [illegible] نماز
گفت پیغمبر که از بهر [illegible]
تا [illegible] هست لیک [illegible]
[illegible]
لشکری را [illegible]
ور کسی [illegible]
موشکی در کف مهار اشتری
بر سر درد [illegible] اس

صورت پیدا ماند جز حال | چون صفت‌ها [illegible]

طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ و جواب مریدان او را

تا بطلبی فرق [illegible] | [illegible] سرّ شیخ [illegible]
زور [illegible] مصطفی [illegible] | روز [illegible] و اندر کشتی
گفت شحنه [illegible] | [illegible] که در جام شراب
کاندر [illegible] | [illegible] شیخ [illegible]
دور از آن شیخ [illegible] | جام [illegible]
جام [illegible] | [illegible]
[illegible] | آمد [illegible]
[illegible] | که مرا [illegible]
[illegible] | گرد [illegible]
[illegible] | گفت ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible]

تفسیر عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه وسلم که تو بی مصلی هر جا میروی نماز میگزاری

هر کجا [illegible] | گرچه [illegible]
[illegible] | سجده [illegible]
در [illegible] | [illegible]
لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

در [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
موش [illegible]
کاندر [illegible]

موش تا آنجا بایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونک گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / که بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با وی بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانک خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانست از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچ‌ها / پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی به دزدیش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

اسنان بی حد اردو ان زرب · دو دان مرکی دری سکرب · سد مرا ای سیار درای سر · ازردداں مرکی دری سه در
هرکی دری حاح ملکی · کرا ست ما دار دسرکی · درحد اداحت دکسی حوست · مرمو را ساحت کرسی کسب
حوس مربع حون سهاں بر تخت · او درا اوج و کسی اس سپا · کعب رو کسی سار احر مرا · ماساسد اسما درود کد ا
ما کر اماسد حسارت رس فرا · من حوسم حعت حق وار طن طا · لی مراد بهمت در دی بهد · لی مهارم را لعاری د بد
ما مک کر دند اہل کشتی کرای مام · ار حیه داد مدت حسن عالم عام · کعب ار بهمت بهادن تر بمر · ور حق آر اری سحری حصر
حاس بعدل ز عظم سها ل · کر سو دم بر قصر ان مدکا ل · آن مصران لطف حوس بعص · کر لی لعظم سان آمد عس
ان تصری او سحاسح ست · ل لی الکه کر حو سح · مهم حون دارم ابهار اکه حی · کردا اس محرن اعصم طس
مهم نعس است لی عقل سر · مهم حسن لست لی لو لطف · نفس سو سطائی سد مرکش · کرددن سار ده محت بعص
مهره سد عرور د آمر مال · لعد اران کو حالی لو داں · وحصف لو دآن و ند بحث · حون معصم حسم ما مدرو د رسد
ان معصم حسم ما کاں می لو د · لی لسر ز حسم حیوان می لو · کاری حد ز حق دارد عار · کی لو دطا و دس امدجا سک
لس محواں لسیار کو ایی عم · **تسبیح صوفیان بران صوفی که بسیار می خورد** · مس ز صد مک کو م دان محو
صوفیان بر صوفی سعه ز ند · سر و سح حالقاهی امد · سح را لقصد داد حان ما · بوارس صوفی بحوای لسو
کعب آخر چه کلاست ای صفا · کعب ان صوفی سه خو دار دکران · در سحن سار کو مجوس لحرس · دحو رس اخرون حورد ارست کس
ور محسد ست حون امحات کعت · صوفیان کرد ند لس سح ز حعت · سح روا آورد سوی آن فقیر · کدر هرحالی که همت او ساطی
در حر حیر الامور او ساطها · مانع آمد را عتدال اخلاطها · کر کی حلقی حرون سدا عرحی · درس مردم مدند آمد مرص
مر سر ں حو لس مراد حصت · کان حسراں آر د لعص ار عاقبت · لطس موسی لود ما ا دار لیک · هم حرون آمد رکعت ار مک
آن عروں ما حصر آمد سعال · کعب رو لو مکری مدا راں · مو سالسار کوئی حسر ورد · ور ره ما مس کک ماس کو ر مسو
ور بر می ور مسر سمه · لو معی ر مسه کمسه · حون حد ب کردن لو ماکه در دا · کو مدس سوی طهارت رو ماکه
ور بر می حسک حسان لسوک · سود ما رف مس ان عوی · رو مر آمها که هم حعت لو ا مد · عاسقاں لسته کعت لولد
حامه لو سار الطرکار ہاست · حان عر مام الحلی رلو ر ہاست · مار عرمانان سک سو ما رد د · ما حوالسان ما مح ارس حا سو
ور بمی تا ای که کمل عریان سوی · **عذر گفتن فقیر با آن شیخ** · حامه کم کن مار او سطر روی
لس لمعران سح را احوال کعت · عد رو ا اان عرامت کرد حفت · مرسؤال سح را داد او حوات · حون حواب حصر حوب و صوات
ان حوابات سوالات کریم · لس حصر بمود لر رب کلیم · لس مشکلهاس حل احروں رار · ار ہی هر مسکلش مفتاح داد
از حصر درولس هم میراث داست · در حواب سح هم بر کاست · کعب راه او سط ار حیکمست · لیک لوسط سر هم بالست است
آسچوں لعف ماسر سس کم · لیک ناسد مرس را او بحو کم · هر کرا اسد وظیفه حار نان · دو حورد یا سه حورد ہست او سط آن

در خورد هر چار دور از واسطه است   او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتهاده نان بود   تستش خود دمی دان که اوسطان بود

چون مر اینجا نان هست اشتهی   مر ترا اتش کرده نیم و هیم فی
تو به ده رکعت نماز آئی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه حافی میرود   وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد   وین یکی جان کند تا یک نان بداد

این وسط در بی‌نهایت میرود   که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان

بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد

گفت دریا گر شود کلی مدد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

وان مداد و آن قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب

چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آنرا گمرهی

مر دلم را پنج حس دیگر است   حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل

در زمینم با تو ساکن در محل   میروم بر چرخ هفتم چون زحل
هم نشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست

زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنی

جمله خلقان سخره اندیشه‌اند   زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم

من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   پر بجنبانم دو پر من با سر و ریش

جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است
سر دانکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنی است این

لاف دعوی باشد این پیش عوام   دیک قی و بیرکی پیش دواب
چونکه در تو میشود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   سیر ملیا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل زن بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین حال مستند است

چونکه هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو دعوی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد   کین دم از نزدیک یاری می‌جهد

باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ نااهلان ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل باشد مایهٔ انکار او

لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه بر صدق آن خویش عزیز
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست

یا بتازی گفت یک تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی — کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش — در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در — با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن — آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن — معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی — جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود — آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط — چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب — در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو — از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این — جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد — که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار — تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است — روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب — از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را در شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی — کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم — سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش — بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار — بر گرفت و برد تا پیش تبار

جواب این اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود — همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست — ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست — معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست — گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فهم آن کس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرو قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / زید عمرو از بهر اعراب است ساز

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعراب است ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا شدن سخن باطلان بر دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگوئی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این مراد بدخوست

بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخانرا بود دست فراخ / چشم کورانرا عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانائی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی از میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصد دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان فرستاد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفع دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر

می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر از خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد [illegible]

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او شود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

گفت شاها وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

این یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق شخصی بود زهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو / در حق دیگر بود داغ و وبال / در حق دیگر بود صبح و جمال

صد هزاران نام او و یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی / هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / او چو تو نومید اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت / صورت ظاهر چه جوئی احولا / رو معانی را طلب ای پهلوا

صورت ظاهر بود چون قشر او / معنی اندر وی چو مغز اندر [illegible] / درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد / اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

قصهٔ منازعت کردن آن چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم / فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا از این چون وا رهیم / هم بیا کاین را به انگوری دهیم / آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند / مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان / پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل / یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق / پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط / گر سخنتان در توافق موثق است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر / سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سرد است و تیز / ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی / از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت / در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز / او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی دوی / دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست از همدیگر یک دم امان / هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر / گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند / مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یک دشمن مطلق بدند / اتحاد حالی از سرگ دوئی / ناسد از رحمتی او دوئی

برخواستن مخالفت و عداوت میان انصار

دو قبیله کوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت

برکت رسول علیه السلام

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند
در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان
فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یک دلند

سوی انگوری همی رانند تیز
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ کس با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کارست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست آید مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی
در نیاید برنخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ازین جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عما
قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند
آتش توحید در شک میزند

وان کبوترشان ز بازان نشکهند
باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابد روئیش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پران دگر

منطق الطیران خاقانی صداست
منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغان که بانگش مطربست
از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست
وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی

وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست

میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است

دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از مسبب [illegible] / از سحاب [illegible]

آنکه در صد سال [illegible] / [illegible] گنج حاصل [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات درویش که تنها در بادیه یافتندش بر روی آن ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریرست و حلل / یا سموم او را به از باد صبا

ایستاده بود او اندر نماز / با خضوع و با خشوع اندر نیاز

با خشیت [illegible] / مانده بود استاده در فکر دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / ز آن جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هرگاهی که خواهم می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

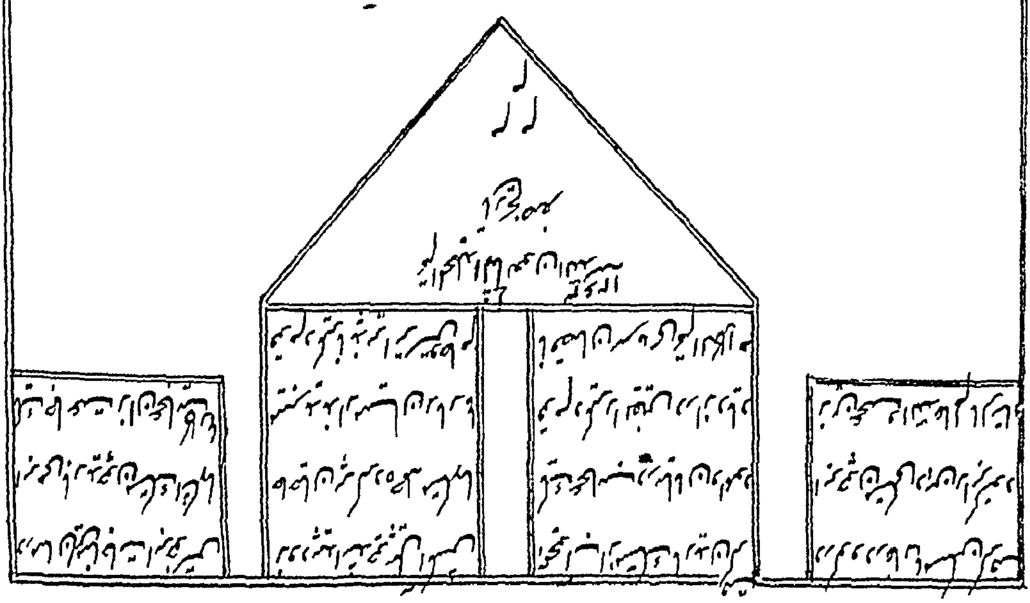
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وا نما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق‌جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان



دفتر سیوم
از کتاب
مثنوی مولانا روم
قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك حمداً لله تعالى تقوى بها أرواح المريدين ونشر بها علمهم عن ساحة الجهل وعدلهم عن ساحة الظلم وجود عن سائر الكرام حلمهم عن ساحة السفه ونقرب بها إليهم ما تقدمهم من قدم الأجر وبشرلهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد ونحيي من سائر الأنبياء وذلالهم نخرج عن أسرار اتقوا وسلطانه المخصوص بالعارفين وإدارته الفلك النوراني الروحاني الذي الحاكم على الفلك النماني الكروي كما أن العقل حاكم على الجسد الكرامة وحواسها الظاهرة والباطنة فقدر أن ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك النماني والشهر الزاهر والبرج المنير والرياح المنشئة والأراضي المدحية والماء المطرد نفع الله بها عباده وزاده بها فهما وأتمها لهم كل فاري على قدر فهمه ووداده ونيل الناس على قدر قوة اجتهاده ونعمى المنعم سلع رأيه ويصدق المصدق بقدر بقدر نيته ويجود الباذل بقدر موجوده ونعمى الجود علينا من تيسير فضله ولكن مستفيد المادي المنار لا تقصر به عن طلبه معرفة ما في البحار ويحثه طلب ما هنالك الجوهر بل أن يقطعه الناس بالاستعمال عنه وتعويقه العلة والحاجة وتحول الأعراض منه وبان ما أمنع إليه ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن إلى دعة فهذا لا منصرف عن طلبه ولا ما نفث من نفسه ولا مهتم لمعيشته إلا أن نعوذ بالله ونوبردسه على دنيا وما حدثن كنز الحكمة المقوي الأموال العظيمة التي لا تكسد ولا تبور سمراتها الأموال الأنوار الجلية والجواهر الكريمة والصناع النفيسة سائرا لتحصيله معظما القدر محل الأخطر ونستعد بالله من حماسة الحظوظ ومن حمل نشكر العلماء بما يرى في نفسه ونستقل الكثير العظيم من غيره ونعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق وعلى العالم الطالب

ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق
بذوی الضعف فی الذهن ولا یتعجب من بلادة اهل
البلادة ولا یعنف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من
قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن اقاویل الملحدین
وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین وتشبیه
المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات
المتوهمین وله الحمد والمجد علی تتمیم الکتاب المثنوی
الالهی الربانی وهو الموفق المفضل وله الطول
والمن لا سیما علی عباده العارفین علی رغم حزب
یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم
نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا
الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه
فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع
علیم والحمد لله رب العالمین

آغاز دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می زهد / نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و از ستون قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستقر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق وصل از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / [illegible]
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
دایه گر شیرخوار طفل را / [illegible] نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عالم در جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه این جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث اینجهان محجوب کرد — خوش تن را و دلش محجوب کرد
ز همه انواع نعمت ماند فرد — غیر چون او می نداند جانش خورد
رو بهم طمع خوشی این جهان — شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیوة تو غرور — از خودت رستیت گردد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان — مر تو را پوساند نقص را ای کمال
حق نور را باطل نماید از طمع — ور تو صد کوری فزاید این طمع
از طمع بیزار شو چون راستان — تا نهی پا بر سر این آسمان
[illegible] در چون و در آئی [illegible] — از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جان روشن و جو بین شود — فی ظلام الکفر نور دین شود
[illegible] — تا رهی از حرف و مانی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان
آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانائی گروهی دوستان

قصه دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

گرسنه مانده شده بی برگ و عور — میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید — پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صیدشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین — لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — می بگردد در حنین و آه آه
دود آتش آید از خرطوم او — الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار و جمله عصمتهای من — گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صدهزاران در هزاران یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یکدعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صدهزاران ز انبیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم — لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر — رقص او خالی ز خیر و زیر و زبر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی کنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها — کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان — برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
این دهن بربند از هزل ای عمو — غیر حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن

اندر کرست حمد این می | رحمت او رحمت ما صبی | مسی ما ماں مدار ودار رل | سوی آن پیل را آن تا ر ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

مرد را مل بوی میکند | گرد معده هر بشر می‌مد

تا کجا ماند کباب پور حوش | تا ماید اسعام ور دور حوس | دانا ید در حرایس قهر وحش | هر کجا بوئی رو واد بور حوش

بوسهای سد کان حی جوری | عصب شان کی کمعدر ری | آن که برهای ده ساں جای لطف | ای ره ماں بعد انگو ما وعب

وای آن اسوحی کس بوی کیر | تا سد اندر کور مسکر تا بکر | ای دهاں ارده دل اشکان اهل | ای بوال حوس کرون ارد آن ارد واں

آب ور وعن مس مررو پوش‌ها | را حلب مت عمل و هوشرا | چید کو بد رجها ی کر سان | در سر مر راز خوار و معرساں

کر رعرا اتسلا اسکرا اثر | اره می چوب و آتش ر صور | هم بصورت مما ید که کهی | زاں مماں رحور را شدا آکهی

کو دآن رحور رکاهی ماران | جمسا آن آتش سر سر ران | چون همی بید کسی را ران او | در حواب آمدهر کس کامی عمو

ما همی مسم ما شدا محال | چه حالت انکه مسا ارا سجال | چه حالت انکه چرخ سرکون | از رهب حالی سد کمون

در با و [illegible] ها ومحوس شد | پس بتار و [illegible] مسکوس بد | آن همی بید که آن ار بهر ربت | چشم وشمن بسته زان وچشم دوست

هرص وسار ست چشس مرشد | چشم او در وشس که خور برشد | مرغ تهسکام شدان چشم او | از بعه کر او چشم او

سر بر بدل وجب آمد رعرا | کو بعر وب حما ید ور ا | سر ربان رحب حروحات | سکر اندر ربع عال اماست

عمر تو ما مد سهال ررسب | دور دست ما مد و سار اشهر | شمار و میبد مد رر سو بوف | تا که حالی کر ده وا آمد حوب

از رگ سالی و مهی تحا ی | آمد اندر کوه را مداد ن رای | پس مه رحای هردم ار خوش | تا رو [illegible] سعد و اعرا اپی گوا

در کمال کار ها چندین کوس | هر کار وس تو ووروس کوش | در ماهی کار ها چندین کوس | هر کاری که تو دور دس کوش

عاقب [illegible] حوا سی امام | کار ها ست امروهاں توحام | وانعارت کرون کور و لحد | ای سکسب وبچوب حی لسد

ملک جو ورا ور صفا کوری کهی | در همی اوکی وس سیمه | حاک اوکر وی ودرون خوش | تا رحمت امد دو یار دمش

نور ما و جها [illegible] کر | مو دار احعاب معنی این سر | سکرا کمون رنگ اطلس پوسرا | هیچ اطلس دست کمر دمو سرا

در عداب منکر [illegible] ا و | گردم عم در دل عمدان او | اندرون برطا هرش نقش نگار | در درون راندیسها بار ا

تو آن کی معنی ز آن و ل کهن | چون سات امدله ونشکر حق

از کشتن [illegible] فیل بچگان

لف احبح شوید این پندرس | تا دل و جانان بکرد و مس | تا لیاه ور لها قانع شو بد | در شکار پیل بچگان کم روید

من [illegible] کرم دکردون ام [illegible] | هر سعادت کی بود انجام [illegible] | مر ته ملبع رسالت آمدم | تا رهانم مرشما را از ندم

من مبادا کر طمعان رد رید | طمع برک ار این جاهان برید | این بکفت و حیر بادی کرد و رفت | گشت [illegible] ساں [illegible] حیب

ناگهان دید سوی جاده | بود پیلی فربهی تو را و ه | اندر امنا دید چون کرکان مست | پاک خوردند و فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد | کر حدیث آن [illegible] | [illegible] | [illegible]

پس بیفتادند و خفتند آن همه … وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید … اول آمد سوی حارس می‌دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار … هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت … مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوئی کرد … بوی می‌آمد وراز آن خفته مرد
از کباب پیلزاده خورده بود … پروارا بدرید و کشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه … می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف … تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد … تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین … زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد … پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار … هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را … پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن … چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور … چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما … بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام … می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود … تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز … در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام … از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند … بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن … آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا … چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست … آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو … آن نکوئی لفظ نبود یک تسو

در بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان

آن بلال از صدق در بانگ نماز … حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست … این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار … یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح … لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت … یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال … بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان … وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا … رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا … وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی یاد کن که بدان گناه نکرده باشی

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه … با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان … گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه … از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا … در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه … وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن … روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید … رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها … شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان … نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله میگفتی شبی … تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق تعالی است

گفت شیطانش خمش ای سخت رو … چند گوئی آخر ای بسیار گو

این همه اندر گوی از عمر | خود یکی اندر الملک کو | می باید بخواب پیش بحث | چند اندر سری ما روی بحث
اشک دل شد و سیاه سر | دید در جواب او حصر او در حصر | لعب من از در گرون اماند | چون پیشانی از انگشت خواند
لعب لیسکم می آید جواب | ران می ارسم که ما شم روا | لعب حصرش که حد الکفت این | به رد او کوای مسح
لعب آن اندر بولسک است | وآن ساز دود و سورت پاک | ای بورا در کار من آورده ام | ای کرمی مسئول و کرب کردام
حلهای چاره چو سهای تو | حدت ما و گشاد این پای تو | ترس و عشق و کند لطف است | در هر بارت و لسکهاست
حال حاصل پی عام دود رست | زانکه بارت گفتش و سورست | ره بهان در دلش بطلب | تا ساله تا حد اوحت کرد
داور [illegible] اند ملک مال | تا مکر او دعوی عمر و جلال | در همه عمر بس مد داد و در حصر | تا ساله سوی حق آن مد کهر
داد او در احله ملک جهان | حق بداد من درد دریح و امهال | زانکه درد دریح دما راند با | سد نصیب دوستانش در جهان
در روا آمد بهر از ملک جهان | تا بخوانی مرمد ارا در جهان | خواندن سد رد او افسر و کیسه | خواندن ما در وا دل [illegible]
آن کشیدن در لب آواز را | تا دکردن سد او آمار را | آن سد او آواز صافی و حرس | الحمد الای سعادت [illegible]
تا لسک در پس حد [illegible] | زانکه هر رحب اسرر [illegible] | چون لسک کمی که در مرواریست | در سر حول شهنشاهان [illegible]
تا صاحب سحر رداو پس چار | آن رحب عار عاره می نعار | ای لسک پوست کو را نام | ایک اندر پرده ای احکام [illegible]
حال مد دار بهر احکام او پیر | جهاد و صبر کی باشد [illegible] | صبر کردن بهر این سو [illegible] | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
در کس [illegible] | حزم را خود صبر آمد پا و دست | حزم کن از خورد کین هر [illegible] | حزم کردن [illegible]
کاه ماسد کو بهر یاری [illegible] | تو که مرغا دراورنی [illegible] | هر طرف سولی همی خواند [illegible] | کامی را در [illegible] خواهی [illegible]
رو تا م هر [illegible] باشد [illegible] | بس طاوس در پس راه [illegible] | ای طاوس [illegible] ره و اندر [illegible] | بو [illegible] رو سوی [illegible]
حزم آن باشد که [illegible] | جرب دوش [illegible] | که حرس وارد و لی [illegible] | سحر دارد [illegible]
که ماهان [illegible] | حامه آن [illegible] | حزم آن باشد که گوئی [illegible] | تا [illegible]
تا سرم [illegible] | مرا خواندست [illegible] | امکه [illegible] | [illegible]
در اکر [illegible] | تا [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | صد هزاران [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | حزم آن باشد که چون دعوت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | مرغ [illegible] | [illegible]
مرغ [illegible] | جمع آمد [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | حزم را [illegible] | زانکه [illegible] | [illegible]

بشنو این افسانه را در شرح این … تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی … شهری با روستائی آشنا

حکایت روستائی با شهری و اورا دعوت بده کردن بلابه و الحاح

روستائی چون سوی شهر آمدی … خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی … بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان … راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو … هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار … کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر … تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار … در ده ما باش سه ماه و چهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود … کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی خواجه اورا دفع حال … تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی … عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال‌مان … از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید … از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر … بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی … تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش … خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان … خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت بار گفت او خواجه را … چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست … لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان … تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم … گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد … کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین … لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر … ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها داری تو بر وی کرده … رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن … وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان … که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه … اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود … ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع … همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار … زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری … تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول … هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ … هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو … چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین … دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار … دنبه کی باشد میان کشت زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین … استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی … استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور … چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا … ور نداری چشم دست آور عصا

ور عصای حزم و استدلال نیست … بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زانسان نه که نابینا نهد … تا که پا از چاه و از سگ وارهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط … می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده … لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی شدن ایشان از بسیاری نعمت

تو بخواندی قصهٔ اهل سبا / تا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

در سبب شوخی طبع و کفران ایشان و فضیلت شکر و وفا

او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان‌ها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار ناامید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش

جمع آمدن اهل حاجت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی صلوات الله و سلامه جهة طلب شفا بدعاء او

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا

حاجت جمله کامتان شد روا / پس دعا کردی که ای [illegible]

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پی / که گشایی زانوی ایشان رهی

جمله صحت یافته گشته روان / از دم جان‌بخش عیسی زان [illegible]

شد روان حاجت جمله علل / از مرض وارستی [illegible]

خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

[illegible] / [illegible]

سوی کار خویش گشتندی روان / [illegible]

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از آن شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور با هم نور شو تا نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر شود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

تتمهٔ قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان

باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

روستایی شهری را تملق او

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

همچو یوسف کش بشنید عجب / از تبع و ملعب پیر و ار طفل آب

هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

[illegible] / [illegible]

هم از اینجا کودکان [illegible] / از تبع و ملعب شادی میرسند

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بیدرنگ

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

قد قسمتم نحو قمح هایما / ثم خلیتم نبیا قائما

صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

چشم بگشا بنگر اندر نیک و بد / تا بدانی قیمت هر نیک و بد

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

آب ما را حصن و امنست و سرور / [illegible]

ای چون باز آمدای سلطان [illegible] / هین ببر دم که رو بد از حصن

[illegible] / باز را گوید رو رو باز گرد

باری از دعوت دعوت را [illegible] / ما نخواهیم این دم تو کافر

من نخواهم هر بیابان ترا / حصن ما را قند و قندستان ترا

رجوع بحکایت خواجه

چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم نابد علم

خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت آیم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کارنازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی تو / نادر ابرو افکند سلطان گره

بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین گرم مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین

آتش از خورشید میبارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار

ای که جزو این زمینی سرمکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقنا کم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه کن / تا کنم بر جمله میرت امین

آنکه از بالا به پستی در رود / آنکه از پستی ببالا در رود

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

و مرسوم آمد و رسم | بعد از آن پیر مرا آورد این | اصل بسیار کردن با خاک | بر آمد شد غذای جان پاک
ا واضع چون گردون شد از | لک هر دو آدمی حق لسه | پس جماعت آدمی شد آنجا و | رهوار هوش بران کش تا
اگر بمان رسد اول آمدم | از ارسی سوی بالا شدم | حمله او را در تحرک دستگیر | تا طعان کاها اله را حول
وگر دسپان اجرای بهار | غلغلی افکند اندر آسمان | چون عصا آهنگ مرکبان کرد | رو بستانی سهرقی را باب کرد
تا هزاران جرم خواهد باب سد | را بسفر و معرض آفات سد | اعتمادش نیست جوش تو | گر چه کند هم سکس در رود
چون ستا مردن گدا رنج | حامیان کردند حیله کور و کر | تا بسان ابسه دار و بار و | دام کرد و مرغ پرا را در بان
تا برون ودود رسم رود | بلکه باری بیاید وری | هر کسی کاندر عصا اندر رکیب | چون او را هیچ رسمی رکب

قصه اصحاب ضروان و حیلت کردن ایشان تا درویشان را بی‌بهره کنند و ضعفا را بی نصیب کنند

عاقلا که در گریزی در عصا | گر بدار روزی درویش چند | شب میرست میکالیدی کر | هیچ حیله مد هست ار دو ی را
قصه اصحاب ضروان خواند | تا بماند کیسه او را بماند آن | حیله یکعت سد اسرار حد | پس چرا و حیله جولی ابد
حیله سکر و مکر دمش چه | دستکاری یکند پنهان دل | کف لا یعلم ساک من جلی | روی در روکرده چندین عمر کر
حیه سکسه سر آن مرد | پس نهان این سو و عدا | اما بد سطا او صید ا | انکان جامل از جهل و عا
تا گل اندر سکالید کل | کسوی ده چوش و دادجرا | گرشرا الکون عطف ماکس | ای تحرک صد فام لمس
کف نعل عن طمس رعدا | درره ده و چونسه از سیر اجبار | آن گر گوی آن که عکس بادی | مد و لاه و جهی عهد
کوس گن اکنون حدس خلوت | خاده جان شرعا آن که کل | حانه بر دود دارد و پرسی | اسماع سحر آن عماک کن
تا چاهود اربلا و ارعصا | وود لح ارماند او گم شود | عکساری کن تو با ما آن رو | کرشرا چون پیش بیسانش بی
شوی شباهای رکوران لد | کو که دارد که جان سوی رو | این بلا سو آن بد مو شکد | مرورا کشار عصار ورلی
کوش تو او را چو راه دم شود | ای حک آمد که پاش سطل آب | لی برو دمیر ود در راه رب | گرسوی رب اعلی بسر دی
اس برو دهس رسد الی بود | بارسی ار گام سو ماساب | رس روس برا وج او ر میری | هر یکی کو مان سم را و رشد
این برو دمعه را حسب | چون شستسدی تو حطاب لاک | او کف دان چو که حرف و اهب | ره مسد الی گو کاش کاب
کام امور را اکبر در ومعاف | | | ای برادر گر برادر سرد
لی رو دما برس و بی ارسوح کف | | | ان ورساد چون در سار طس
حرف الکس ابست کو احو است | | | عصه الکس را کش ابحا طوحت

عزم کردن خواجه و خویش به ده

خواهد و رکار آمد و گهر حساب | مرغ عزمش سوی ده بشتاب تا | اهل و فرزندان سفر را ساختند | رحمت را رکا و عزم آمد بهمه
ساد ما ان ساسان سوت | گر بری حوردم ارده مرده ده | معقد را چرا گاه خوش اب | بار ما انجا کرم و دکش آب
تا هزاران آرزو مان خوانده ای | بهر ما عرس کرم مشتاقست | تا دهره و در رسان و رباد | ار را و سوی سهر آرم ما

ملک باج انبار راه اگر بُد ... در رسان جان جود مان خاک کرد
عجلوا الاحباب ناسک تر بجوا ... مثل مستعمل از درون لامرحوا

بس رماح الله کو نور راهبین ... ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم ... کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی ... او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست ... گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست ... اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان ... لیک کی درگیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند ... جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست ... در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان شده لیکن کمان ... گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب ... بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد ... زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان ... حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان ... چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه ... فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند ... عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه [illegible] که روزی ده دهد ... این نداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی ... گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا ... تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در روستا بود روزی و شام ... تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود ... از حشیش ده جز اینها چه درود

ده چه باشد شیخ واصل ناشده ... دست در تقلید و حجت در زده
وانکه ماهی باشد اندر روستا ... روزگاری باشدش جهل و عما

پیش شهر عقل کلی این حواس ... چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر ... هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر میستان ... گر بدانت نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود ... عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست ... بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست ... بعد از آن لذت که معنی ویست

اول خرگاه سازند و خرند ... ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک ... معنیت ملاح دان صورت چو فلک

عزم کردن خواجه و قومش بسوی ده و روان شدن

بهر حق این را رها کن یک نفس ... تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند ... بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند ... سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود ... بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد ... وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند ... شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت ... از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود ... خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود ... خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش ... بر امید گلعذار ماهوش

ای بسا حمال گشته پشت ریش ... از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه ... تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ ... زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود ... آن بمهر خانه شینی میدود

هرکرا با مرده سودائی بود ... بر امید زنده سیمائی بود
آن درودگر روی آورده بچوب ... بر امید خدمت مهروی خوب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / [illegible]
طبع سیر آمد طلاق او براند / [illegible]

از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر کسی کز سوی ده [illegible] / [illegible] روح روان می‌پرورید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادی خوش او بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس [illegible] ما را دیده‌ای

تواضع مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه [illegible]
هم سر و پایش همی بوسید او / هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت مجنون خام / این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت

او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او

ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام [illegible]
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که او در ره شد اندر [illegible] / آدمی سر برزند بی والدین

هر که در ره بی قلاوزی رود / راه یک روزه بصدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / ور شکرریز چنان نااوستا
بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی

رسیدن خواجه با قوم بسوی ده و خود را ناشناخته کردن روستائی

روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
لیک هنگام درشتی هم بود / چون درافتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسر ما روز در خورشید سوز
نی زغفلت بود ماندن نه ز خری / بلکه بود از اضطراب و بی زری
با لئیمان بسته پیمان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین با کجی
والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر / نیست از مستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
نی فلان روزت خریدم آن متاع / نز بهم میوه دارا اجتماع
نه که بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان بس
سر بمهر ناشنید ستند خلق / شرم دارد رو چه نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شکفت
چون رسید آنجا که اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن خانها بگذاشتم / ترک کردم آنچه من پنداشتم
صاله رنج دید این پنج روز / جان میکنم درین سرما و سوز
اینجا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
آنکه دل بنهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بالطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / آن یقین دان که خلاف عادتست
ت ایخورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
ت یک گوشه است آن باغبان / هست انجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
وان خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
ا نجنبم حارسی رز کنم / گر بر آید گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بیمجال
چو ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان الحذا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

دوم

این سزای آنکه اندر طمع خام
شده گمره در دشمن دل شوی
سهران حود دراورل لست بر
حون نشان کشت اردل ایچه کرد
آن نکان وبیرامد وسالو
هر به هرگنگ چون کرگی شده
ناساند گرگ آشتی مد
ناگهان نشان گرگ شده
اندر اماوان رحوان ماحب
اندر او اشکال گرگی ظاهر آ
کشته حرکره ام را اور راهی
ست غلط نامد دستدل لسی
کعب آن رمس حور ور شده شد
خواهد رحت وساندا سکدت
در سه بارگی شناسی باجر
حوشش ما عارف ده والد کی
آنچه دی حوردم ارام یاد هست
انکه مرداری حوردعنی مدمد
مسئی کامد رروی ساورد
دکه شد در جهان هر کرد را
هحمس لیس علی الاعمی حرج
لاف وروسی ربی وتحودی
نا دحرکره حبس رسوات کرد
صد هزاران امتحانست ای پدر
چون کند دعوی حاطی کسی

هرگ که مدحب حاک کرام
که ردی سرسا پان روی
روسانی کسب کیح لی حرح
بعداران سودش سودارآمس
ارگراحو مان همه شب سوسو
اندران دراسان رحمی رد
روسانی رس حوامد رسد
سر را آورد ارداری سه
روسانی های کرد وکوفت
شکل او ارگرگ کی او مجبر آ
که صارت بطه هرکز رهت
ودصاف شب مدار ودمرکسی
مساسم ناد حرکره هست
روسا شرا کرساس کرفت
چون مدائی مرمرای حبر سر
خاک درچشم مروت مسر لی
امدل ارعمر بحر ساو هست
شرع اوراسوی معدودکیس
صدحم می درسر و معرآن کرد
درس گنج دیه پارسی بودرا
هست رنگی چون حنا وچون عرج
نامی وسوی مسسان اروی
دسی ملی مر اثبات کرد
هر که کو مدمس شدم سرمیک

حاکپا کان لیسی دوا شان
ارملوک حاک هر انگ دهل
این سزای آنکه بی مدبر عقل
چون لسپانی ردل سد ناشعا
گرگ هوبان ورگرگ او سحر
ورصاف آن پیشه را دم سود
انحیس ردمان کمان ناهم شب
مر را گشاد آنحواهد رست
نا حوا مرداکه حرکره هست
القصی بادی کرحسب ارح مکا
کف سکو رعص کن شست
هم شب ام ار دم باران رآ
در مسان هست داوان نادرا
کا بلطرار سید آورده
آنکه دامد همت کوسالدرا
کمرا ارحوسن هم آکاهست
ما قل و محصول جسم باوار
هست وسکر اطلاق وصح هست
پس بروتکلف چون باشد روا
نا ربرکرمد چون آمد عرج
سوی حود داعی سدم ارحق بصر
کردمش راس مدام راستان
انجنین رسوا کند حق سند را
کر مداند عامه اورا را اصحاب

اشاره در ساعتی که عی کمال را از صاحب

سهرارتمام و ورد و کلرارشان
تو بحوا ای حالیت ای مکسل
بانگ عوالی آمدش کمر بعسل
ران سپس سودی مدارد عهرا
گرگ حود دروی مسلط چون سگ
ارهیبت حمله گرگ عود
حاشان ارراف می آمد طلب
دوران حوان که نااساو پست
گفت ای این گرگ چون میرست
مشاسم همچنان کالی رکی
شخصها درشب ناظر محمد
این سه بارگی غلط آرد شکرف
مشاسم چون ساو راد را
سگ دانسوان هردوا هم جوز
چون مداند مره دوسالرا
دردلم کانحای حرامد هست
درچنین حوشسم سعد و ردار
سحو طلست و معاف دمعنی
است ساقطا کسب وسدسد را
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
پس معاقم ارطفیلی دارکشد
امیاست کرد عرب اصحاب
انچنین گیرد درسد دصدرا
بحکان را دحو مدرس شان
انکه در پیش او شه اطلسی

لم

که برای آن غلطان فراخ ... ز امتحان پیدا شود اوراد و شاخ

کال و گزاف و غلط از عوام

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای مکرباز

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که نه بشناسم عمر از بولهب / بادکرده خود شناسم نیم شب

ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کرده شمر / تو حریف رهزنانی کم مخور

یار را ترشید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند پس از نه تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای

رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده

تو بهم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ورا نبود طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب حق زندگی برحمله هست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع دارد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قرین آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌بری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زودتر خشک گشتن گو بیاب

شکر بین کاشاخ خشک از قرب خور / غیر خشکی می نگیرد چیز دگر

آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت میبرند

ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال خام هیچ / همچو مستان حقایق بر بپیچ

هیلا این سوی و آن سو کپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید از مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق تو هم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیکسوزنی تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن آن شغالان

همچو آن کرمی که از بیخ درتو زر / همچو حسکی بر شود از سر و نور

آفتابش پاره پاره میکند / سیل و باران پاره پاره میکند

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندران خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بیشرمیی

گرمی آن انبیا و اولیاست / باز بیشرمی شعار هر دغاست

کالسعات حلی سوی حور کسید
پوست دسه باف ردست ها
درمیان سماں رهی که س
دست درسلت بهادی درو
اشکس کعی جواب ای طس
کر سودی لاف رشت ای کدا
راست کرکعی وکر کم ماحی
کعت اندر کر محت ای محلم
رسال چرب حود یکس
سکهای اسمارا ارمش
اسحاں را سحاست ای پدر
راکه بود مداس ادکر حدا
عاقبت رسوای آمد ارشان
او مدعوی سل دولت سکند
سوحت مارا احدار سو اس کی
راسی چش آزما حاموش کی
کاحدار سو اکی اس لاف لئام
کعت حی کر ماسعی راسل صم
چون سکم حود را احتصرب در سپرد
درمش کرد مد دکر به سکرحب
آمد مدوادر الحمس الطفل حود
کعت آن دسه که مرصحی بدلب
پهلوان دلاف کرم وردوماکه
حمد و آمد حامرا اراز شکعب
اوچو دود رسی دمداکرم

چرب کردن مرد لافی لب وسلت حود را هر بامداد
سپوست دسه و بیرون آمدن سماں حرساں ولاف زدن
که چرس حورده ام وچیاں حورده ام

رمرلعی سوی سلت سکرمد
کرا اوا اندکید الکاوریا
لک کری رحسم اکمدی ا
لک طبی داروی ماساحی
اچه داری اما و داسعم
را کمه کر برود سه لی سحی
اسما بهاست در احوال حس
من کمر اسحاں حود را محر

لس کواه صدق کعار رست
لاف بو ماراز آتش برهاد
ور سودی عیب و کم کردی حیا
کعت حق که کر محساں کوش دوام
ور مه کولی عیب حود داری حس
کر تو بعدی ماهی یکسادها
کعت برداں ار و لادت ماحس
طعم ما عور را ملبس لعیں

ایس بودن طعم ماعور که امتحاں ها کرد حضرت عزت
او را وارا ها روی سعید آمده بود

سعد اس بعرس سلت سکرد
کاچه سهاں سکند پیدا کی
وانکهاں رحمت من بوش کی
تا تحسد سوی مارحم کرام
چون مراحوالی احا سها کم
کره آمد ماکهاں دسه سبرد

علاحوای مش حصم وسد
لاف وادادار کرمها سکند
آن سکم حصم سسل آن سد
سحاب آمد دعای آن شکم
بود عار اسحب کیرو مشول
اربی کره دو بد مدو کرحب

بردن کربه پوست دسه را و رسوا شدن پهلوان
درمیان مردمان

چرب سکردی لباں وسیلها
چون شعدا اس قصه ارغم شد ما
رحهاشاں ارحسد کرحب
بی حکر ز سمر اشد ملام

کره آمد ماکهاش دررود
سعل بد درمیاں انجمن
دسوش کردند و سرش واشند
وآن سعال ریک ریک آمدز

کهوسم وار دردل بس باحرشد
هرصاح وچرب کردی سلها
لوب چربی حورده ام در انجمن
دس سال چرب وشرس حورده است
کان سال چرب بود رکسه باد
هم سدی مهالی یک اسما
بیعش لصاد و بس صد نهب
ارنمایش ورد و علل حودرا کس
هست درره سکهای امتحا
نعسوں لی کل عام مرمر
را سحاں جسد بس کشته
کامتحانها رسب اندر راه صبر
هم سسده باشی اراحوال شاں
کرماری لاامداشاں ارشد
ساح رحمت راد بس رسکب
دست پنهاں ورو جا اندر رد
شورش حاحب بردمرد ل علم
عاقبت ره بدسار دست عول
بود کار رس عاشی ریک رحب
بود کار رس پدرس یک یحب
آروی برد لافرا اسر
بس و بدم وکرد آن حمد سود
سروروبرد وحسی کشت ازحس
تخم رحمت در دعش کاشتند
ترساکوش ملامت کرکهف

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت سرا / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

گر تو دعوی میکنی معنی بیار / که بجو رنگین بس کردن نگار

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

تنبیه کردن که دعوی الوهیت کردن فرعون بدان شغال ماند که دعوی طاوسی میکرد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

او گدائی بود در خوردی سال / خواند حق لطف کردی برنال

پس بجان خدمت کنم مخلوق را / آن دعایش مستجاب آمد ورا

قوتش شد از همه خلقان زیاد / شد روا خوشش دعای بارشاد

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجده خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش

غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی‌رونق بمانی در میان

در بیان امتحان منافقان و تفسیر آیه کریمه و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود

بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چگوییم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها

حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفت آید یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قصه هاروت و ماروت و دلیری کردن ایشان بر امتحانات حق تعالی

گوش دل را یک نفس زینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

[illegible]

بیان مستی سرکوبی ... باده خود و جهیدن ... مقابل

[illegible]

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت و عبرت بردن

[illegible]

جواب دیدن فرعون مقدم حضرت موسی علیه السلام را و مدبر کردن در دفع آن

[illegible]

تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه
سوی میدان تخت و بزم پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار
که منادیها کنند از شهریار

کالصلا ای جمله اسرائیلیان
شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیش او
بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
درگه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنود
تا نبیند رو بدیوار آورد

ور ببیند روی او مجرم بود
آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع
چون حریص است آدمی فیما منع

شد منادی در محلتها روان
بانگ میزد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن بنی اسرائیل بحیلهٔ دفع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدان که روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل بدند و بیخبر
وز طمع رقصنده بیرون سربسر

حکایت در تحقیق این معنی

همچنان کانجا مغول حیله‌دان
گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف
تا درآید آنکه میباید بکف

هر کجا بد مصری‌ای جمع آمدند
در ره آن پیر یک یک میشدند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این
هین ورا خواند در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدین حیلت زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز
داعی الله را نبردندی نماز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش
تا نگیرد بانگ محتالت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو
در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفتا برای جانتان
جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر خرم و شاد بحیلهٔ تفریق بنی اسرائیل

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشب آن حملست دور از زادنان

حارسش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از عمران بد و افعال او
لیک خود آن بد خرابی حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود
این چنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی بموسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
همتش آمد پیش خفیه جفت

زن بر او افتاد و بوسیدش [illegible]
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت او بیدار و زن را دید خوش
بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی

من شما را بر درم در آتش نهم
بچه و کرد زند بجست ندای خداو
دوست شاد ما و حملش شد پدید
روز میلادش رسید بندیم ما
تا بنه مه میشمرد او روز روز
چونکه از لامکان حمله برد
نقش با نقاش بنجه میزند
بعد نه مه شه برون آورد رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر
آنچنانکه پار مردان را رسید
مر زنان را خلعت و صلت دهد
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
چون زن عمران که موسی زاده بود
بعد از آن دستان که آن سگ با زنان
آن زنان قابله در خانها
اندر این کوچه یکی زیبا زنیست
وحی آمد سوی زن زان باخبر
عصمت یا نار کونی بارداً
پس عوانان بهر آن شدند
گاهی عوانان باز گردیدند طرف
بازگشتند آن عوانان جلگان
در فکن در نیلش و کن اعتماد
این سخن پایان ندارد مکرها
از جنون میکشت هر جا بد جنین

منی و کوس و لباسان برکنم | من شما را بهتر از آتش کنم
گر یکی گرد زما چربید دیو | سالها دفع بلاها کرده ام
نطفه اش جست و رحم اندر خزید | لیک استعفار این روز و لاد
تا بگرد و فوت بهر این قضا | گر ندارم این نکه ما را مکش
تا بپر و تیر حسکم خشم زور | بر قضا هر کو شبیخون آورد
خون خود در گردن بلا را برد | چون زمین با آسمان خصمی کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم بجهت مکر

کار زنان از دهر میاید بهر | ای زنان با طفلکان میدان روید
خلعت و هر کس را ایشان زر کشید | هین زنان امسال اقبال شماست
کودکانرا هم کلاه زر دهد | هر که او امسال زایید است هین
تا دهان تا خیمه شاه آمدند | هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
هرچه بود آن نر ز مادر بستدند | سر بریدندش که اینست احتیاط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که او را در آتش انداز

بهر جاسوسی فرستاد آن دغا | خانه ها را گو که اینجا کودکیست
کودکی دارد ولیکن پر فنیست | پس عوانان آمدند او طفل را
که ز نسل آن خلیلست این پسر | در تنور انداز موسی را تو زود
لا تکونی النار حرا اشتدادا | زن بوحی انداخت او را در شرر
باز غمازان کز آن واقف بدند | با عوانان ماجرا بر داشتند

وحی آمدن بمادر موسی که در آبش افکن

تا که موسی را بجویند از زنان | باز وحی آمد که در آبش فکن
من ورا با نور سانم رو سپید | مادرش انداخت اندر رود نیل
جمله می جستند هم در ساق و پی | صد هزاران طفل میکشت او بری
از حیل آن کور چشم دور بین | از دها بد مکر فرعون عنود

عیش ما بر شما ناخوش کنیم
و هم حیران زین اجه ما کرده ایم
ما نگهداریم استاد و قباد
ای غلام رای تو افکار رهش
سرنگون آمد ز خون خود خورد
شور کرد و سر ز مرگی بر زند
سلسلان و ریش خود بر میکند
سوی میدان و منادی کرد خوش
جمله اسرائیلیان بیرون شوید
تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
گنجها کر زندان شاه کهن
سوی میدان عاقل از دستان بهر
تا نزاید خصم و نفر و دخیل
دامن اندر چید از آن آشوب زود
کرد دیگر بین چه آورد از نهان
ما مدار و میدان که در وهم و شکی است
در تنور انداخت از امر خدا
تا که دارتش اندر نار زود
بر تن موسی نکرد آتش اثر
پیش فرعون از برای دانک چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف
رو مدران از غم و سود ای کمی
کار را بگذاشت با غم او کهل
موسی اندر صدر خانه در درون
مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک فرعون [illegible] آمد مدد / هم [illegible] او را در کشید
اژدها بود و عصا شد از دعا / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کان [illegible] / [illegible]

حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید [illegible] / [illegible]

ای [illegible] فرعون [illegible] / لیک [illegible] محبوس [illegible]
اندر [illegible] احوال [illegible] / [illegible]

آنچه گفتم [illegible] / خود بکشتم [illegible]
گر بگوید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] فرعون [illegible] / [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] / [illegible] فرعون [illegible]

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمان پیچیده و جهت هنگامه‌گیری به بغداد آورد

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید / [illegible]

[illegible] پرسان [illegible] / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
[illegible] خلق [illegible] / خشمهای خلق بهر آشتیست

[illegible] خلق [illegible] / دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاکی ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زینسویند وزانسو زنده‌اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میبود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامهٔ بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

حلقه کرد او چو رز کرد عرش / همچنانکه بت‌پرستان بر کشیش
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
از [illegible] بیشمار / در درنگ و اتفاق و انتظار

و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / شد روانه بعد از آن از جا بجا
خویشتن بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

شهر خالی گشت اژدرها براند / سوی که کرد بیابان برفشاند
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر نماند آنک فرعون او	گر نماند از حریف آن جو	اگر او عصا و فر موسی بهد	با صد موسی و صد هارون بد
گر بکشت آن اژدها دست هر	بسته کرد در مال و جاه و صبر	اژدها را داد در حرف و رها	من بکش او را بحور رشید گر
نا سزا بود آن اژدها	لقمه او چون جوا با ندکات	ما که بن او را واپس بورناب	رحم کن کم مستاور اهل صلا
کان عصا چون شد ثعبان سر زد	آن حواس مرده ریک رند	میکاس در حجاد و در حال	مرد در الله بحر یکتا لو مال
چونکه آن مردار و مارا آورند	در سرای کرم جوش شد آن برند	لاجرم آن عصا کرد ای عزیز	مست هم چندان که ما گفتیم
و طمع داری که او را ای خدا	بسته داری در دعا ورد و دعا	هر چیزی این عصا کی رسد	موسی ماند که اژدر ها کشد
ور طمع هم جوشش ما داد داد	گفته شد و الله اعلم بالسداد	در هر یک کسه سداد رای او	صد هزاران خلق را اژدر رای او
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم	**تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام**		خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق	در هزیمت کشته شد مردم ز رنج	لاجرم مردم ترا دشمن گرفت	کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق امیدوار از عکس شد	از خلاف مرد مار امت شد	سهم از شرت اگر بس محترم	در مکافات تو دیگر می برم
دل از این برکن که موسی را	تا بخرقی بس روی کرد و ترا	تو بدان غره مشو کین ساحری	در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی	**جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید کردنش**		خوار گردی ضحکه عامه شوی
همچو سالوسان سالوس مدد	عاقبت در مصر ما رسوا شدند	گفت ما از حکم ابراک هست	گر برید حکم ارشش باک نیست
راهیم من ساکرم من ای حریف	ای ظریف رسوا و پیش حق شریف	پیش خلقان خوار و زار و ردیف	بیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن سکوی ای ور صدا	از بیرون ما کند فردا ترا	هرچ آن او دست وان بیدگی	راه دام و ابلیس بر سحوان شاس
سرح هامان ندارد هیچ حق	**پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را**		کس ز هامان برسد در گردان
گفت فرعون ورن حکم ماست	دفتر و دیوان حکم ایدم مراست	مر مرا بخریده اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای سلام
تو ساحر دراحرمدی من برو	خوشش کم من بجو دعوه مشو	جمع آدم ساحران در شهرها	تا که جهل تو نماید شهر را
این بحق ایشان سر رودی رورور	**جواب گفتن موسی فرعون را و وحی آمدن موسی**		تا چلد ورم کدار ای لعرد
گفت موسی این مراد سور نیست	سده ام امهال تو مامور نیست	گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده ام ناهم نیام کار نیست
سرکم ما او بحد ماده ام	من چه کاره تیرم من بنده ام	سر کم باد ور نه حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت حق ای مهلتی ماند بهاد	**وحی آمدن موسی علیه السلام که فرعون را چهل روز مهلت ده و مهر آتش**		عشو ما کم ده و کم سامی ماد
حق تعالی وحی کردش در زمان			مهلتش ده متسع مهراس از آن
ایجاد ورش ده مهلتی طوع	تا سگالد مکرها او نوع نوع	تا بکوشد او که من جستم ام	مرد گو میش ره کم بسته ام
حیله‌ها سازا مرا بر سم ریم	وانچه او باید بکن برکم زیم	اورا آرد من آتش کنم	نوش جوش گر بدن ماخوش کنم

هر چه بد میدمن ویران کنم / اتکا اندر فهم تا پایان کنم
تو بترس و مهلتش میده دراز / گو بپا کرد آر و صحت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند از مداین

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که همی میداد رومی را زهره کرج
کف می انداخت چون اشتر ز کام / قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آب اشان پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضی / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم باهوش کی / چون شدی خوش باز ز غفلت تیا
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

دفتر سوم

تا که در عقل [illegible] شش جهت / کاو نبیند جز که در حد جهت
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
[illegible] / صدق دل در مجلس [illegible]
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تعلّم [illegible] ساجدین
[illegible] / وصف حال [illegible]
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را [illegible]
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
سقف سوی خویش یک چیزست بس / نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
[illegible] / سوی فرعون [illegible] تا چه کرد

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
جمع گشتند و [illegible] / هر کسی کرد عرض فکر و رای
[illegible] / ای پس آورده [illegible]
[illegible] صاحب علوم [illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آن که اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادو [illegible] / [illegible]
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره [illegible] ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
چاره جویان [illegible] / [illegible]
چاره سازید [illegible] / [illegible]
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

استفسار کردن پسران از مادر قبر پدر را و رفتن و توجه کردن وارد آن پدر پرسیدن حقیقت موسی را علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

همچو ره‌ناگه اسپی لنگیم — تو بشار کیمیایی بر زنیم
تا امیدایم امیدی رسد — در شب دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آنیم در راه درست — رانده گاییم دگرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
بانگ زد ای بچگان در زندان کس — هست پیدا گفتن این مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی — تا شوید آگه ز سر آن گیستی
لیک نشانی وا نمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که رو بد — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان کز خفته ماند آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی تو نشان ساحر است — چاره ساحر شما را ظاهر است
گر بدزدید آن عصا او ساحر است — ور نتوانید در دید ایزدیست
در نیابی هان و هان آن ایزدیست — او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید خدا را آگه حرب
این نشان را ثبت دادم جان ما — زین نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت او جهد او ساکن شود
لیک چوپانی که چوپانش خداست — گر کرا آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حفظ و راست — جادویی خواندن بر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم

تشبیه کردن قران مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تغییر قران را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

کس نیاید بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
خفیه میگویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی و خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک — چون عصا آگه بود آن کف پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی — تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
قلعنی وانچه تو پرسش میکشد — قوس نورت تیر دوزش میکند
اینچنان کرد و از آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت — تا بمصر از بهر آن پیکار تفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کاندر روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان وادندشان مردم بدو — که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمایان — خفته کو بود بیدار جهان

[illegible] او و چشم سر / عرش و کرسی [illegible] در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست آن دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وحا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سحر کردن [illegible]
بعد آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی بهر عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار از ما [illegible] / ای [illegible]
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و قبول کردن سحر در دفع عصای موسی علیه السلام

آنچه باید [illegible] / جمع آید [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / بایدت این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / میروی بی قید و حر از آب و گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
هین بگو چون آمدی مست آمدی / آنچنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
می نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلک گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
آنچه نامد در کتاب و در خطاب / دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

سر کشیدن کنعان از نصیحت حضرت نوح علیه السلام و سر تافتن

هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

مرد را هم ... [illegible] / ... [illegible]
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در روی صنعتست
دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

توفیق میان آنکه حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی ولم یصبر علی بلائی

گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از این رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
[illegible] این فکر آورد رو / در خیال نکته بکر آورد رو
[illegible] نیست صاحب درد را / [illegible]
حکم [illegible] سردی می‌نهند / حفظ و ذکر خویش بر کسی می‌نهند

حکایت اصحاب پیغمبر و [illegible] حفاظ

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
جمع ضدین [illegible] / [illegible]
چون عصا معشوق عمیان میبود / کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

یار صدقی پر ازان سیب — زانکه صدقی بود حالی سبب

بار صدقی کو حالی شد — ز صدقی که پرورشت

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشقنامه خواندن و مطالعه کردن عشقنامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابها

گر واقعات و حزن و دخو — خواری و اسراری و ... دوش

دوری و مهجوری و هجران آن — گر مقام رسول از عمر فوت

بحث می‌خواند معشوق ... — تا که ... حضور وارد

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان — نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک — من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام — دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی — راه آبم را مگر زد ره‌زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی — عشق بر نقدست نه بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابیش نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال — بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او — منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود

آنکه او موقوف حالست آدمیست — کو بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او — زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست — یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال — ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرق نوری کو لم یولد بود — لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای — ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی میطلب — آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد — کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح — میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه — نی طلب بود اول و اندیشه
هر که چیزی جست بیشک یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او
گر یکی گنجی بیابد ناوراست — ور نباشد از طلب هم قاصر است
چون نهادی در طلب پا ای پسر — یافتی و شد میسر بیخطر
هین مباش ای خواجه یکدم بیطلب — تا بیابی هرچه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب — میطلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داودی — نزد هر دانا و پیش هر غبی

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

این دعا میکرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد — بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز روی کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود — خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر — روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی — هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی این حزین — ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او
گرچه میگوید عجب این سست ریش — یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب — هر کرا نادرست و ورشد عجب
هر کسی را پیشه داد و طلب — در ره کسب و تعب با رنج دست
هست در دوران او از وحش و طیر — در همه روی زمین اوست میر
اطلبوا الارزاق فی اسبابها — ادخلوا الابواب من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون — هست داود نبی ذوفنون
این زمان عزی ز زاری کامد رسید — گر بگیردتش عنایتهای دوست
معجز آتش شمار و بی عدد — موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس خود زاد آدم تا کنون — کی بدست آرد صد چون ارجمند
که بهر دو عشق میماند دو بیت — او میر اصوات خوش کرده صیت
شیر را آهو جمع کرد آن زمان — سوی تدبیر مغفل این اوان
کوه و مرغان هم رسائل با دمش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین در او معجزات — نور رویش شش جهات در جهات
با همه تمکین چه داروزی او — کرده با صد درج اندر جستجو
نیزه بانی در بخ روز نیش — کی بیاید با همه پیغمبریش
اینچنین مخذول دل ایس باده — چاره کندی دون گردد راند

همسر مرمی خواند او
چون کمی ماند و جهان
وآن همی عهد دارا هم بد
تا که شد معروف در شهر شهیر
کر سیکر دارد عاد هال
تا که روزی اکهان ...
تا کهان در عاش کار ...
کاو کساح اندر آن حایت
پس کلری کار سر در آن
چون سرس سر شد سوی ...
ای دعا صا کرد ...
چون معلس در دعا ...
علم و حسن ...
هر یکی تسبیح ...
ملک معاد ... هر یکی
چون من از تسبیح ... عالم
سی از تسبیح ...
وان می کوید که آرا ...
مهر از لطف ...
کر کسی داند ...
علم را و ... ملک ...
ان و حیران مردم ...
چون ظن وارست ...
او و ... چون ...
او ... ما ...

کنج اندر او دو باشش فرود | در همی خواهد که هر کس در
کر ز آنکم بر ملک بی زر دمان | این همی کس ... در تحیر
دانکه او پدر ای سالار او | او از آن تسبیح مردم ...
کو راسان حق جوید ... | شد مسل ... طمع آن کدا
کرد احباب ... ذوالجلال | عاقبت ... یاسده بود

دو بدن کاو در حایه اند عا کننده مالحاج قال النبی
صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب الملحین
فی الدعا زیرا که دعا کننده عین خواستن حق تعالی
والحاح خواسته او است از آنچه میخواهد از او
و عدد کفش نظم کننده و مدد خواهد

چون دعا ... امام ... | ... کردان ...
... | ... و تا ...
مد امر ... | چون تسبیح کرده ...
کوید از حال آن ... | ... تسبیح ...
... | چون دو ... احوال ...
چون ... | ... تسبیح ...
... تسبیح ... | ... کوید که آن ...
... | ... بر یک ...
... | ... لطف ...
... | ... دو کار ...
... | ... کیک ...

مثال ظن و یقین در علم

شد دو پر ... | ... سوی ...
... | ... عالم ...
... | ... کویند ...

... کار ...
... دس ...
... دارد و عا ...
... آمد ...
... کرد ...
... کرد ...
... در ...
... مال ...
... رکد ...
... دعا ...
... که آید ...
... را
... اندر دعا ...
... اگر چون ...
... آن ...
... حال ...
... مسلم ...
... دل لطف آمد
... سک ...
... کامی ...
... ... شان
... ... سعم
... دوان ...
... کی

او بسعد در کمال از طعمشان / او نکرد دور و مند از طعمشان / بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / تحمید بس با کری کشتی نوحبت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / کاین چنین باشد مگر در کل حال / مطمئن چون موقن و بی احتیال / نی بطمع طاغیان رنجور حال

کودکان در مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی / تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد / خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین / چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود / آن سیوم آن چهارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر / هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق / بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال / اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال / تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی / بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارسان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد / خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان / جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را / ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام / گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد / اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت / سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم و سجدهٔ خلقان

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر / عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود / بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

رنجور شدن معلم بوهم

برجهید و می‌کشانید او گلیم | خشمگین با زن که مهر اوست سست
قصد دارد تا رهد از ننگ من | او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
کودکان اندر پی آن اوستاد | گفت زن خیرست چون زود آمدی
از غمم بیگانگان اندر حنین | تو درون خانه از بغض و نفاق
وهم و ظن لاش بی‌معنیستت | گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
ما درین رنجیم و در اندوه و کرم | گفت ای خواجه بیارم آینه
دایما در بغض و کینی و عنت | جامهٔ خواب مرا [illegible]

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از رنجوری

گفت امکان نی و باطن پرزسوز | گر بگویم متهم دارد مرا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کودکان [illegible]
[illegible] | [illegible]

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را درسر می افزاید و خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کودکان [illegible]

رفتن مادران کودکان بعیادت معلم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت کوری رنگ و حال من ببین
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
جامهٔ خواب آورد و گسترد آن عجوز
گر بگویم او خیالی [illegible]

من بدین حالم نپرسد و نجست
تو نمی‌بینی حال من در احتراق
تا بدانی که ندارم من گنه

ست بدم تعبیر بودم از این
چون بی مشغول ماند آدمی
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
وهم دست آورد در [illegible]
بدانی کین آمد چون لباس
روح بو ترحید الله [illegible]
دست و پا در خواب مینی [illegible]
آن تو نئی که بی بدن داری بدن
روح دارد بی بدن بس کارها
پس ناموع از قفس آمد برون
یک حکایت گوییت تا بشنوی
بود درویشی بکساری مقیم
همچنانکه سهل شد ما را حضر
[illegible] هر کاری ساختند
[illegible] میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحها پیش کنند
آن یکی آمد پیش زرگری
گفت ترازو خواهم [illegible]
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
[illegible] خرده [illegible]
چون بروبی خاک را جمع آوری
پس ز اول [illegible] آخر تمام
هر که اول بنگرد پایان کار
عاقبت بینا بود [illegible] شاد

الهم [illegible] کرده ایم
[illegible] ماند حسی
[illegible] پس میدهد [illegible]
برکان [illegible] قرار

[illegible] تسعل [illegible]
اندر آن [illegible] یوسف شد [illegible]
ای [illegible] اندر [illegible]
خود به میدهد دست [illegible]

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح است و همچنین حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوت و انقطاع و داخل شدن درین صفه که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی گر با همه‌ای چون بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

خلوت او را بود هم [illegible]
سهل شد هم قوم دیگر [illegible]
میل آن را در دلش [illegible]
پر دولت [illegible] همچون هما
جاهلان [illegible]

چون ز خالق [illegible]
آنچنانکه عاشقی [illegible]
دست و پای میل [illegible]
[illegible] میل خود سوی [illegible]
راست [illegible]

حکایت آن شخص که از زرگر ترازو طلبید و جواب گفتن زرگر بر وفق عاقبت

گفت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گوئیم غربال خواهم ای [illegible]
جای دیگر رو از اینجا والسلام
[illegible]
در [illegible] والله اعلم بالسداد

[illegible] ترازو [illegible]
[illegible]
پس گوئی خواجه جاروبی [illegible]
تا [illegible]
هر که اول [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]

بود در باطن [illegible]
[illegible] مشغولی شد [illegible]
[illegible]
خون او [illegible]
[illegible] لباس [illegible]
غیر ظاهر دست و پای دیگر است
آن حقیقت دان [illegible]
[illegible] حال [illegible]
مرغ باشد در قفس [illegible]
[illegible]
در حقیقت [illegible]
بود اما [illegible]
عاشق است [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
که ترازو ده [illegible]
گفت [illegible]
خویشتن را [illegible]
دست لرزان جسم تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که آخر بین [illegible]
پادشاهی [illegible]
قصهٔ آن مرد [illegible]

تقیه قصه آن را بدکه مدد کرده بود که میوه کوهی
از درخت ارکهم و درخت لعشا کم و کسرا کوم
بصریح و کنایت که میشان و حیران بخورم
که با وامکنده باشد

[illegible]

تشنه سه دو دام قصا بصورت بهان و در اثر ملا

[illegible]

مضطرب شدن فقیر مدد کرده که مکند امرود

از درخت و گوشمال رسیدن از حق تعالی بی‌مهلت

بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد   طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست   گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در این دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر   امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را ماند وفای جان من   تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا   بر خطر منشین و بیرون جه بلا
نذر ما باید وفا در راه حق   لیک حق تا خود کرا اندر سبق
قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
عهدها بشکسته‌ایم بس در کارها   نذرها کردیم در بسیارها
گر بفضلت دستگیری ما شود   وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را او وفا بخشنده دار   عهد ما را از کرم دار استوار
باز گشتیم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست دردم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرمودست اوفوا بالعقود
اتفاقا دزد چندی تاختند   و اندر آن کهسار مسکن ساختند

متهم گردانیدن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر   در میان آورده بهر سیم و زر
بیست از دزدان بدند آنجا بهم   بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه در افتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد   حمله را بگرفت و بست آن تیز مرد
پس بفرمود از عقب جلاد را   دست و پای هر یکی زیشان جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست   حمله را ببرید غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریدند از غلط   پاش را میخواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
این عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد داد ایمان او
من شکستم عهد و دانستم درست   تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست   با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو   از گلوی رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چه یکدستش ببست   صد در دیگر برو [illegible]

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که در این غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادم از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادم آن / وین چراغ از بهرشان بنهادم آن
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرقهٔ اجزای تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم آمد سپر نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست در زمین
که ببرم دست و پاتان در خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمات و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گستاخ و جسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندر این کالبدشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را در دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز چون قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کز هر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود ما را ز بهر چیست دست
بی لباس این خواب اندر کار ما / خوش بخسپیم ای عدوی نابکار
خوشتر از بخیه بداریم در ربیع / هست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم چونست که تو نمی‌افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت چشمم من رو روپوش زبست / بعد از آنهم از بلندی ما طرب / جوش برآیم ز سرکوه بلند / آخر عقبه رهیم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه / دیده وام را و ما بدهیم اله / هر قدم من از پس پیش نهم / از عثار و از عثادن وارهیم
تو بهی بینی خود و بگذر سه گام / وانه بینی و به بینی ریح دام / یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والمنزل والمسیر
چون چنین رادو نشکم حق جهان داد / جذب اجزا در مزاج آن بهم / از حواس و جذب اجزا مکند / ماروئید و جسم خود رامی نهند
تا جهل سالش بجذب جزو ها / غی حریصش کرده ماشد در ما / جذب اجزا و جزا تعلیم کرد / چون بداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزا را تو ناید ربود / آزمانی که ادراتی تو زخواب / هوش و حس رفته را آید شتاب
تا ندانی کان ازو غایب شد / بازآمد چون بفرماید که عد

اجتماع اجزاء خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
بین تو کرداریم اجزایش را / آن سر و دم و دو گوش و پا بشرا / دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی / ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین / تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی / بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

حکایت آن شیخ که جزع نمیکرد در مرگ فرزندان

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون نبی در میان امتان / در گشای روضهٔ دارالجنان / گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو / ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه داریم خمیده پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا / چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید استمان از تو کنون
ما امید توای کان کرم / زنده ایم و منتظر ای محترم / ما امیدوار توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / تو شفیع ما شوی آن روز سخت / در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان / گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیانم با جان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران / عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند / بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌بود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت / آنکه بی وزرست شخص ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی مو سفید / معنی این مو بدان ای بی امید / هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چون ز هستیش نماند پیراوست / گر سیه مو باشد او خود دوست / هست آن موی ازین موی سر / هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر / گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

هر یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست آن شیخ و نه مقبول خداست
ور بود موی سپید و با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بهر فرزندان چرا نگریستی
[illegible] / [illegible]

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافرنعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان خود

آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان فرستاد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته به کل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند زاشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نز عیان و وحی تأییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو ایشان را معاین پیش خود / از چه رو رو را کنم همچون تو خد

گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یک سو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن در وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

ایدرسم بی محتش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر رسم
صبر کرد و بود صد من در حرج — گفت شد کالصبر مفتاح الفرج
صد چو حجت ای برادر پیش کس — تو شفا یابی تو زین رنج کس
صبر بخ آمد مرادت سر برست — صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها را از آن میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر موجب فرجست

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد زان آهن حلقها
جمله را با همدگر در می فکند — زان آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود — در عجب درماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو — که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست — صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بیصبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید — جست از خواب و عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست — گشت بیصبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده — دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد — در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بیدست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی — اینچنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی — گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصه آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی اولیا که راضی اند بحکم حق تعالی و لابه نکنند و تسلیم اند

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
خلق یکسان بودشان نیک و بد / زانکه ایشان راست حسن ظن خود
کفر باشد پیششان کردن دعا / کای خدا گردان این قضا
گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

سؤال کردن بهلول آن درویش را که چونی و جواب وی

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت / هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی مراد او نجنبد هیچ رگ
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره / پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را این بدید و شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج / بهر یزدان می مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نی رحم خود / می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا در آن دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و احوال او

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین می‌رفت چون مه بر سما / شب‌روان را گشته زو روشن دعا

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سیری للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

خوش شفیعی بود و دعایش مستجاب / مشفقی بر خلق نافع همچو آب

منقطع از خلق نه از بدخوی / منفرد از مرد و زن نه از دوی

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

مثل در بیان صفت دقوقی و احوال او

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنک در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنک اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک برد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر اکثر مرادش آن بدی / که دمی با بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مقبلم

وانک نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوب شان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران بیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود

وان حریفان [illegible] / حرص مردان از ره پیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سخریست

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون گذشتی زان دگر نور [illegible] / آن یکی بالاتر از وی در رسد

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت و قربت خود

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین بس / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروم بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نی منزل نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس بحد جان بود / لیک سیر جسم باشد بر علل
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / کاین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان
آنک یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونک پایانی ندارد رو الیک / زانک لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندر آن / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم
اعجبی حال کرا افتاده است [?] / باز رس از او کی هشیار و مست [?]
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صبح رب / کاین همی چون شد چگونه هفت [?]
پس روم که چگونه همی کرم [?] / از چه عالم است اینکه میکرد و ستم [?]

باز شدن آن مردان هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن اندرختان از چشم خلق

وین عجب‌تر که بر ایشان میگذشت   صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند   از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ   صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها   که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی   لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها   پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق   درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفه آن غصون   دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آئید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید   تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست   خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل   یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق   گشته منکر زینچنین باغی عاق
یا منم دیوانه و خیره شده   دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من   خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم   میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران   که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار   ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار   این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم   دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان استیأس الرسل بگو   تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاده جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست   هر دم و هر لحظه سحرآموز کیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفتگو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش

اظهار کردن دقوقی حیرت خود را

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی   من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز   می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد

هفت مرد شدن آن

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان

چون رسیدم من بدو کی ره
قوم گفتندم جواب آن سلام
از ضمیر من بدانستند زود
بر ولی کور و تحیر باعد بهت
اسمعی چون آمد از من در خطاب
هدایت گفته ما را از رو
تا شود آن حل تعبیهای پاک
خوش شود رخسار کلی محو کرد
پس اصل چون سر بیخ شد
ساعتی با آن گروه مجتبی
سجده گاه نور یار ساعت عاشقت
ساعتی سرور سوار ساعت
هر یکی را در طویله خاص او
هوس کار او طویله کمال
حافظا را گر همی ای عار
روزی دراز کار بی کار رو
ای یگانه من دو کار درکار
ای امام چشم روشن در صلا
گر چه خالدا ما دو چه و شه
اولیا را جهد در عهد
وان بچار مطلق را اهل بیت
این نکاسه ظاهر آرایی رد
چون بحس خوانده است کاندر جهان
آن نکاست ونس آمد ست کام
اس که مسکوم نقد ز فهم لست

هفت درخت

ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفت کرامت کر بیند از شرر
کی سر او پوشیده رمز چه ندا
آن سهان در حال گفتم خوان
اعدی گردون سه ای پاک رو
کرسی صحت روید انگوری رها
تا نماید مش یک دور سیع
رب صورت جلوه معیش شد
عرض بر آب گشتم از چون و چرا
سبارطوس کز ساعت ترس
تا ز چولی وارسی آن جهت
سه امداد در جهان جستجو
در طویله دیگران سرور کند
اختیار را سهل ای جهان
نام بهدیدان نقش کرده

گفتم آخر چون مرا بشناسند
پاسخم دادند خندان کای عزیز
گفتم از سوی حقایق بشکفند
لعب گر اسمی سود صحت از ولی
گفتم آری لیک یک ساعت کس
ورا بر سعیر پاک در م
از پس آن حرف او با ما بد
سر چشم گردیدم من فرمان راست
هم در آن ساعت ز ساعت بیرون
چون ز ساعت ساعتی سر بر شوی
ساعت از ساعتی آگاه نیست
عصب بر سر طویله در بصی
در زمان آن جهان چپ و خوش
اختیاری ملکی و دست و پا
امسی پایان ندارد سر برد

پیش رفتن دقوقی به امامت

چشم روشن باید اندر پیشوا
چشم روشن را اگر باشد بصر
هیچ موسی را نباشد چشم کور
وان نکاسه مطلق حلال شود
آن نکاسه اهل بردن شود
آن نکاست مست برها هر درا
وان نکاست نوش از روی نام
مردم اندر حسرت فهم درست

زشت لعب مست کردن ای گدا
نور را پر سر سود از سدر
نوری باطن بود کان شد در
نور طاهر در نکاست ظاهر است
همراه آب چشم جوان شمس آن
تا هر که در ملوث مست ربین
تا که نوش را سا بهار دو
بود آب وجود نوسو

کردم ایشان را سلام از اشتباه
پیش راز من نظر ماندند
خود بسوی دست اشاره بر سر
چون را اسم و حرف رسمی احد
از زبر سعرا شان برحاملی
مشکلاتی دارم از دور رس
طوقی و صحتی کرد از کرم
هر کسا درمان شد مرگ را
تف دل از پرچین کردن گناه
زانکه ساعت پر کردانده جوان
چون نماند محرم بچون شوی
زانکه آسو حرکت را هست
حرکت سوی کیا پا در راه سعی
گوشه اسرار او کرد کش
هر کسا درست چرا اسمی چرا
من نیار آمد و مولی پیش رو
تا مرین گردد او نور در کار
در امامت پیش کردن کور را
چشم باشد اصل پر مهر چه سان
زانکه اندر عقل و نوش هست نور
نور اهل در نکاسات سرهست
چون نکاسات نو اهل سد عیان
آن نکاست جست دلها ملاک
در دماغ خود رضوان در سود
چون بسوی شکست ز آن آدام

این سبو را پنج سوراخست ژرف　　اندرو نی آب ماند نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم　　هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد　　گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت　　میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی　　بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال را　　مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را　　از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میچرند　　ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن سبوها میکشد　　از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب　　ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد　　که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل　　ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی　　قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا　　تو بنام هر که خواهی کن ادا
بهر کتمان مدیح از نامحل　　حق نهادست این حکایت با مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل　　لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف　　کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را　　که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد　　تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود　　در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال　　موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شست　　بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام الصالحین　　مدح جمله انبیا آمد عجین

بیان کردن معنی التحیات و تشهد

مدحها شد جملگی آمیخته　　کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست　　کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود　　بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند　　لیک بر پنداشت گم میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی　　حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل رفت　　ضال مه گم کرد و استایش گرفت
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود　　سر بچه در کرد و آنرا میستود
مدح او مه راست لیک آن عکس را　　کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
در حقیقت مادح ایشان بد او　　گرچه جاهل او بعکسش کرد رو
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر　　مه بالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند　　شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است　　وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیال میل تو چون پر بود　　تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت　　لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران　　تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند　　بر خیال آن پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم
[illegible] زانکه قصه شد دراز　　[illegible] قوم موقوف نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز　　قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم از عقب دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم　　کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی　　همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
شد به بسم الله بسمل در نماز　　گشت کشته تن ز شهوتها و آز

[illegible] / سر بسر تا [illegible]
چون قیامت پیش حق صفها زنند / در حساب و در مناجات آیند
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندر این مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
[illegible] / [illegible]
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا و اولیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
هست امیدی که [illegible] / [illegible]
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
معنی تسلیم است این ای [illegible] / [illegible]
هر چه فرمایی تو [illegible] / تا قضای [illegible]
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی که غرق شد و مناجات دقوقی

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ

عقل که بنهاد است این شکل — ایمن آن دیده در آن صدر بدی — از همه امید ببرید او تمام — دوستان و خال و عم و باب و مام

راه بر ما بس شد آمد مشتی — همچو در هنگام جان کندن شقی — نی ز خویشان چاره بود و نی ز زر — حلقها چون رب هنگام دعا

درد ما آنست و در زاری آن — هر یکی ریشان شده دود سیاه — دیو آمد از عداوت پیش من — ناگه زد کاهنیک پرستان عشق

مرگ و جسک ای اهل ایکار ز نفاق — عاقبت خواهد بدن زین اتفاق — چشمشان پر باشد از بعد خلاص — گر شود از بهر شهوت دو حاص

با دهان باید که روزی در خطر — دستشان گرفت پرادان زدن — این همی داند ندارد بو لکک — این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرموده است با ما مصطفی — قطب شاهنشاه و دریای صفا — کانچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند ز اول بر تبت

کار ما را عار اگر غیبست و سر — عاقل اول دید آخر آن مصر — اولش پوشیده باشد و آخر آن — عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر ببینی واقعه غیب ای عنود — حزم را سیلاب کی اندر ربود — حزم چه بود بدگمانی در جهان — دم بدم بیند بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را ربود در بیشه کشید — او چه اندیشد در آن بردن سخن — تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد بیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه

تصورات مرد حازم

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا حلق — گر بترسیدی از آن فقرآفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جانشان از خوف غم در عین غم — از پی هستی فتاده در عدم — چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

لطف یا رب منگر اندر فعلشان — دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر — ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بدسگالان این بدی — ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشنده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا — ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن ای کریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را از تو آموختیم — حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره — همچنین میرفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی میبرآمد بر سما — آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست — واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار — مهربان بی رشوتان یاری گران — مشفقان غمخوارگان صاحبدلان

از ترحم دستگیر آن سافعان — در مقام سخت و در روز گران — هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان — و اهل کشتی را به جهد خود گمان — که مگر بازوی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری کارگر

پا رهاند روبهان را در شکار — وان ز دم دانند روباهان غرار — عشقها با دم خود بازند کین — می‌رهاند جان ما را از کمین

از ضلالت بوسها بر دم نهند — رقص کردند و ز شادی ره زنند — روبها پا را نگه دار از کلوخ — پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

باچو و باهم رای باکرام | اسرها بدان رصد کون مقام | حلقها کمک اچون دم باست | خشمها بارهم با دم حسب ارسب
دم بساهم رسته دل کمر | باکهران بیدا با مدد کمر | طالب حیرانی حلقان شد هم | دست طبع اندر الوسب روان
با بسوی الک دلهاشوم | اس ای بسم باکا مدد رکویم | دور کوی در رجهی ای بلبسا | دست واداد ارسال وکرم
چون ساکی سی رسا ریو | سعد ار آن دامان حلقان کرسیا | ای سیم حسن ها بر ربیع رسش | بعد حالی دیگر ابراهیم کش
ای چو چو مد حرف کون کر | بوسه که جوس باهی بارا سر | چون بداوب مدکی درسب | اصل ساسی رکی اب ماهست
در هوای آنکه کو مدد رسی | سته درکردن عاسب رسی | رو بها ایدم حلف را اصل | وصف کن دل برهدار بدان دل
در جهان سرکم با مدکاب | رو بها ر سوی سرکم ساب | نور لا سطور حق انکه سوی | که چه چیزی سوی کل جو در ریا
سی سکو بنظرهان بردلب | ست رصورت که آن آب کلب | تو مسکری برادل سر بست | دل قرار رس باسد ای سه
در کل سره عیس هم آن سب | لیک آن آب سامدا بست | راکه کر آتش معلوب کلست | پس دل جو دریا کو هم کس دلست
در دل کر اب ساسار برسب | امدل بدال باسعد است | پاک کشته آن ز کل صافی شده | در رو دلی آمد ای بیش
برک کل کرد سوی بحر آمده | رسیده در دان کل بحری شده | آب بحوس کل با مدد است | بحر رحمت حد کن بارارلس
بحر کو مدس برادر جود کشم | لک سلای کس آب حوشم | لاف تو بحر دم سه دارد برا | برک آن پیدا رکن در مس دوا
آب کل جواهد که در دریا رود | کل کرده های آب وسنک شد | کرد را بدپای جو داده ست کل | کل با مد حسک واو شد سعل
آن کسدن جیب از کل آب را | حدث تو لعل و شراب ناب را | مجلس مرسدلی مرحها | حواه مال و حواه آب و حواه نان
حواه باع و کب ربیع وحس | حواه ملک دیاه و قرر مدورا | هرکی را سها بور اسی کند | چون ساقی آن عمارت مسد
پس حاریم ولیل او شد است | که بدان معقود مسی است | بحر با مدار صددرت رس کمر | با کرد و حالب در رو اسر
در رسیدی نوکس حاصدلم | حاجت عمری مدارم و هلم | آنچنا کراب در کل سر کشد | که سیم آب و حراحو کم بده
دل بواس آلوده را مبداشی | با حرم دل را مل و دل برتاشی | جود روا داری که آن دل باشد با | کو بود درعیش سر و انکس
لطف وسر و انکس عکس لسب | سرجوسی آن جوش از دل با سلب | بس بود دل جو هرد عالم عرس | سانه دل چون بود دلرا عرس
آمدکی کو عاشق الست دعا | با بون اس کل و آب سا | با حالالی که در ظلمات او | می رسد شان رای که سکو
دل سا شد عمر آمد رهای بور | دل نظرکا حدا دانکاه کور | پس دل مدرصد هزاران حق عام | و سکی باشد که هست آن کدام
زیر دل رهسل لرا انحو | تشود آن رره چون کوی ارد | دل محیط بدان حط وجود | در رمی احشا مدار احسان وجود
ارسلام حق سلام مها سار | سکند رسل عالم احتسار | مرکرا دامن در سب ومعد | آن ساز دل را کس برسد
دراس بوران ساسب آن احصور | اس سه در دامن سهک جور | با مدر دو هست زان سکها | با مدانی لعدر ا از رنکها
سک بر کردی بود اس ارحهان | هم رسک سم دررچون کو دکان | انحال سم دررچون رر بود | دامن هدف درمد دعم فرود

رقیه تسنیم ۱۳۵۲

تا بگیرد عقل و امثال چنین / بر غلس آید ز اموی سپید
شد نهان آن جماعت هم تمام / نحیحی افتاد و تان با همدگر
از پس تیت دقوقی پستتر / گفت هر یک پس نگردیم کنون

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بر هوا رفتند یا در زمین

که چه می‌گویند آن اهل کرم / یک ز ایشان را ندیدم در مقام
چشم تیز پس شد بر قوم چیر / ذره‌ها بود که گوئی محو گشت
در کدامین روضه رفتند از رمه / در تحیر مانده‌ام کین قوم را
مثل غوطه ماهیان در آب جو / سالها در حسرت ایشان بمانده
کی در آرد با خدا ذکر بشر / چرا این مسجد اینجا ای فلان
که نشر دیدی تو ایشان را چو عام / تو همانندی که ابلیس لعین
چند بینی صورت آخر چند چند / اندر خوئی با دو چشم همچو جو
هر کشادی در دل اندر بستن است / از همه کاه جان پرورده‌تر
که دعا را بست حق بر استجب / هر کرا دل پاک شد از اعتلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و گرفتن مدعی گاو مرا آنکه دعا کننده را و مستجاب شدن دعای او

چون ز ایر فضل حق حکمت بریخت / صاحب گاوش بدید و گفت هین
آمد طرار انصاف اندر را / گفت پس روزی ز حق میخواستم
تا که نه پس شاد کاو در خدا / چون بدیدم گاو در امر خاستم
روزی من بود کشتم نک جواب / او بخشم آمد گریبانش گرفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

نقل در من آور و با خویش ا / این چه می‌گوئی دعا چبود محمد
اندر این لابه‌ی چون خوردیم / من یقین دارم دعاش مستجاب

بی مایه گوید کاسه را سنگ / مومی که صد درین بحث و امید
چونکه پیدا آن کشتی و آمد بکام / کین فضولی کیست اه ای پدر
هر یکی با آن دگر گفته بسر / اندر عالی از برون وارد ولی
گفتها با کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انبساط / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / ره نبود دیدار مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / لی نشان پای و نی گرد پدید
در قباب حق شدند آندم همه / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق اندر نظر / که تو خود دیدی تو ایشان را نه جان
کار زاین ویران شدست ای مردم / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / هین سر ابلیس دستار را بخو
هین بجو که رکن دولت جستن است / تو گر تو مسکو بجان چون فاتحه
تنگ بنگر اندرین ای محتجب / اندر عاکس مرود با ذو الجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
زو همی آید روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت / ای بنالیده که او من گشته این
پس چرا کشتی بگو گاو مرا / قبله را از لابه می آراستم
سالها بود است کار من دعا / روزی من بود کشتم هوا
کدعای کهنه‌ام شد مستجاب / چند مشتی زد بر رویش آشکفت
نیک بستی با خدا او دو / که بیا ای ظالم گیج غبی
بهر مادر ها کس آید دعا / بر سر و ریش من و خویش ای لوبه
گفت پس با حق دعاها کرده‌ام / سر بر این بر سنگ ای منکر

دفتر ششم

...ف کرد امد بعث ی مسلمس	دار سیلع و قشار باس مهس	اند عا با چند حوامی رار را	مح ناطق کو جو دو عا
مسلمانان و عامال مر ا	چون اران او کند بهر حدا	گر چنین بودی همه عالم ملک	ملکه عا الملاک بر دمدی کیس
گر چنین بودی کدا ان میر	گفتم کشته مدد بی تو اسیر	روز روشن اندر و ما و اندر شبا	لاه کوران کو را ان ده یکجا
تا تو مدی همکس مد نقش	ای کشا سد و کتا مدلس	تکسب کوران بود لا رو دعا	سر لب امی ما مدار عطا
قوم کعسد ان مسلمان رب گو	دوس فرد شد دعا با ظلم جو	اسد عاکی امدار اسا ملک	کی کشدا بیر اثر سعب جو سلک
سیح بخشس و دست با عطا	بار حس این سود ملکی تر ا	در کدامین در لسا اسرع	کار را تو بار ده با حس ر
مدر او رصیع دردمدان او	وز نکا و سرا مده تحت کو	او سوی آسمان میکردرو	کاسید او کریم لطف هو
پس دعا کرد ام رس آرزو	واقعه ارا که واد عمر تو	و دل من آید عا امد حی	صدا امد اندر دلم از حسی
پس سکردم کر اند آن دعا	همچو یوسف دیده بودم جو اها	ودیعه آفتاب احران	چس او سجده کنان چون عاکران
عما وش بود در جواب درسب	ورچه وردان حرارامی کسب	را عها واو سود من سیح عم	ارعلامی ور طارم مش و کم
اعمادی واسا و رجواب حوش	کر چو شمعی سپهر دردم رس	چون در افکند مدوس رامحا	ما یک آمد شمع او را ارا که
او روری سرشوی ای سلطان	اما لی این حار روشان	فائی این ما یک مامد عطر	ملک دل سا حا ل اثر
قوتی وراحتی و سد ی	د میان حال ساد مس ان مدی	چاه شد روی مدان ایک حلل	کلش در می چو آتش حلل
هر حال که سد از آتش بر سد	او مدان تو شادی مسکند	محال که دروآن ایک الس	در دل هر روی با حشرسب
سد ملکی چو سکر مشو و	عا رکحان سک کو هر مشو	تا سا شد ورملاشان اعر ا	لی رامر و هی جوشان اعمال
سد ملکی کر ملی سید ند	کلسکر آرا کو ارس سد مد	کلسکر آر اکه سو دسد	لقمه را ارتکار او ی سکید
هر که جوانی دیدر ورد رلسب	مسب ماسد در ر طاعات	سکند چون سر مر اسحلل	لی صور دمکان و بی طال
لعک صد عمص کرد پور را و	سد کو ا دمی و لسور ا و	اسرار و بسب چو شر رسد	ار شغل با ر مک جو رسد
رار روی ماه صد حامه ر ر	ماند کو چس تار سو	دوالسا گر چنین حوامی مدر	اند راس و با سد سده مرد
ور لسا اند رر دو صد و له	کرماں سکر سس و سالی کلد	پای مش و پای پس در راه کی	می سد نا صد تردد بی لعس
دام دارسرع اسم یک کرو	ورشا اسب ار الم شرح سو	چون مدار و شرح اسمی کر لب	هر سوی مدتی کا و مرداں
لطف کو رم جو اندرس حرم اسد عا	پس ملسا مشا سب ای حدا	من دعا کو ر اه کی سکر و دام	حر سحالی کدر کی آورده ام
کو رار علمان طمع دارد رحمل	من ر تو کرسب هر دسوار سل	آن یکی کو رم رکوران شر مد	او بیار حاص و اطلاع مدید
کوری شعب ان کوری من	حب عیمی لعیب ای حسن	کو رم ارعمر حدا امدا مد و	مقصمائی عشق این باشد کو
سو کمه حالی رکو رام مد ار	وادم رکر و لطف ای مدار	آنجا که یوسف صد من را	حواب هموودی کیش میکا

گر برالفت تو هم حوالی مرد / اندمانی بحیدم ازین مرد
می ندانم حق اسرار مرا / راز میداند که گفتار مرا

خفته است او کی بداند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بکن حق گو / رو چه سوی آسمان کردی عمو

هست می آری غلط می افکنی / لاف حق و لاف قربت میزنی
تا کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده

غلغله در شهر افتاده ازین / کان مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی که شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو میخواهم ازین مرد خدا / چون فرستادی نکردم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چون است این احوال چون

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد

کشت گاو مرا بپرس او را چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من قهقهه / کودکان این ماجرا را صفحه

هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / که چه می گفت این گدای ژنده دلق
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر

بعد ازین جمله دعا وین فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

گفت داود این سخنها را مشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مگو

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام بالله تعالی

گفت ای شه تو همان میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی برازای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان کار / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوات
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
تا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان

[illegible]

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن حق تعالی با وی اسرار را

[illegible]

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تسلیم صاحب گاو کرد داود علیه السلام

[illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از جمله مال خود بیرون آید

[illegible]

سوم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق به صحرا تا راز آشکارا کند بر خلایق

[illegible]

چون شهادت در بن آنجوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برده‌ست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را تا شد پسر / طفل بود او و ندارد زو خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
کز عیال خواجه را روزی ندید / نی سوروز و نه موسمهاء عید
بی نوا یا را به یک لقمه بخت / یاد نا ورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند در ندا او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس همین جا دست و پایت بی گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکشد ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوائی را ز صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم نوا آید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / کو هرت پیداست حاجت نیست بین
ثبت حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر تست و اقصد
پیش تو هر دم برآرد صد شرار / که بدیدیدم منم را اصحاب نار
هر دمارم سوی کل جو درم / من نبودم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التماس
او از او صد گاو برده صد شتر / نفس این بستای پدر از وی بس
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاد می نامد از او روزی بدرد
کاهد او خصم ما خستو دکن / گر مش کردم زبان تو سود کس
گر خطا گشتم و به بر عاقلست / عامله جانم تو بودی از سر الست
سنگ می‌نزد به استغفار در / این بود انصاف نفس جان خر
چون برون رفتند سوی آن درخت / لعنت دشنامش ابلیس نژند بخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه را بر کشته‌ای

بیرون رفتن خلایق سوی آن درخت تا سر پیدا شود

خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال تو
آن زنت را او کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده تا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنان مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
حلم از داود گشته عذرخواه / زانکه مظلوم گشته بود دادخواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد الزام حجت

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان ازین ردی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی

قیمت همیان و کیسه از زر است　　بی ز زر همیان و کیسه ابتر است

همچنانکه قدر تن از جان بود　　قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون　　هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند　　تا بقرن بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود　　لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور　　شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جوی و بی حساب　　کز بهشت آورد جبریل سیاب

بلکه رزقی از خداوند بهشت　　بی صداع باغبان بی حرث و کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست　　بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست　　نان بی سفره ولی را بهره ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست　　جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو　　از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد　　کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار　　بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن　　روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمن از اژدها　　دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا　　تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون　　چون خران شیخش کش آن گاو حرون

چون بنزدیک ولی الله شود　　آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت　　زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی نقش کاو آمد فصیح　　صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را فسحر بید الا شاه را　　ره نتاند زد شه آگاه را

نعره تسبیح و مصحف در یمین　　خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن　　خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آرد بهر وضو　　و اندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالب است　　نفس ظلمانی بر او چون غالب است

زانکه او در خانه عقل تو برون　　گرچه ملک اوست لیکن زبون

زانکه او در خانه عقل تو غریب　　بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند　　وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر　　او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود　　جز مگر داود کان تنجیب بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند　　هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین　　یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند　　هر که بی تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر　　مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست　　هین ازو بگریز اگرچه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست　　گر یقین دعوی کند او در شکیست

این چنین کس گر زکی مطلق است　　چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر　　سوی او مشتاب ای دانا دلیر

مریم عیسی بکوهی میگریخت　　شیرگوئی او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر　　در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت　　کز شتاب خود جواب او نگفت

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از صحبت احمقان و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

یک دو میدان در پی عیسی براند　　پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست　　که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که این سو میگریزی ای کریم　　نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو　　میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی　　که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی　　که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
ور دمی [illegible] / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
[illegible] برهان که [illegible] / که نباشد مر ترا [illegible]
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت [illegible]

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
کور دید آن کر آوازش شنید / عور گرفت و بدامن درکشید
پس طلب کردند دیگی [illegible] / بی سر و بی بن [illegible]
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ را [illegible] اندر زمن
آتش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد [illegible] لحمش [illegible]
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فوت هر یک جو نان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید کرد شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه ایست / آشنا را روی در بیگانه ایست
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان را بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش نباشد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب بقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌اش صابون شدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یک ساعت شدی [illegible]
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شدی یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را ره‌نما می‌شدند

که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری می‌کند

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تو گنده شد

بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر ای امیر

دفع علت کن چو علت خوش شود / هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

که آن کهنه را برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ — کردن اندر گوش و افتادن بروغ
انبیا گفتند کین زان علتست — مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما — می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ماش گردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست — کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه — گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ — عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده — که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت — زین تفاوت رو بدل بر تابدت
ور بمانی در چنین کوری ابد — آینه پنهان شدار تو در بمند

در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست — وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو — آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب — بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

نعت افزون را تو بفروش و بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو — که فلک آرد حسد بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل — خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست — لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید — تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر — کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا چون شما — پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا — ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا — این چه زرق است آن چه تزویر و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان — می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر — گندنا را می شناسیم از گذر

این بدان ماند که خرگوشی بگفت — من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال — جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — حیله کردند چون کم بود زور

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله گفته

از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا در چارده ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زخم و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یکسو شوید

بلکه نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان [illegible] — [illegible]

نه از آن پیلان گوییم ای گروه — کاضطراب ماه آرد جان شکوه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

انبیا گفتند آوه پند جان — سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر جان قهر آن جان

قلب تو روان چراغ آن جسم را | چون هدا انکاشت پرده جسم را | جز رسی صبت حواسم از شما | که زیاستان تو وصف ابها

در سرف ما در کشتی سحر در | خاص کسی [illegible] سرکس کسه [illegible] | ای دریغ آن دیده کور و کبود | آشنایی [illegible]

راه می کرد عمل [illegible] | دیده المس حسن طلسم [illegible] | جسم و نوانه بهارس دی [illegible] | زان طرف جسد کورا [illegible]

ای نسا دولت که آمد کاو کار | پس بی دولت مکر دان [illegible] | ای نسا مسرور کاو دامنا [illegible] | حس ندکی بداد عکس [illegible]

اعتبار ان جسم [illegible] | می نسا دو کرا امر [illegible] | ای غلط را [illegible] | [illegible] راسوی [illegible]

چون [illegible] سار [illegible] | لعب دکوری [illegible] | چون نسا [illegible] اسار [illegible] | چون نساد عقل [illegible]

[illegible] | چون نسا [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | دم ما را [illegible] کس | ای دو [illegible] | ای دل [illegible]

کرد سر کردان [illegible] | [illegible] | آن جان کوید حکم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | پس [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چون علم [illegible]

[illegible] | [illegible] | ای علم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | این علم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سوی آن درگاه پاک [illegible]

آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | چون [illegible] | آن [illegible] | [illegible]

این مثال [illegible] | [illegible] | این مثال [illegible] | [illegible]

این مثال [illegible] | [illegible] | این مثال [illegible] | [illegible]

این مثال [illegible] | [illegible] | این مثال [illegible] | [illegible]

این مثالت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] قوم نوح علیه السلام [illegible] کشتی ساختن

نوح [illegible] کشتی [illegible] | صد [illegible] | [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | وان [illegible] | آن [illegible] | وان [illegible]

آن یکی میگفت یا لاالتس کجاست
آن یکی میگفت بیکاری مکر
او همیگفت این لعرمان حداست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
خیر باشد نیم شب چه می کنی
گفت فردا بشنوی این بانگ را
در غلط افتاده ای سم جام
سر آن خرگوش دان دیو فضول
تا که نفس گول را محروم کرد
باز گونه کرده معنیش را
قصه خرگوش پیل آری و آب
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه تراب و باد و چه آب و چه نار
صد هزاران شهر را خشم شهان
خشم مردان خشک گرداند سحاب
پیل خود چه بود که سیمرغ پران
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
کیست کو نشنید احوال ثمود
آنچنان پیلان شاهان ظلوم
نام نیک و بد مگر نشنیده اید
بر عالم بر بود خورشید و نور
تو درون چاه و مرغی زکاخ
لحن داودی بسنگ و که رسید

وان یکی میگفت پالیس کجحرا است
یا شدی فرتوت عقلت شد بسر

آن یکی میگفت این مشک تهی است
آن یکی میگفت ای کشتی تا ز

جواب آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیمشب درین دیوار گفت دهل میزنم

طقطقی آهسته اش رامی شنود
تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
نعره یا حسرتا واویلتا
بجهد شود در آتش او والسلام

رفت بر بام و فرو آویخت سر
در چه کاری گفت میکوبیم دهل
من چه رفتم بشنوی بانگ دهل
آن دروغست و کژ و بر ساحه

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام از ماه آسمان

کفر گفتی مستعد شو بیش را
خشیت سیلاب زمه در اضطراب
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه ملوک و چه گداچه کی قباد
چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
سرنگون گردست ای بدگمان
خشم دلها کرد عالم را خراب
کو فتدان پیلکان را استخوان
یا مصاف لشکر فرعون و روح
وانکه صرصر عاد یا مرا می ربود
زیر خشم دل همیشه در رجوم
جمله دیدند و شما نادیده اید
چون روی در ظلمتی ای کور و کر
چه که دارد جهانهای فراخ
گوش آن سنگین دلانش کم شنید

اضطراب ماکفتی در زلال
این چه ماند آخر ای کوران خام
آفتاب آفتاب آفتاب
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
جمله اندر حکم و در فرمان او
کوه بر خود میشکافد صد شکاف
بنگرید ای مردگان بی حنوط
ضعف مرغان ابابیل است و داد
روح شان بشکست اندر آب تخت
چشم یاری در چنان پیلان گشاد
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
دیده را نادیده می آرد لیک
بی نصیب آئی از آن نور عظیم
جان که اندر وصف گرگی ماند او
آفرین بر عقل و بر انصاف باد

وان یکی میگفت این خر کهریست
وان یکی میگفت پیرش هم بساز
این بخیر کها بخواهد گشت کاست
در بن دیوار حفره می برید
گفت او را در چه کاری ای پدر
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
آن زمان واقف شوی بر جزو کل
سر آن گز را تو هم بشنا خته
که به پیش نفس تو آمد رسول
زاب حیوانی که از وی خضر خورد
که ترا سد بیلان استغال
یا مهی که شد ز نورش خاص و عام
این چه میگویم مگر استم بجواب
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
همچو گوئی در خم چوگان او
آفتابی از کسوفش در شغاف
در سیاه کاه شهرستان کوط
پیل را در دیده بر دیدیر دُرّ و
دره دره آسمان بر میگسیخت
که بدندی پیل کش اندر دغا
می روند و نیست عونی رحمتی
چشم تا زرا واگشاید هر دمیک
بسته باشی رو زن از ماه کریم
چون به بیند روی یوسف را کلب
هر زمان والله واعلم بالرشاد

صد دوا رسالا گر املا سا | صد دوا و رو حاصلها من سا | صد دوا سم هم کوس طالعه | تو مدد کم من مجاری العارض
صد دوم هم دو درا هر | فصل ان ملوکم ما لسا سره | صد دوم هم مصابح الدجی | الگوم هم مصابح الدجی
صد دوا من لیس بعد حر کم | لا تصلی الا نصد ذکرکم | بار سی کو سم من باری مهل | هم دوی آن مرک باشن ای
من کوامی ای سا ان سرش | کرد و مد آسما ها کرو ند | احال او لسان سکر | ما سوی آخر بحری در بر
معنی حرم و مثال مرد جانم

حرم حد بود و دو سر احساط | لب آب و سب رنگ ای | آن یکی کو بود در عجب اش ان | ار دو آن کبری که درست ان
آن یکی کو مد درین ره سعت | ما بهی ار برس و ماسی | کرد و در راه آب اس را بر | که هوش چه رطبی ز دان
حرم آن باشد که برکری تو | حرم بهر روز سعادی کسد | آن عددی کرد بدران کشد | در ساسد و ای سر مرد سر
ای حلیه راد کان دادی کسد | ار بهس سحر آبات کرد | حسد حاسدش کرف اندر سرد | سوی زندانش در علس کسد
آن سه سطریح دل را ما کرد | سب سس ملکرد ای ملک | ما و ما مای ار آن حسو د | ما کسی در فکندش روی زرد
ایحس کرده است آن هلا | سالها کرست آدم زار زار | که را سکی حسم او روسد | ماح و سراه محالاکی ز لود
کرد سان احار سه و حوار زار | که حسان سرد کند رو لس وا | الحمد رای کل بر سان ارس | که حرا اندر جو بده لاست
بو هاسی کر طرار س ر ا | که سا او راملی سسد | و اما صا در سرد د ا ... | مع لا حولی رسد اندر سر
کی بهن سد سما را ار کمس | با سد و دام سرو ... | حو که ده ی دانه کمر برای دام | دانه سدا ماسد و پنهان دام
سرکها دانه بدی الحد | در رماص عدس ... | دانه مرغی کو سرک دانه کرد | در ره حون حوردی در ...
ساد مرغی کو سرک دانه کعب | | | دانه ار صحرای بی سود ...
وحامت کاران مرغ که ترک حرم کرد از حرص هوا

سم بدان واع سدوار دام | ده سوی دانه و دامی | یک نظر او سوی صحرا مسکند | سیح دامی بر ...
بار مرغی بوی دوار | ما کهانی ار حرد حالس کرد | رف دانه حورد و اندر دام ماند | لسطر حرص ...
ابر لطرا آن طرحالش کرد | ران لطر بر کند و صحرا | ساد بر ... | صاف ...
بار مرغی کان سر در گرد | د معام امن و آزادی | رالکه ساه حاربان اندلس | ما امام حله ار او آن سد او
هر که او بر مقصد اسا بد ست | انحس کس کرکسی بد سر دم | ار ها و دام حرص ... | ما کلسان ...
حرم ارو راصی او راصی حرم | بو ... | کعب ان عدم کد ... | حلق ...
بارت آن تو آب لطف آراد کو | آمد آن ... دانه لا جرم | حصف کرده ... | بحس روحا العصال ...
حو که حصمی را ز جود آورد م | حصف می آمد او سوی ... | بار دیگر سوی ان دام آمد | حون ...
حون ماند غاربی از حصف سوی | کعب ... | بار حون بر دانه ... | حاک اندر ...
ناریان بوات یکسان دار کرد | | | جاما ... آتش ...

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌ای برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی دادت از امتحان / همچو ناسی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموشت که بیش / جان خود را مست و بیهش کرد ریش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که مراست / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم چو تو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص رفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت داب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

شکر جذب نعمت او فر کند / کفر نعمت شخص را کافر کند
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن نقاش کی / این نخواهد شد بگفت و گو دکی
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک رو
هیچ زان اوصاف دیگرگون شود / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی
انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
آفریدش وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنج ما	منکر گردیدن کافران حجتهای پیغمبر ما را		نیست از رنجی که مدرک [illegible]
سالها گفتید بس افسون و بند	سخت تر شد زان سخنها [illegible]	گرد دوار اس مرض حال [illegible]	آخر از روی [illegible]
شد چو سد آب ما در حکم	بر ترور در بار رود جای دگر	لا جرم آن بس گرد دست [illegible]	[illegible] آن سیما
	باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را		فصل و رحمتهای ایزدی [illegible]
انبیا گفتند بو سدی بدست	دست در حبل اللّٰه زحمت [illegible]	بی لسان کار او [illegible]	بعد از آن [illegible]
رنج [illegible] ما امد	از پس ظلمت [illegible]	[illegible]	[illegible]
عدو بو سدی لسی امد هست	کار را تسلیم و [illegible]	[illegible]	[illegible]
صبح ما را ما اصول کار هست	گر بر یکی گوید او کار [illegible]	[illegible]	[illegible]
حال برای امر او داریم ما	دست و دشمن [illegible]	[illegible]	[illegible]
مرد مطلع رسالت [illegible]	گر بر آن [illegible] مجلس بود	دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در [illegible]
دل چو دل [illegible]	سر بی [illegible]	واما [illegible]	[illegible]
د دل ما لاله زار [illegible]	که درار و که [illegible]	آن درار و کوهی و [illegible]	آن درار و [illegible]
پس با صد سال و [illegible]	پس سال [illegible]	و [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	در گلستان عدم چون [illegible]	[illegible]
چون سایه [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
راه‌های صعب پایان برده‌ایم	منکر گردیدن قوم اعتراض بر حجه انبیا علیهم السلام		[illegible]
قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس باشید و ضدید و مرتدید	جان ما فارغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	طوطی نقل و شکر [illegible]	[illegible]
هر کجا [illegible]	هر کجا آید [illegible]	هر کجا اندر جهان فال بدست	[illegible]
[illegible]	باز جواب انبیا علیهم السلام		[illegible]
انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جان‌تان دارد مدد	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	تو بگویی فال بد چون می‌زنی	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چون [illegible]	[illegible]
گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی برآرد شور و شر	تو بگویی فال بد چون می‌زنی	پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی

گر منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاسر و نادم از آن / زانکه نیکو نیست روز امروز هان

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بار ار راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همی گوئی خمش کم زن مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان نشنودی / فال بد با تست هر جا میروی

افعی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوییش خوش باش خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای علان / چون نپندیدی گریبان در معان

یا ز بالا ایم تو سنگی میزدی / تا مرا آن حد نمودی و بدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو بگوئی نیک شادم کرده

منت کردم من جوانمردی سبیل / تا رهانم مر ترا زین تنگ بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایه ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائتیا طوعا و کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک از و مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ اینها را و آنها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آورد سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
ایچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمنند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخره کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت جباران بنی اسرائیل بوقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نی شکرنی لیک در صورت قند

این سگان زین خسان خاضع شوند / شیر را عار است کورا سگ روند
گر به باشد شحنه هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوف شان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب ادنی در خور این پهلوان

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بل که آهو شکان [illegible]
دلمک لیسی کاسه لیسی را بگو / [illegible] خداوندی و لقمت بگو

پس کی از سرحی بگویم دور دست / خشم کرد و میر دهم دام کیست
حاصل این آمد که پس کن ای کریم / بالشان ناید کردن لئیم

بالسم بعض کی احسان کند / چون لسان نقش دگران کند
تر بیست کامل محبت شاکرند / اهل لعنت طاعت ما کرند

ست طاعی [illegible] / ست ساکر [illegible] صاحب عبا
شکر کی رود در املاک و نعم / شکر کی رود در [illegible] و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کشش / کی ستاند بو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش آن سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعونی عوان
او به مرغابان کرده سر / لیک مر [illegible]
[illegible] باشد مر ابراهیم را / لیک بر مرده باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خان و مان / لیک باشد مر دگر مرغان زیان
مرد ماهی در دم حلوا بود / لیک حلوا از جهان ملوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بود آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهان بدستش عاریه‌ست / چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه آن زده
آن خدای کرد خیال باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلشنهای او / پس که داند راه گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / که از کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم

دامن وصلش بکف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن
اندرین معنی بگویم قصه گوش بگشا تا بری تو حصه
در زمانی بد امیری از کرام بود سنقر نام او را یک غلام

حکایت امیر و غلامش که نماز گذار عظیم و مناجات باره بود

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
تو درین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر در دکان نشست منتظر از بلید بیدار مست
میر از بهر دل آن زنده جان کرد یکساعت توقف در دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیست وا می‌داردت آنجا که نشاند
گفت آنکه بسته است از برون بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون می‌نگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران
قوله حتی اذا استیأس الرسل

گر تو خواهی حری و دل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی لقا
گر ترا آید وصال راستین محو شو والله اعلم بالیقین
انبیا گفتند در خاطر که چند میدهیم این کافران را عظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفص هین تا بکی
دم خر مردن آخر چند چند چون بیفزاید جوی جز ریشخند
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی غرقه اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا بدانی من کیم ور نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره باطمان بر امید خشک همچون دیگران

بیچ از ارکان ناید ر بو
ل زبان دارد که محروم است و جوار
لست دستوری بد اصحاب صبح ک
داعی هر طسه امید لست و تو
تو که روزی سوخت چون سرو سے
گرچه کوی خوف هجران سست شد
بس چرا کاردن ای بدگمان
رس دکان قش چه کالسان بحر
آتش ارارام مجوں موم سد
سد مران درد مع دمس جه سار
قوم دیگر سخت سهان سروشو
ام کرامت ساں ہم السال حرم
نسن حب عالم همه اکرام او سب
گر در آتش بر کس و سرں کـ
در آتش ور ره مالک اید سب
حرکں دا آورده کعب ای جاو سه
حلقه ما ان دران حیران شد
قوم گعبه ای صحابی عزیز
ای دل برسده از با روعدا آ
هر طلوع گعبه را چون قبله کرد
چون ملکه ای رود آن از کعب وی
لطف دارم بر کرمان اعتمد
اندرانیم ار کمال اعتمد
ای برادر خود بران الکسر دل
اندران وادی که خوی ی از برآ

زانکه درعست است شیر این دو رو
نور اونابدکه نامد سعله حوار

تا جو برسده طبع سسه جان
چونکه بر او کست حلقه کار را

بیان آنکه ایمان معتدل خوف و رجا

گرچه کردستان کوسن سه حود دو
خوف هجران هست توحوی تو کی
هست اندر کاملی این خوف بس
دولت مسکر دایں خوف ناں
اندرس ارارجوں سه سد سو
ما دان آمده و محکوم سد

تا مدادان حق نسای دکان زود
خوف هجران این کسی لعب
هست در کوس امسلام پسر
تا مدی کامل این ما رار با
آتس ارارام چون طلخال سد
ارد م آن مرده زنده شده

بیان آنکه رسول علیه السلام گفت آن الله تعالی اولیاء

سبیره خلقان ظاهر کی شود
نام سار السر شد ابدال هم
هر طرف که سکری با علام او

این همه دارند چشم محکس
تا ممدای کرمهای حد ا
چون کریمی کو بدست انس درا

حکایت مدیل در عور اندراحس و ناسوحس انس ابرا

لهمهانی لو تحصی سدست
اندر آنکس در عورس که مه
اسطا رد و د کا مدر روی ملـ
چون بسوزید و مساکشت سر
تا جهان دست ولی کی از هر
خاک مردان باش ای جاهی سر
کرم او بردست را سرار لی
مستم را اکرام انسان تا امد
از عطا دالله دارم پیش امید
کم مایه صدق مرد ار صدق ربس

از حکایت کرد کز طعام م
در تنور پر آتش در فکند
بعد یکساعت برا اور دار تنور
لطف را آنکه مصطفی ورد دست و دهان
چون جمادی را چنین تشریف داد
بعد از ان گعبه آن جاه
آنچنین دستار خوان همتی
سر ری جه بود اگر او کو بدم
سر برآمدار مرا این دستار خوان
این دل مردی که از دون کم لو

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان

در طلب بی سود اندر بی زبان
کار دین اولی کرس پایی پا
حر امید الله اعلم بالصواب
بر امید و لوک روزی سید
حال گر دو دست اندر جست در حق
دارم اندر کاملی اوردن خطر
درجه سو و ند ابلیا و او لسا
بحر آرارام چون حال سد
ار آن را سا یهای آمده
عکسوں سد مرا ں رابر عدا
بر عصد بر کا سا ن یک نفس
کو بر ای حو اند آن سو که سا
اندار رود و گو سو رد مرا
در ما لتس عجبا سر سرد مد
دد انس دسار خوان را زرد ما
آتش آن دستار خوان را شمید
پاک و اسپید و ار ان ساح دود
بس نماند اندرین دستار خوان
جان عاشق را چه احراق کسا
تو بکوی حال خود نامس احمد
چون ملکه ای اندر آتش اس کی
در روا ندر عین آتش بی دم
را عما د مر کر می را ر د آ ں
آن دلی ناید که را شکم کم بود
حسک شد از قحط باران مشک ر

عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و اشتران و خلق زبان بیرون انداخت

در میان آن بیابان ماندهٔ / کاروان مرگ بر خود خواندهٔ
تا کهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشترے / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الورا

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کش کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بر پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از آب او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ / در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش رُدّوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرّست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کرده روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سفید رو کردن باذن الله

آن سیه حیران شد از برهان او / می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ ز روای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دست ای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سفید و خوب آن بوز حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همیشه بی سر و بی پا ست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس سا مدما دوسک پر روان
خواجه از دورش بدید و حیره ماند
را ودها اسیر ماست ای
ان یکی مدرک حق آمد رد و
کو غلام اکر سرگشته سد
چون بیامد پس کفش کسی
گفت اگر سرم سو چون آدم
کو غلام من یک اسک مسم
سی چه سکوی غلام من کجاست
زان رهایی که جدی تو مرا
رنگ دگر شد و لیکن جان پاک
جان سا سان ار عدد اجار علیه
چون ملک با عقل یک سر رسید
ان ملک چون سح مال و سرکشید
سم ملک ہم عقل حق را و لحدی
الکه آدم را بدن دید او رمید
اس سان ایکون حرمریح نامد
ملک اکر درده کو سر یک کس
آن ساز مرحی لو دست و درد
هر وا لوی او برای او بگفت
دست و ماساه سود سای اکی
در ماسی مسی سح و گفت
مر حه روشدار ای محتاج رسید
مرکجا دردی دوا انجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست

سوی خواجه او رسوی کاروان

خواجه بر ره منتظر حسنه بود

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن که
او ست و گفتن غلام مر او را نشانه و حوت کردن
وحدا برا مدست من ایداحه

ماند وکری ز سیه کسه سد
ار من رادی و مار کسی
حون های حدد من حل آدم
کرد دست فصل پردان رشیم
من بخواهی رسا من حرار
ما مالکون مار کوم ما حر ا
فارع ار رحمت دار ارکان خاک
عرقه دریای بحو سیه و حید
مو حکمت راد و صورت کسه اند
دس هرد کداست کرد و ترکرفت
مرد و آدم را معس ساجد کی
الکه نور مرمس دید او حمید
حون فساد رحمود انحل جواند
ای مرهوی که مرا آوردم لست

با مکر او را لکشف این مد که
کو غلام را حه کمس راست کو
گفت ای ای اکبر ما ماست
دیده ام صدری حیدری کسه ام
گفت اسرار برایان آن علام
ما مدال که نام د و حو د
س سا سان دار ار کم کسه
جان شود ار راه جان عار لسکا
آن ملک با عقل چون یک گوهر
لا حرم مرده ماصر اید مد
نفس شیطان بوده را اول واحد
آن دود مده رو سان بود مدار
کی تران با سعه گفس ار عمر
مسی سرح راسک و کلوح

سان انکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات
وارض و اعیان و لعواص که با سعدای
حاحت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد
که امن یجیب المضطر اذا دعاه

ما سا مدطالبی حیری که هست
مرکجا فقری نوا انجا رود
ما بحه سد آب ار بالا و پست

حق تعالی کو سموات آفرید
مرکجا مشکل جواب انجا رود
ما مرا مد طفلک مارک کلد

کان علامس دری آمد درد
ار بحر ال آن ده را حرام
لس کجا شد سده رنگی چنین
سر بر سر لورو دارو س ان
اشرس اکرد و اسحا ار عد ر
کر کششی دا ما حلت محو
راست مانده گفت مرد است اس
صاحب فصلی و مدری کسه ام
حجود اکرم بکانک من عام
کر حه ار مسد ر من صحی کسد
آب و شان رک مسک و حیم
ار مشن شو به فسر ز معاکس
در پی هم محو دسال و سر مد
مرد و حوش ار و حس بد کو
بوده آدم را عدو و حاسدی
وان دورا دیده مد و عنر طلی
کی توان سر لط ر دن عش کر
ما طعی کرد مشرح ما رسو حی
کر جان طعل تحی آما ر کر
حر و حرو سک گفت دار و در
سکری حیه سد دنا ہی
ما طعه ما طن برا مدد تحف
ار برای رسح حاجات آفرید
هر کجا پستی است آب آنجا رود
کی روان کردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد ای حشیش / آب گیری سوی او میکشیدش
گوش گیری آب را می کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن عیسی وار از معجزه رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودک دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن سوی بالا نظر
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس خوانان همچو اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین خوف حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق [illegible]
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزه رسول را علیه السلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرده از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی / من ز ادب دارم شکسته شاخی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نوری را همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله هم نوری بود / عکس بیگانه همه دوری شود
عکس هر کس را بدان ای جان بسان / پهلوی جنس که میخواهی نشین

عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرة است این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که سود است و زیان
زانکه از گل گر برد کس وا کنی / خنده نگذارد نگردد منحنی

[illegible] جاری [illegible] / خنده را من [illegible] آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / [illegible] که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقالش را عقالی دان که او / در ربودن [illegible]

[illegible] / ای [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

لیک [illegible] / زانکه [illegible]
کربلا آمد [illegible] / وز زبان [illegible]

کان لا [illegible] / زان زبان [illegible]
راحت جان [illegible] / مال [illegible] جمع آمد [illegible]

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آب است و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر / [illegible] سلام کرد [illegible]

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / [illegible] از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود از تو [illegible]

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر از این رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صیدغول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
احسان آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد [illegible]

گردش او را [illegible] / کاحسار آمد [illegible] حساب
حمله عالم چو مسخ آمد [illegible] / علت این تسبیح جبری مرد

تیغ در دست نا [illegible] / ما که عاری کرد آن [illegible]
زانکه گر یابند آدم را [illegible] / هم [illegible] شد هم [illegible]

مومنان کان عسل [illegible] / کافران خود کان زهری [illegible]
زانکه مومن خورد [illegible] / با تجلی گشت [illegible]

[illegible] خورد [illegible] / هم [illegible]
اہل الهام خدا عین الحیات / اہل تسویل [illegible]

در جهان این مدح و شاباش و زهی / راحت [illegible]
[illegible] چونکه [illegible] / [illegible]

چونکه قدرت [illegible] / این که [illegible]
قدرت [illegible] / وقت قدرت را نگه دارد [illegible]

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر / کاین مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
این برد درد سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب

گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از پی امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین دیگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس از سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ بی‌فروغ / دوغی ای با اهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فرداش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / دست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ گفتن سه بار

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برگشاده منتظر بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
این سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروس آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام به زنهار چون خبر مرگ خود از خروس شنید

رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی آن شخص را تا ایمان برد از دنیا

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

بلکه

ابلهٔ حمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان [illegible]
گفت موسی این جهان مرده‌ست / آن جهان انگیز کانجا [illegible]
این فناها چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
در ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد و مجاهدانست

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست جمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل بود این مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید او را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت ورای / کو بجان بازی بجز صادق نیافت
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی حلهٔ فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی دوید / خون افزون تا رهید از تب زید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره در حرب

در جوانی حمزه عم مصطفی / بار ره می‌شد ملازم اندر دعا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
نی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌تنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می‌نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / الصلا ای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دانک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زر است و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خفا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌ام گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ ازو زاید مردافروز بود

آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / پس بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هان / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کاتش بخو / می بسوزد نسل فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

تا نمانی در تفکر جان تو / غبن ناید بر تو در جان تو
آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مرد آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضه مار ارچه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دور است ره
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
این سخن پایان ندارد مار کو / از بلال و از هلال و کار او
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گل برگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه دیدی چرا
مردم نادیده آمد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیدش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن

کفت روت را لکیا سیم ا
اندران حلقه رب العالمین
کرد وران تا کند معمور ر
من کداودم د ان جا یوا
نصرا خود مر شها مرا نفس است
مرد کار ان جهان نمود فر
دران حواب حق آراد شد
ان زمین و آسمان بس فراح
سو کر باید کر تعبید و شود
کرچه کرباع رحمت و طول
آمرون ائی بکشاید و لب
آن فراحی جهان یک کسب
او ماند کرو سبحو قالمان
اولیا را حواب ملک است ای فلان
حامه ملک ود ون حال حکم درک
کرماسد د ده ریا در م
احروان ره در صحرای سر
حافظ کران ده کاس الماص
مرکی ار درد عمری عاقلند
انکه صاحب دل بداند حال تو
عملت ازین دو حرون شح شد
حون رهس رحواست [illegible] فلک
وود بوسه نم ار سرم بوجه
مرکرانی و کسل جو دارس است
رو سعید ار وقت ظلم بود

کف اندر حلقه خاص حدا
نور ستاند خود ز حلقه کهن
قوم انه بود و جانه محضر

حلقه خاص تو تو سه آ
کفت و ران کشت ان جا نورنیح
من جز آدم بودم اول السل کرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

مرده را خانه و مکان گور نیست
ظاهرش اندر دمعی میکند
زان مکان سکر کرجاح سیاه
سحب ملک آمد بهنگام مباح

امسارانک آمد ان جا ن
کر سودی سنگ ان اعدای ز
ظالم از ظلم طبیعت ازرست
جسم مد آید فراح و سخت یک

تسه دمساکر ظاهر فراح است و معنی تنگ دلتنه
تواب که خالص است ازین تنگی

سرخه بود آید فراحی صر لب
ز دوزندان اندر صحرا در اسب
از برون دلکشی جان نعات
سحر آن اصحاب کهف اندر جهان
کرد وران تا کند حضر لوک
من ای ن زندان مبان آدم
پس رحم بحسا که [illegible]
وان چنان حندان [illegible]
حرکسانی که عمرو ما ملند

تاکهس یک بوسی ای عوی
مرکه دید او مر ار ار دور کعب
حواب تو آن کهس سرون کرو
حواب می باید و احا حواب لی
حکم و لوکم حون حس اندرزم
نادر طمع ردر مرک حرلس
دردر و کریح آسمان بود
مرحه رمرح سهند احواب
انکه کرسه دلندار جانه کسان

بیان آنکه هرچه غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی و سفلی است

نی ست لی سایه باشد دلک
لی ز انسهای سیحم سود
حان رحعت [illegible]
باشد ار سوداکه تو دارم بود

هرکجا سایه بود ماسا به که
و هم اهند د رخطا و در سلطا
روی کسیح ار کرب حوبها
حقیقت حالی آثار اوست

کر نظر بالا کنی به سوی لیست
کفت اندر سکر [illegible]
بوسه الکون [illegible]
ساکسیم [illegible]
حون سپاهان [illegible]
چون دو باشد [illegible]
مرد رمدانی [illegible]
حسد او کر [illegible]
اندر آئی ما [illegible]
زان حس [illegible]
در بابان [illegible]
کرد ان صحرا [illegible]
کربانی حاست آراد است
درعدم [illegible]
[illegible]
می کند [illegible]
رحیس [illegible]
ارحاود [illegible]
لحیه ارحانه [illegible]
تو سال [illegible]
بعد او [illegible]
اور میں [illegible]
عمل [illegible]
روی [illegible]
لنک [illegible]

منذکر ار فترهٔ او اره نیست　　از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دویم بار آدمی زاده بزاد　　پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او　　علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق　　با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها　　بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او　　می فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص شناس　　اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی　　از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نفس وحی از روح قدسی دان یقین　　وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک فر　　روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند　　زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح　　کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک　　نور خور از قرص خور دور است نیک
زان به قرصی سالکی خرسند شد　　تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست　　نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص باشد باش و جا　　غرقه آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب　　وارهید او از فراق و گشت جذب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود　　یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن　　که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور　　آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است　　مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفسند　　مار را از سحر ماهی می کنند
مکرشان مر خلق را شیدا بود　　هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال　　بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد　　نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
رهبر آنجا رفت و شکر شد نفیس　　خار ریحان گشت و سرکه انگبین
خاک زر شد سنگ گوهر یافته　　می نهند بر چشم خشم لشکر
تا قیامت گر بگویم زین کلام　　صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست　　نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود　　خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول　　از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز رو　　مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان　　چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری　　از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را به تو　　تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند　　کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی　　از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر　　صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان　　در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد　　اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان　　که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته　　همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند　　آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم　　چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که حذر ممکن

اسب داند بانگ و بوی شیر را　　گرچه حیوانست الا نادر ا

ای عددی چون بس از مرحله دور
دور حقایق سایه در مر هد
می برد او در حقایق رحم حق
حاسه ملف کمال او بود
مطره اقلیم در استر و کند
نامعدودی آنجا ایس رغاب
بو عدد او به جسم بود
رحمی بی رحمت آدم بود
رحم بیچون حس دلس بی مدد
سح اسباب اوصاف کمال
طفل ناسود رو طی رس جسر
کی بود ماست ادق حاع
نامدامد کودکا سرا ارمثال
گر کسی کوید که دانی یوح را
کودکان حرود در کیا کهنا
راست کو دانش نور روی صف
مور تلکم هرچه دانم مثال را
نحر ادراک ماست عمو
وجود از سرحق دو داب او
عقل نحسی کو بدانس دور ست
وانعمال کر کوی سرکسود
چون خلاصی یافتی از صد بلا
سوی تحت حق بسی سازی بحس
لس آن سلک حیر و اسانس را
سی و اسالت و مرد

بیت و جـ ، حکمی فی ما علم بیر

سببرون آمد دورون رحس ... از نعمه محروم در حمامس بود
کسرش نامدش حور کرد ... آنجانی که گرداند حماس
کرده حقایش کجا مانع سود ... دشمن از کبری نحو حوس کبر
لداست و رلس حدری کند ... حیلت از مثالس بکدرد
ای عدد او اساب اعاب ... ای عددی آنجانی کو رس
جسم آنس را که او سرم سدی ... ای عجب از سورست ادکم
کو مرا لح رحم آدم عسم بود ... رحمت مخلوق نامد عضه پاک
ایداو در وهم ادی حرار ... ظاهرست آثار و موه رجس

فرق میان دانش خبری امثال و تقلید و [illegible]
دانستن ماهیت آن چیز ها

مثل اسباب مطلوب مطاع ... لنک سست کرد از روی حرمتی
کرد اندست ان حال ... پس اگر کوئی مدام دور ست
ان رسول حق و دور روح را ... گر کوئی چون مدام کان ثمر
وان امامان حله درجه اها ... نام او خوانند در ستان صحیح
گرچه ماست لبید او را کشف ... ور بگوئی من مدام نوح را
لیسه کی داند اسرار مثل را ... ان سخن هم راست از روی آن
حالت عامه بود دریافت تو ... زانکه اسباب وستر سر آن
دور برار وهم و استصار کو ... چونکه آن محتی نامدار حجاب
نی رنا و نی محال کم سو ... وحد کو بد مر سرای ست حال
نی که اول هم محال طمع ... چون ز اسند رده بر دان کرم
نعر ارحو دلس ربح و عنا ... سهل کیرد باکرد مشکلت
کان سخن با ما مدارد حاکس ... سست اسباب بانی از حس

جمع و تفسیر میان نفی و اثبات که خبر از رودی
واختلاف جهة

خود مدارا ار لسان راز او
که عددی اساب حامس بود
از برای غصه و قهر و هم
نامد حکمی که گردانی اسر
حسر حره ثمر چون مرور د
می طرد او اسو اجرس
از ورد غصه رحم سود
رحمت حق از عدم غصه رسا
لنک کی داند خرد او ناسس
کس بداند حق آنکه رسمال
هرکه کوئی ست آن جزو [illegible]
ناوان عاقل که در کوئی شما
ور بگوئی که مدام دور لست
بست از جزو رسید و [illegible] مشهور
نصاس کو بیدار ماضی نصح
سحر اوئی داند او را [illegible]
که ماهیت مدانی ای طلال
پس جسم کالای نامه
ذات و وصفی حیلت کال
آنچه بود حال لست
سه راز خود حکم جس و سم
ورنه سه شکر جوهر
کرسالس مسکی برکو سست
چون جهت سه صاد نسبت
از جهت او [illegible] الست

از هر اعضای من آواز داد / کو بسه بود و برسید ارشاد
صورتی کو وقت از مدی عیان / دست از حرب بر بدی جان
همچو گل بیش برویند از من / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بحر مرم ود سحودی / گفت بحکم در شاه ایزدی
آنکه عادت کرد بودان آب / ور حریف رحمت بر دل سوی عیب
چون چهار او بد ملک سوار / چار مایه ساحت ران حصر حصار
ما نگاه مرگ خصمی بلمد بس / تا بماند خصم راه مقصد بس
از شاه حق حصاری بند / نور که مردمک آن در سر کرد
چون بدان عمرهای عقل سور / کار و بند حسکر را سر ودی
شاه و لشکر حلقه در گوش شده / خسروان حوش بهوش شده
صد مرا این شاه حملکس رک / صد مراران مدر زاد او مدد
زمرهٔ ای مردمر را دم رند / عقل کلش چیل مسند کم زند
پس چگویم که مراد دو جهت / و کمین راو که او سو جفت
دود آن یارم دلیلم من نرو / دور از ایشان شد اطلس با عراد
خود ساشدا سالی را دلیل / حرکه نورا مالی مستطیل
سایه که بود او دلیل او بود / این بسیس که دلیل او بود
این حلال وزالت مادو است / حمل ادراکات او بس سالن آب
حمل ادراکات رحرای لنگ / او سوار با دیران چون خدنگ
گر کر ببرد کس ساد کرد سر / در گریرد او کمر دپس رد
حمل ادرا کارا آرام بی / وقت مید الست وقت عام جی
آن یکی دمی حواری می‌پرد / وان دگر چون سر معصری درد
وان دگر چون کسی ما وان / وان دگر اندر بر لجج مردمان
چون سکاری ها بدسان بدوان / حمله حمله میر اسد آن طور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو حیدان سوی مردن ایشان شوند
منتظر چیزی بهم یک حسم یار / خویش را سو حسدی ز اهر
چون نماند بر کو سداز لال / صید بود آن خود عجب با حرجان
مصلحت آنست تا یک ساعتی / تا دلی گیرند و دوران را حتی
گر بودی سایه طلعان آر / خویشتن را سو حسدی ز حرار
از هوس ور حرص سود اندر جهان / هر کسی داد بدل در رو حق
ست نند آمد چو کیمی رحیمی / تا ر سدار حرص خود کشایی
چونکه فصلی آمد ای راه رو / پس صلاح نیست الست دل سر
زانکه در حرصی دران سو گشاد / حرج راد حل ماند را عداد
گر بعه فصل با سالها بدی / سو رسی حو بسند ریسان بگو
بس رلسوحی ازیج و بس / که دگر باره نکشی آن کهن
گر رس دولت آن وی مسعس / صف حد الست امحری آب
چونکه نفس آمد بود روی بسط / آره ماس وجهی سیکلی بحبس
بود کان حدان هد امان بس / عم خطر باشد و ساد بی رس
جسم کودک همچو خرد آخر است / جسم عاقل در حساب آخر است
او در آخر حرب حی مید علف / وین ز قصاب آخر بس سیدلف
آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما برار وی بهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض داد است از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خوری و نان غم افزا مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان بخشش همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مرد حق کو مرد آن بی مایه کو — این دهد فرزند تلخ وان سو
گنج زر چون که بخسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میدود — مونس گور غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش مجتهد — کاندران ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستش ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم و تو آشفته مشو از من فرمان این است

از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و زبانه سوزناک — از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست — یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که میگریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی — کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده ام — که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحول که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

سخت بی صبر و در آتشهای تیز — رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آن کس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی بمدرس نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش راه یافت / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشد از اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
بار رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن بنده عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستان نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود الم تروا غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شریش بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آورد اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

بحس حسرکرسی کر جو د سراو سرکی ز عقل و جان لاکت گرا
هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

صد ره و مخلص بود از جیب و راست از قضا بسته شود [illegible]

لیک من مستسقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون خواره ام تا که عاشق گشته‌ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست و عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد در عید و نحر او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته زاسیبش ز جا در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم به حیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست کآب حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب می‌خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن عاشق به معشوق چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر

بر رخ چون زعفران اشک روان رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کسی هم شمع اندر دست او چونکه بود او عاشق سرمست او

[illegible] کش بسوزد یا برآرد در هوا
این زمان این احمق یکلخت را آن بماند کز زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

او بعکس شمعهای آتشیست می‌نماید آتش و جمله خوشیست

یک حکایت گوش کن ای نیک پی مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت

تو نشین را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند — اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم — که رصد باشد عدوی جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش — بر درش که ای مهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید — غافلی کاید شتاره کم دهید

مهمان آمدن دران مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب — کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود — زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای — رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن درآنجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ — تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال — کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این بارها — دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش — نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم — نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد — می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم — از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه — عاقبت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ جو — منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی را کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند — بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار — نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان — گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن — آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که دران بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان بیند

او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنان که گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بودست از مطار
با عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم — میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب بنیم بدیده این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم — که نظاره کردمی اندر رحم

که خوش حس خوش شد آب | چون سر و سعد در آمد ساب | که حدّ آن دلو را حاس جواند | گوش آن خارپشت را مالید
در جهان کز دمِ آن خارپشت | وصدمه از هم صیادی کرد | تا چو فرصت یافت سر زد برو | در چنین کرکس شود از پس برون

کرده عکس زنده درون راست | ره و راسر او کسی کی بدی | زان عوان مقصی که سهو لبیب | دل اسیر حرص و از آن راست
زان عوان سر بدی و دو شاه | تا عوان ما را البهی لیست راد | در لطف و خواص پند مکو | پس حکم الکم اعدای اعدو

طمطراق این عدو مسکر مر | کو چو الملس است درج و سمر | پر دو اوار بهر وسا و سرد | آن شیر بدی را سهل کرد
چه عجب کرمک را آسان کند | ور بیچ جز لیس صد چندان کند | سحر کاهی را الصمت کند | مار کو هی را چو کاهی می‌کند

زر بسیار الغر کرد اندیس | لغر با را رشت کرد اندلس | کار سحر است کو دم سر مد | هر نفس قلب جهان می‌کند
آدمی را خو نماند ساعتی | آدمی ساز دیری را دو ای | ساحر ساحر درون است سر | این چنین الوسواس سحر مسمر

اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران سد جادوی کسل | اندر آن سحر اکه رست این پرپر | سر روید است بر آن ای سر
گوید تریاق از من خوش سر | که در سر من موتر دل سر | گفت از سحر لیست و پران لو | لعف من سحر است دفع سحر او

ملک سحر دفع سحر ساحران | مایه بر بار باسد در جهان | این بیان اولیا و اصعب | گر بدا عراض بعالی حدا
حاصل آن کر بر نفس دون کر بس | لوس کس بر باک مر سد جست | این طلسم سحر نفس اندر کس | سوی کنج سر کامل بعد آن

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد عاشق‌کش

پس در او راست این سحر آغاز | | | حاجت مهمان و مسجد یاران
پس کسی جلدی سوای ...کم | اسی در بار بدفشر داد بی | گرم سر اسد او را طا لمی | مسجد و یارا لمس زین مهم

گر نکوید و شمعی از دسمی | جو که بدنامست مسجد او چند | نهی بر نامه ای سحر جان | سر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه فصل بر مسجد مهد | که سان بمید دکو ابرا لکی | حون نو سا زان طاعه در سحب | که با ایم امس زکر دمهمان

این سرد جلدی بکی سود امر | | | رلس چو دبر کرده کله کحب

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت، اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

این سرد کوتاه کن این حیل وحال | | | حو لیس و یاراد بر سعلی ...
گفت ای یاران از آن دیوان نیم | | | که ز لاحول ضعیف آید هم
کودکی که حارس کشتی بدی | | | طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز | لست از مرغان تهی کشت | چون که سلطان شاه محمود کریم | کرد ره بر آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر | امه و سرد در صعود ملک کبر | اشتری بد کو بدی حمال کوس | بختی بد پس رو همچو خروس

بانگ کوس و طبل می‌زد روز و شب | مرد مد امد رجوع و در طلب | اندر آن مزرع در آمد آن شتر | کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او | سخت طبل است و با او هست خو | طبل او چه بود سو راک او طبل | کو کسه اوطبل سلطان نیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان و لا | جان من نوبتگه طبل بلا | خود سو را کست این تهدیدها | پیش آنچه دید است من دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض

زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید به بذل آید مصر

گرم زان ماندست با آن کو بدید — کالههای خویش را ربح و مزید

تا که از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز چیز

این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق

برفها زان از تمن اولیست — که تو در تنگی یقینی نیست

هر گمان تشنه یقین است ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر

زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن

اندر الهیکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون

وید زاید بی یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن می‌زاید خیال

از کمال و از یقین بالاترم — وز ملامت برنمی‌گردد سرم

پا بنهم گستاخ چون خانه روم — پا بلرزانم نه کورانه روم

وانچه از وی نرگس و نسرینش خورد — با دل من گفت صد چندان که کرد

آنچه ابرو را چنان طرار کرد — چهره را گلگونه و گلنار کرد

چون در زرادخانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد

عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت رو پشت من اوست

همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در

رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی

کان کلوخ از خشت زن یکلخت شد — سنگ از صنع خدایی سخت شد

گلهٔ راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — دان ز مهر است آنکه دارد بر همه

من چو اسماعیلیانم بی حذر — بل چو اسماعیل آزادم ز سر

گفت پیغمبر که جادی فی السلف — بالعطیه من تیقن بالخلف

جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند

چون نمی‌بیند کالا در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش

همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف

لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل را

چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

مال و تن برفند زیر این قبا — حق خریدارش که الله اشتری

وین عجب ظنست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین

چون رسد در علم پس پر یا شود — مر یقین را علم او بویا شود

علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دید است و عیان

می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین بودی بدیدندی جحیم

اندر الهیکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین

چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت زو نقش چگل

هر زبان را داد صد افسونگری — وانچه کان زاد از زر جعفری

برد لم زد تیر و سوداییم کرد — عاشق شکر و سکرخاییم کرد

من نه لافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کشی ام اضطراب

هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یک سواره کوفت بر جیش شهان

سنگ در سختی است ثابت با رسوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ

گوسفندان گر برونند از حساب — ز انبهی شان کی بترسد آن قصاب

از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیک شان حافظ بود در گرم و سرد

هر زمان گوید بگوشم بخت تو — ای ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ز اعمالی و کرمان کم — تا که از جسم ملالت [illegible]
تلخ گردانم ز غم‌ها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
ای تو صیادی و جویای منی — بندهٔ افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی — در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو — می‌شنیدم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنت‌ها بری
از بلاها رو مگردان ای جوان — [illegible]

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا با اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش تا بیرون جهد والی آخره

در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
سر بالا می‌آید وقت جوش — بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی — چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی — بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیامیزی به جان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آب‌خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید به دست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و برجستی ز جو
ای نخود گر چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمتت منعم رسد — جمله نعمت‌ها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک — سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای — تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی — لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها — شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست — در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی — پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب — می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجم‌ها بدی — نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک — تا برین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقامی دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد — تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار — نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا — تا ز تلخی‌ها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی — پس ز تلخی‌ها همه بیرون شوی

هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
فارغ آی گر تو وریزد جل / از تنان شیرین سوی هجران حل

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و منفعت واقف شود

سنگ سکاری نیست او را کر قست / خام و ناجوشیده جزئی ذوق نیست
چون چنین است آن نخود گفت ای ستی / خوش بجوشم یار من ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچه کیلم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

جانب آن عاشق بجو [illegible] / که در آن مسجد چه کرد از امتحان
آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسبم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چالاکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه را در گرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گردد و دلها تنگ شد / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان در مثنوی

ور تو گویی موجب فتنه چه بود / بازگو هم گوش کن چون غم فزود
پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازان لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / کور جز گرمی نیابد در عبور
خرنطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند

رمعات خلق را فسا
علم سر یاسر بسایست و فسون
کو اساطیر است و افسانه نژند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر اسمعیل و ذبح جبرئیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر حمل مریم و نخل و خاص
ذکر الیاس و عزیر و موسی
ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
لعب اگر انسان بماندش [illegible]
حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس [illegible] سوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
مرد را صد سال عم و خال او
آنکه گوید اولیا در که روند
پس بلی انسان [illegible]
پس [illegible] پنهان شود [illegible]
تلبیس [illegible] که گر کنند
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی [illegible]
آدمی پنهان عصای موسی است
در [illegible]
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او

اما [illegible] اطلاعات حد
بود کانه قصه سرور [illegible]
[illegible]
ذکر هود و ذکر ابراهیم و نار
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر داود و زبور داور [illegible]
ذکر زکریا و یحیی [illegible]
ذکر هارون و [illegible]
[illegible] و حطام [illegible]
که مراد [illegible]
ایحسن [illegible]

سر [illegible]
چون کتاب الله [illegible]
بود کان [illegible]
ذکر نوح و کشتی و طوفان [illegible]
ذکر یوسف ذکر [illegible]
ذکر طالوت [illegible]
ذکر صالح و ناقه [illegible]
ذکر ایوب و صبوری [illegible]
ذکر عیسی و [illegible]
ظاهر است [illegible]
[illegible]

تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام که القرآن ظهر و بطن و للبطن بطن الی سبعة ابطن الی آخره

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا

[illegible]
آدمی پنهان [illegible]

[illegible]
مرد عاقل آن پری که مضمرا

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام

[illegible]

[illegible]

که سر [illegible]
ایحسن [illegible]
[illegible]
ذکر کنعان و [illegible]
ذکر یعقوب و [illegible]
ذکر یونس [illegible]
ذکر ادریس [illegible]
ذکر اسرافیل [illegible]
ذکر ذوالقرنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
زیر ظاهر باطنی [illegible]
که درو گردد خردها جمله گم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آدمی [illegible]
چون بود آدم [illegible]
آدمی پنهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو ببین زافسوس آن لعبات / آن کمرگه مرده بر جست و بست
تو ببین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا اشکافت
تو ز دور دیده چتری سیاه / یک قدم زان پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چونکه موسی برشد از اقصای [illegible] / کوه طور از مقدمش رقاص شد
روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله که را رواست / بی لب و دندان ولی را نالها
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
هم‌نشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بشکرد صد گفت و گو در خویش او / هم‌نشینش زان نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / که بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنین گند آز تان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعن سقیم
انکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن

آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
تا درستش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / اتفاق بانگشان دارم ستوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست از زمین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمی‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

تا دمی بر بادم نعلم فرود / مر سعها را ز اید مر هوا
گر باد گر بیاید او صدر / لشکر عقلت عاقل یا امال
از حرسه در آن دریای جود / ز حس امداد دل مرس سود
تا حو دل سد دیده و عاطل / دل حه ز انوار علی سر زند
وحی دلها باسد و صدق بیان / تا چو آن کرم آب حو روی
طعمه حلقان همی بادی [illegible] / آن صدا و بدان که ربطی کرده

نعت ذکر آن مهمان و آن مسجد مهمان کش

مرد غربه کشته جون خسد نحو / خواب مرغ و ماسان با سدکی
کاکم ام بر مرت ای مسعد / هیچ کرت اخمس آواز بحب

تفسیر این آیت که و اصعب علیهم بخلسک ورجلک

که اسیر ریک درد لستی سوی / لی تو اگر دی رنا رنان ولری
واگر بری در صلال الدعس / که لا احرد او لس فرد امراست
می کسد همسایه را بانک حا / یار عرم دیں کسی ار بیم جان
که مس ار حرمی سازم بای کم / تار بانکی بر زند بر تور تکیه
زان صلاح علم و فن دانشی / سا لها او را سالکی سده
سد کر دست و کرده حلق را / تا جهان تو مد سد جا سان ز نور
بسب بانک صدای حرف سود / سیت تارست بر کلک بحیب
عکس تان می کس کبر مد و بس / عکس رب دلو بر بوحون دا
بانک سلطان پاسبان دلها / تا ما مرد مدس دو بانک کرد

رسیدن بانک طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

تا دلی بر سد که رحم او را رسد / ای دلهای تهی بر ر کوب
با حوال عید حدان بحو کل / لسو الکون ار دل حرف بانک
گفت چون رسد دلم از طلق عید / گفت احر دهی فرزان دلکری
بانک کرم تا سر دارم مدں / زحهد و بانک بر ردکای کها
ز رهی زر بد مر سو شم قسم / زحت حدان در که بر سدان لسم

زانکه مرادی مراد در می ربود / زانکه شان سود گرانی بود
لیس ملی لشکر آمد مرد سر / لشکر دریوزه کی از ما ملال
آن مددای جرد جون در ربود / بحهد از دل حسم هم زوس سود
زانکه دور از دل بر پس دیده بیشب / زان بصعی هم مرد دیده دلها
عس مدان کات مبارک دارا بیان / سوی آن وسولس طاعتی گم
پی رو سمر ای ر سمر / کوس حا بانگ سکان کی کرده
یار کو کان پاک یار سر مرد / اندر آن مسجد چه سودی جه کرد
جعف در مسجد خود او راحو لکر / عاسعا را ز مرغوات عمی
سم سب آواز با مولی رسد / مر سید و دل [illegible] بحت بحت
تو جوعزم وس کسی با اصحاب د / دو بانک بر زد اندر نهاد
که مروران [illegible] لس ای عوی / خوار کردی پولسان حوری
تو بریم بانک آن دیولعس / راه دس پو بیم که مهلت پس آ
مرگ مسی یار کو [illegible] / مرد ساری حو بس [illegible] کران
یس صلاح از علم سدی حکم / که مرس و وار کرد از سع معر
یار کمر بری ز راه ز رو سی / در حس ظلمت مدا مکد
سیت بانک ساطس حلق را / که روان کافرلس زال سور
اس شکوه بانک آن ملعون [illegible] / مر کس را مست دان [illegible]
زانکه سود با رصاد ملکس / گر و مرد از دو سر کلک و عقا
بانک دیوان کله بان اسعیا / قطره از بحر حوس با بحر سو
لسو الکو وصه آن بانک [illegible] / کز رب ار جانان آن مکحب
گفت چون رسم حوست [illegible] / حسمان از عدحان [illegible]
سد عبامب عید ولی رسان دل / دلک دو لعمد حکومه مسر شه
چون که اسود آن دل آن مرد [illegible] / مرد جان مد دلان ای لعون
وقت آن آمد که جد روا امسا / حاصرم انک اگر مردی بیا
در زبان لکف دا و زان طلسم / با کمر در ز بری راه در

پرستان مسجد زر هر جا نگاه
دفن میکرد و همی آمد بر ر
این زر ظاهر بخاطر آمدست
اندر آن یاری چو گوئی نام زر
آن زر کان زر ارس رباست
شمع بود آن مسجد و پروانه او
همچو موسی بود آن مسعود بخت
مرد حق را چون همی بینی ای پسر
او درخت موسی است پر ضیا
پس بدان که شمع دین بر میشود
این چه سازنده ولی سوزنده
این سخن را نیست پایانی پدید
آن بخاری نیز چون بر شمع رد
گفت با خود در سحر که ای خدا
بهر دیگ سر دادم میرو د
پاره دورم پاره در موضع هم
در خور این هیچ رشته سر کجا
چون برست از عشق پر بر آسمان
که ز دل تا دل یقین روزن بود
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
چون درین دل برق مهر دوست جست
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر
جذب آب است این عطش در جان ما
حکم اجزای جهان زان حکم پیش
آسمان گوید زمین را مرحبا

مرد حیران شد ز تقدیر اله
با جوال و توبره بار دگر
در دل هر کور دون زر برنشست
آن کند در خاطر کودک گهر
گوهر تابندگی و آب [illegible]
خویشتن در باخت آن بر [illegible]
کاتش دید او بسوی آن درخت
تو چنان داری برو مار [illegible]
نور خوان نارش مخوان باری بیا
آن نه همچون شمع آن سها بود
وان که وصلت را دل او ورزند

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

کشته بود از عشق آن اسان [illegible]
حال آن آواره ما چون بود
نی بدان که چون شد از سر مرده
هر کسی را شربت اندر خورد دم
در درخت و در نفوس و در نهی
چون نروید در دل صدر جهان
نی جدا و دور چون دو تن بود
که نه معشوقش بود جویای او
اندران دل دوستی میدان که هست
از یکی دست تو بی دست دگر
ما از آن او و او هم آن ما
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
ما توام چون آهن و آهن ربا

بعد از آن برخاست آن عشق عمید
کیمیا دان جان بار از ان
کودکان اسفالها را بشکنند
بل ز مضروب زر او بزدی
آن زری که دل ازو گردد غنی
سوخت پرش را ولیکن ساختش
چون عنایتها برون مو بر مو بود
نور خود می آئی و او در نوا
نی فطام اینجهان نار می نمود
این نماید نور و سوزد نار را
شکل شعله نور پاک ساز وار

آه سوزانش سوی گردون شده
من بترسانم و قبیح باده را
ایمنا را من بترسانم بعلم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت
بر فلک پرهاست زاشجار وفا
موج میزد در دلش عفو گنه
متصل نبود سفال دو چراغ
لیک عشق عاشقان تن زه کند
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
تشنه می نالد که ای آب گوار
حق بحکمت در قضا و در قدر
هست هر جزوی بعالم جفت خواه
آسمان مرد و زمین زن در خرد

تا سحرگه زر به بیرون میکشید
کوری نرسائی و ابلیس خران
نام زر بنهند و در دامن کنند
کان نگردد کاسد آمد سرمدی
غالب آید بر قمر در روشنی
پس مبارک آمد آن انداختنش
نار می پنداشت وان خود نور بود
نار و خار ظن باطل این سو است
سالکان رفتند وان خود نور بود
وان بصورت نار و گل زد مر را
حاضر از انوار و دوران را چو ما
وحدیث عاشق صدر جهان
در دل صدر جهان مهرش رد
آن که ترسد مر چه ترسانم ورا
خایفان را ترس بردارم بحلم
زان بروید بر کهاش از خوب بخت
اصلها ثابت و فرعه فی السما
زانکه از دل تا دل آمد روزنه
نور شان ممزوج باشد در مساغ
عشق معشوقان خوش و فربه کند
هست حق را بیگمانی مهر تو
آب هم نالد که کو آن آب خوار
کرد ما را عاشقان همدگر
راست همچون کهربا و برگ کاه
هر چه آن انداخت این می پرورد

چون بماند کز حس بعد سدد | چون بماند بس هم بد بدو | سرح حاکی حاک ارضی امدو | سرح آبی بس امدد بد
سرح بادی ار سوی اوبرد | تا بحارف و حم را برکشد | سرح الس لرمی حور سدا رد | بحو باد سرح راالس لست ورد
سست سرکردان فلک اندر سرح | بحو مردان کرد کت بهر لب | وس ربس کد بادو بهامی کشد | مردلاوات ور صاعس حی کد
بس ربس و حرح راوان بکمند | چونکه کاره بو بمدان ملک | کرد ایم اس دو دلری اوید | بس حراحوں حصار هم محرد
بی ربس کو کل مرو بدواعود | بس حه راسد راه ات آسمان | بهر آن مسلسب برماد سر | تا بود تکمیل کار سد کر
مسل امدر مرد دو ربس حی راں بهاد | تا نعامامد حهاں بس اتحاد | مسل هر حردی بحردی هم | را تحاد هر دو بولیدی ربد
سست چیس او وراندر اعساق | محلف در صورت اما اتفاق | رور روسب ظاهر دو صد کو بحد | ملک هر دو ملک حقیقت می بحد
سر کلی حواهان کر را محو حو لس | ار بی تکمیل فعل و کار حولس | را الکه بی ست دو حل بود طبع | بس حه اندر حرح آید رورها
حاک کو مد حاک تن را بار کرد | | | ترک حان کو سوی ما آمیحرد

حدب هر عنصری حس حود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر حس الی آخره

حس مائی ایس ما اولسری | کر حه محون تو ر بحران حسم | ترمی بس را بحو بسد اها | تد که را بس بس وار ابی ان بی
کو بد آری لیک من باسلام | کر ربار ما را اصل حو لس کم | سست مقاد دو علت از بدا | کرمی از آری عرب سوی ما
کرمی بس را محو اند اسر | تا عناصر هم دکر را وا ملد | حار مر عسد این عناصر لسها | ار کسسهای عناصر کی ارس
علت امد ماند را ملکسل | مرع مر عنصر بعس مروا کرد | حدها ان اصلها و مر عها | مرک ور بکوری و علت بکسا
با بسان ار سد کر حون ماد کر | مرع هر حردی با اصل حو دن | حکمت حق مانع آمد ر عمل | مرد می ربحی بسد در حسم ما
ما که این ترکیبها را سر درد | | | حمع سان دارد بصحت با لها
کو بد ای حرا اصل مسهو دسب | | | بر ردن بس را حلق ان بود
حونکه هر حردی بحو بد ارتعاق | | | حون بود ماں عرسا مدروں
کو بد ای حراى پست فرشیم | | | عرس من تلخ ترس بوسیم
مسل بس در سرسره و آب روان | | | دان بود کو اصل او آمد ار ما

متحدت ستالان جان نیز بعالم ارواح وتقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده های نادر روح آمد

میل جان اندر حیات و در حی | را لکه حان لامکان اصل وی ات | میل جان در حکمت و در علوم | میل بس در باع در عیست وروش
میل جان اندر ترقی و شرف | میل بس در کسب اسباب علف | میل و عسق ان شرف هم سوی جان | ور بس بحث را و محرول را دان
کو لکوم سرح این بحد سود | مثنوی سصاد من کا عد سود | حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبس بدان را عب شود
آدمی حیوان بیانی و جماد | هر مرادی حاصل سری مراد | بمرادان سر مرادی می حسد | دان مراد آن حد سالسان ممکنت
لیک مسل عاسقان لاعر کند | مسل معسو قان حوس و فربه کند | عسق معسوقان دو رخ افروحته | عسق عاسس جان او را سوحته
کهربا عاشق شکل بی سار | کاه مسکو سد در آن راه رار | اس رها کی عسق آن لسه دا | کاف اندر سه صد رحها

دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین سان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را برد و صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون شکسته بستی آمد دست کیست
چون قضایت حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت تا خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا طمع ان دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنه شنوای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و فرمودن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر / میبرد از کافرستان سوی قهر
نی فدائی می ستاند نی زری / نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دلی این مرد کم از خاره نیست
با هزاران شیرمرد الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژ رویست / یا ز اختر هاست یا خود جادوییست
بخت ما را برد درید آن بخت او / بخت باشد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت / جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ما راستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است نصرتش ده و این بدان میگفتند تا گمان

این دعا بسیار کردم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن — گر نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدم او منصور بود — گشت پیدا که شما [illegible]
ما ازین اندیشه را از فکر جست — که صواب او بود در دل درست
[illegible] که غالب آمد چند بار — بارها بر وی مظفر شده‌ایم
از کمی [illegible] اگر چه او شکست — داد صد شادی نهان زیر [illegible]
او شکستی [illegible] — لیک در اشکست [illegible]
[illegible] — جابجا برکند گردد [illegible]
او که خود مسکین [illegible] — آن را اول اطلس [illegible]
[illegible] رسول — در فکر بود [illegible]
ناگهان اندر حق جمع رسل — دولت انا فتحنا [illegible]
اندرین [illegible] از دولت کرد — نور صبح این ظفر [illegible]
کامدش حواری بعد [illegible] — [illegible] قلعه فلان قلعه را
شکر آمد چونکه او کرد [illegible] — شد مسلم و [illegible] قلعها
ور ساسد آن [illegible] — [illegible]
[illegible] اندر [illegible] جاه — در [illegible]
هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردون [illegible]
گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب — قرب حق از حبس هستی [illegible]
نیست را جای بالا است — غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این است که انسان [illegible] — [illegible] ادوات و شرف
[illegible] بی [illegible] اطلاع او — چون [illegible] که مارا [illegible]
چونکه او [illegible] — چون ازین فتح و ظفر [illegible]
شاد [illegible] — [illegible] شاد [illegible]
ور [illegible] — آن [illegible] اندر [illegible]

ایدکه شما طالب فتح الکون محمد علیه السلام را
نصرت دادیم ما صاحب حق را به سید

ما همه ظلمت بدیم او نور بود — این جواب ماست [illegible]
[illegible] — کان [illegible] هم او [illegible]
هر کسی را غالب [illegible] — [illegible] امام [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
عالمی [illegible] — [illegible]

بیان سر آنکه مراد از کسر رسول علیه السلام
از صد جا حق تعالی گفت آن فتح کرد که انا فتحنا لک
فتحا مبینا علق بود و معنی فتح جا که شکستن ملک
[illegible] شکستن است و معنی درست
کردن است و تکمیل و امداد او

[illegible] — قلعها هم کرد آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود
که لا تفضلونی علی یونس ابن متی

زانکه قرب حق برونست از حساب — قرب نی بالا و پستی رفتنست
نیست را نه زود و نه دور است و دیر — کارگاه و گنج حق در نیستیست
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آن یکی گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید / آن شیاطین بر عنان آسمان
آمده سر کرد او کرد آن شده / نو خورد حلوا که روزیش ست باد
که بهل در دزدی زاهد سرستان / ای دو دیده سوی کان از نکال

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران

مرده گشتن نیست مردی پیش من / خود که اند ایشان که مه کرد شکاف
من شما را بسته می دیدم حنین / ای بنازیده به ملک خاندان
پیش چشم کل آت آت گشت / سنگرم در غوره می بینم عیان
آدم و حوا نرسته از جهان / مر شما را وقف نورات است
آنچه دانسته بدم افزون نشد / من شما را سر نگون می دیده ام
این همی دیدم در آن اقبالتان / بسته قهر خفی و آنگه چه قهر
خوش نبود شد چت حسد آید برو / با نشاط آن زهر میکردید نوش
تا ظفر یابم فرو گیرم جهان / کاینجهان جیفه است و مردار رخص
عیسی ام آیم که تا زنده اش کنم / زان نمیکردم صفوف جنگ را
تا مرا باشد کر و فر و حشر / زان همی برم گلوی چند تا
پیش آتش میکشید این جمله کیش / من همی رانم شما را همچو مست
تخم محو سی خود میکاشتید / میکرد راه چند میخواندید

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور الی آخره

لی بر دوالی حشر انگیختی / قاهری دزد مقهوریش بود
تا رسد والی و بستاند قود / ای که تو بر خلق چیره گشته
تا ترا در حلقه می آرد کشان / بهر عنان در کش پی این مفهوم
جمله بینی بعد از آن اندر زخام / عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
که خدایش سر به گرد از کحل / گفت پیغمبر که بشنو از فنون

امو کل بشنود برما جمد
هر چه بشنیدان موکل آن سخن
بوی پیراهان یوسف راندید
آن محمد خفته و تکیه زده
نجم ثاقب گشته حارث دو ران
پس رسول آن گفت شان از فهم کرد
مرده اندی ایشان و پوسیده فنا
الهی کاز اد بودید و کمین
تا فتاده شخص را از بام طشت
سنگرم سر عامی بیم بهتان
از حدوث آسمان بی عمد
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
اینچنین قندی پر از زهر از عدو
من نمیکردم غزا از بهر آن
ملک نیم تا جسم مرده کنم
زان همی برم گلوهای بشر
که شما پروانه وار از جهل خویش
آنکه خود را فتح پندارند ستید
قهر میکردید اندر عین قهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی
غالبی بر خواجه دام او شود
آن تقاضا شد هم گرد پشیمان
چون کشاید ت بدین سو دام
تیز چشم آمد خر دنیای پیش

این سخن در گوش آن سلطان برد
رفت در گوشی که آن ملکی بدن
تشنوند آن سیر لوح غیب دان
آن نه کالمستان لو کردد دراز
هین بمسجد رو بجو رزق از اله
گفت آن خنده نبودم از نبرد
چونکه من با نفشرم اندر مصاف
نزد عاقل اشتری بر ناودان
سنگرم در نیست شی میبینم عیان
دیده ام پابسته و منکوس بیست و
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
قند میخوردید و در وی درج زهر
مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش
بر چنین مردار چون باشم حریص
آرام مر شما را از هلاک
زان گلوها عالمی یابد رها
از در افتادن در آتش با دود
سوی اثر در افرس میراندید
خود شما مقهور قهر شیر مرد
او بدان مشغول شد والی رسید
زانکه قهر او سرا او را بود
در نبرد غالبی آغشته
در مران تا تو نکردی منهزم
چون درین غالب شدن دید او فساد
اهل حبیب در حضور متهار نون

کال حرم و سوء الظن جولس
دست کوتاهی زکار لعس
تیر اندر عالمی هم جولس را
زان همی خندم که از بحر و عل
از سوی دوزخ بر بحر گران
حمله در بحر هم و استا
جهد کن با نور بر جهان سود
دین بود واقف مکنت مسند
چون کند در کعبه الکی دست مرد
اما گر با معلم گسته را
این محب دنیا سلک و نار بر سر
وان دگر جو عاشق دانه او
وان محب حق به هر حق کجا
گر محب حق بود لعینه
هر دو زان جست جو زان
آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر نبودی او نداری اوز عراق
میل معشوقان نهانست و ستیر
مرگ آن کردیم گردد جست و
مرگ دید او ما شد و دفع مرگ
بی نشان صدق ایمان بجو
هر که اندر کار تو مرگ دوست
چون گرانست رعب مرد کل
گوش دار اکنون که عاشق میرسد
چون بدید او چهره صدر جهان

ای رفیق و مدلی صعب و کشش
عرض سد بهر خلاص مومنی
وند او معلوب دام کبریا
می کشیمان سوی سرو سامان گل
می کشم تان با هست جاودا
مرو ماند ز ره تعر او لبا
تا سلوک خدمت آسان سود
خانس از ردس سکه می سود
الگهان بخواب گرد دست جود
انسا طو عا صعا لسر سند را
وان دگر دل داده بهر این سر
می عرض در عشق یک وانه
که ز اعراض و رعلها جر است
کی سال دانما من حر

ور بر وادی سنده در کمون
قصه عهد خدمت را بحوال
زان همی خندم من اندر بحر نان
ای عجب کز آتش بی زینهار
بر مقلد را در این ره سلک و مد
مسکند این راه را سکاه دوار
کود کار ایسری یک سروی
مرد و کودک ملک سیح
جهد کن با مرد طاعت در رسید
این محب حق زبهر علی
طفل را از حس اوگاه لی
لیس محب حق با امید و ترس
کر حسن دگر جان جون طالب
با محب حق بود لعینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
تا که پیش از مرگ مسند زدگی
دوست بود که مسوولین مرگ
انکه آمد حرس بر امرک اندر
بر دل تو تلخ است دوست
پس درست آمد که مرگ دفع سد

لیک حکایت هست اسحار اسنا
از پدر ارمرگ وانداو بجات
کاران کار است ای مسای سب
گر رسد ایمان او ای جان حبیب
چون گرانست تو جوان مرگ
دوست حقست و کسی کو گفت او

ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق را صدر جهان

حکمت لولا رجال مومنون
لعنت الله کم تمامت زان بدان
که بکردم ای کهان سسکر یان
بسته می ارزم با سره زار
همچنان بسته بحصرت مسکند
حرکسان واقف از اسرار کا
زانکه سسد از رو آمد جسم کور
چون بدیدار مرد کار جوش
بر مطیعان الجهت امد جسد
وان دگر را عرض خود حلی
عشرت ادرار ار زود لحواه لی
دفتر تقلید سحو آمد بدرس
خدمت حق او را سوی حق جا
لا سواه جالعا من عسر
ان گرفتاری دل زان هرا
گر نبودی خدمت عاشق بیان
کی دوان بار آمدی سوی بی
لیک خام رسد بخاری زاستا
زانکه دید دوست است اسحاب
کاندران کار ار رسد مرگ چو
هست کامل رو بجو اکمال
صورت مرگست نقلان کرد
گردوئی ان بن وبسان بو
هست عشق او زاکحل مسند
گوئیا مرغی بکس زیر مرغ یا

همچو چوب خشک افتاد آن نفس / سرو شد از برق سرتا پا حبش
هر چه گردد از بحر و از کلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دیدان مزعفر روی او / پس فرود آمد مرکسی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید بود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواهی بکر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / شد ستاره ماند و نی از شب اثر
زرد دل چونکه عشق آید برون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو تیری خورد با آهو دوچار / گشت آهو بی‌خبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد / فهم کن والله اعلم بالرشاد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کو وصلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآید نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل عضد
ملک شیاطین کسب خدمت می‌کنند / دیگران بسته با صفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب تشنه از و خون همچو ریم
ظلم او بر ما صریح است و عیان / نیست ما را چاره کردن خر بیان
داد ما انصاف ما ستان از او / ای کریم عادل و اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ مظلوم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا روی / امر جان باید که از جان بشنوی
حق مرا گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنود آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

تا نیابی بشنوی تو ای صدر دو[illegible]   که بسی چشم ترا تابی بود

آلت‌ها از تو سیری شد همه   گوییا آلت گفته‌ام

رابعا چون سوختم ار مر[illegible]   می‌ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان   از حواس خمس بودم در زیان

سادسا اینستش جهت بی اندکی   گوییا بارید بر من غم دو تو

سابع از نامم ندانم ناله‌ام   خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاک‌ها   پی بری باشد یقین از چشم‌ها

گفت من عشرتست این بانگ حزین   ابر جو ابر تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا   ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فتد از دیده خون دل شها   بین چه افتاد است از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف   که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های هوی   حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند   مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز   مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می‌گفت آندم با زمین   گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران کین چه عشق است و چه حال   یا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت‌نامه را   تا مجره بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی   اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش   جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق درای عدم   در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن   پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال   خون بخون شستن محالست و محال

من چه با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفص در می‌دمم

سخت مست و بیخود و آشفته   دوش ای جان بر چه پهلو خفته

هان و هان هش دار بر ناری دمی   اولا برجه طلب کن محرمی

عاشق مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست   تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کی مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گر چه بر جوشیده   همچو جان پیدائی و پوشیده

گوید او محبوس خمست این تنم   چون می اندر بزم خنبک می‌زنم

گویمش زان پیش که گردی گرو   تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من   یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش وا ده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب   چند گویم والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست   آنکه با شوریده شوراننده است

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست   می‌ندادش روزگار وصل دست

پس بکجه کرد عسس بر رهمن / خود چرا دارد ز اول عس کس / عس از اول چرا جویی بود / گر برد هر که بیرون بود
چون وسادی سوی عسس ان / آن رسول از رشک گشتی با رسا / ور بسوی زن بوسی کامس / نامه را تصحیف خواندی نامش
ور صلا را سگ کردی دروا / از عبادی تیره گشتی آن صبا / رقعه گر تر مرغی دو حسی / پر بریع ارتف رقعه سوحی
راهها چاره را عرب لبیب / لشکر اندیشه را راه شکست / بود اول موس عم لسطار / آخر بس بسکت که هم اسطار
گاه گفتی کاش بلای بی دوا / گاه گفتی بی حیات جان ماست / گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از هستی جو بد کلرمی
چو مکه روی سرد گشتی این جاد / خوش کردی کرم حسنه ایجاد / چونکه مانی برگ عرب لساحت / مرگ بی مرگی بسوی او رساحت
خوشهای فکر پس بی گاه بند / مست روا را ره بماجوئی نشد / ای بسا طوطی گویای حمس / ای بسا تیر ان عرمیق
رو بگورستان دمی خامش نشین / ان خموشان سحن گویا بیس / لک اگر یک رنگ بینی حالکشان / هست یکسان حال حالا کشان
سحم و لحم بدکان یکسان بود / ان یکی عکس دگر سا دان بود / تو چه دانی با موسیقی لسان / رانکه سهالست حال ساق
سوی ارحال های سورا / کی طبی حالت صدلوی را / نقش با یکسان بصد متصف / حاک هم یکسان روان سا محلع
سحرین یکسان بود آوارها / ان یکی پر درد وان سرشار / بانک آسان سوی اندر مصاف / بانک مرغان سوی اندر طرب
آن یکی از جهد و دیگر از بساط / ان یکی از ریح و دیگر از نساط / هر که دور از حالت انسان بود / پس آن آوار یا یکسان بود
ان درجی حسد ار رحم سر / وان درختی دیگر از باد سحر / لیس غلط گستم زدیک مرد رنک / رانکه سر پوسیده سحو سد و بک
حوس و وس هر کسب گوید بیا / خوس صدق و خوس ترویر دیا / گر بداری نور جان روسان / گرد و ماعی وست آورد رسان
ان دعای گر ران کلس سد / حسم بعوبان امور وس کسد / س بکو احوال آن حسه حکر / گر بحاری دور ماندم ای الیهم
کان حران در حسد وخوبید سال / از حال وصل کشته چون حال

باقی عاشق معشوق را و بیان الله جوینده [illegible] ناسده بود و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

ساحرین بر سر رسیده بود / عاقبت حوسده یابنده بود
چون بسعی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی / گفت بعمر که چون کوبی ورکه / عاقبت زان در برون آید سری
چون رجاعی سر کسی هر روز جا / عاقبت بی شک رسی از آنک / حلقه داسد ان اگر تو مکروی / هر چه بسیار پس روزی ازدرون
سک سر آس روی آلس / ان ساسد و ر ماسد باد سب / انکه روزی بس بک وتحی / سکر د عملش مجرد رجا ورا ست
کان ملالکس کرد مرتد اشب / وان صدف سرد و صدف گوهر شد / بس کسا کهان حور ود لساد او / مرگ او گرد و مگرد و در کلو
پس بوای او مار روهم مانحس / تا سعی بنجو او در سو رو سر / صدهزاران حلق با مهانسحه / روز می یابد و جان می برد
بوداں مادر کجا افتاده / کرده محرومی و اعلمه داد / اسجان مرادهات و نوریاه / او بهسه سرو سرده نجاه
که اگر جست بس کور و کسی / سر رجه سردار و شکرای دمی / حله عالم سرف و عرب ان نورها / با بو در جاهی بحوا مدرو
چه رها کس روما بودان گرو / کم سرا سحادیان کاللیح سوم / س مکو کاسک ملالی گشت گرد / در ملان سالی تلخ کسس بحرد

دفتر سیم

بس چرا دارم که اینجا حرمت است / من چرا افسانه ای کم [illegible]

هر که استیزه کند بر سر فتد / انجا نکه بر نخیزد تا ابد

چون دری میکوفت او از سلوی / عاقبت دریافت روزی خلوتی

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر کسی

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من [illegible] را

هرچه آن بر تو کرامت بود / چون حقیقت بنگری [illegible]

این کن استیزه رو رو کار کن / با توکل کار کن بشنو سخن

واکه او بگداخت گشت [illegible] / بر کند کوری تو ابنا را

جست از بیم عسس شب باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ

ناشناسا تو سبب‌ها کرده / از در دوزخ بهشتم کرده

در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

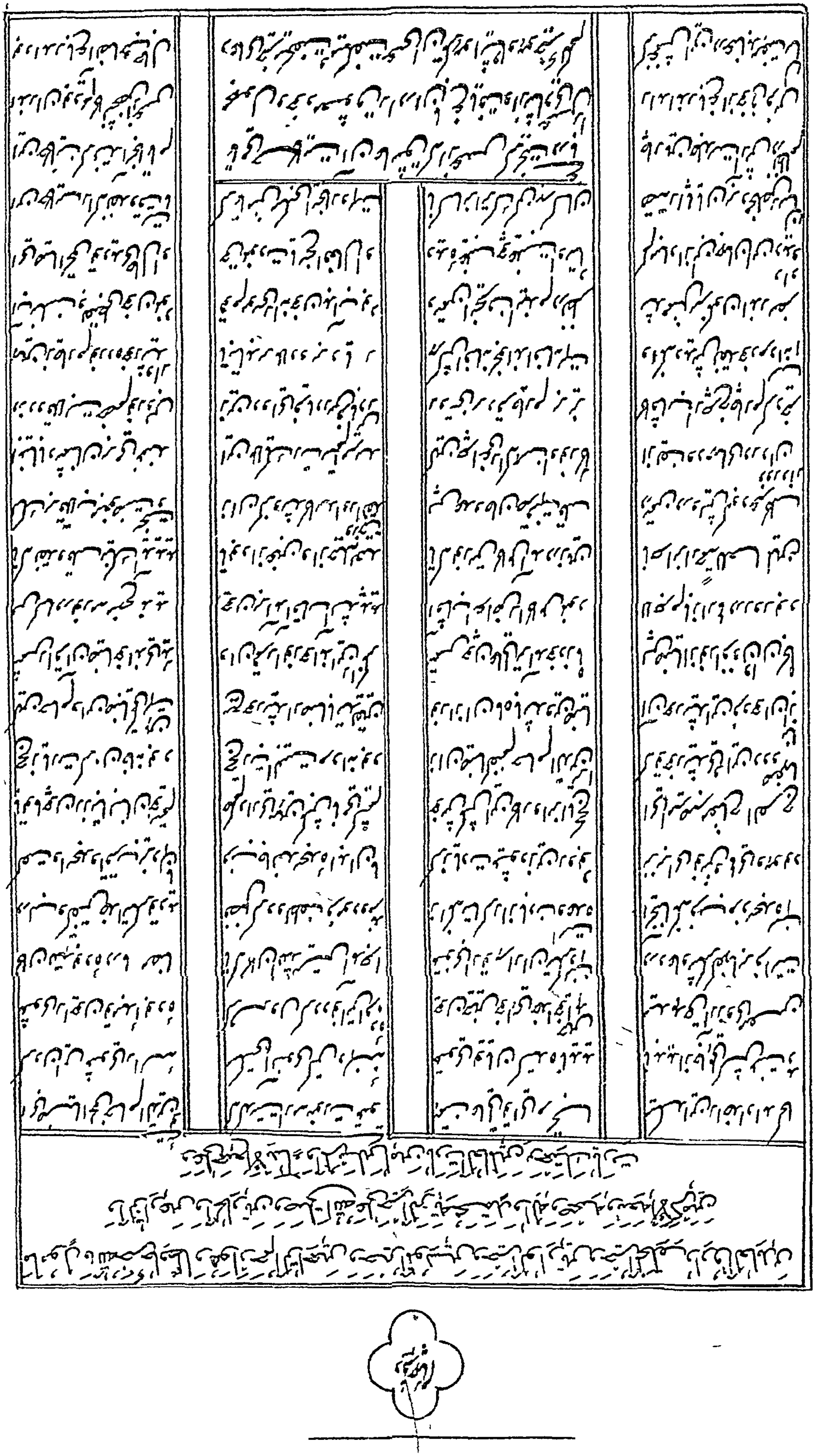
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث فی هجدهم شهر ربیع

الاول سنه ۱۲[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم



سالها او در اسیر و اشکال بد / همچو عشاق وصف او را می‌شنید

هر یکی لقمه که اول ز قضا / بر روی خاک او شد او را دوا

بعد از آن حیران که ما کو شد او / خود مجالس می‌بندد آن تندخو

بی‌ملامت چاره بودش بی‌مجال / جسم بردی پی طمع او وان جمال

خاص هر مستی و مستی مطلبی / حق بیالود او دل کار پسی

چون ز حق آن سبب در حس آمدند / پس پاسبان می‌شد هر روز بند

چون در افکندش بحث و جوی تکار / بعد از آن دست که گاهی بیار

جسم پران بوی عسس و سرو بند / هر دمی راحتی و آیس می‌شوند

هر کسی راست اندیشه‌ی / گر کسان دیدش ز آن ره روی بد

بار در بستندش و آن دیگر سبب / هر جهان آمد لیس پا سست

چون درآمد خوش در آن باغ او ز کل / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس

گر زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان

گر چه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را او بد دعا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او شاد شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجو

ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

آن یکی گوید ورا صدیق و سنی / وین یکی گوید که گبر و کشتنی

زید یک ذات است بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبری‌ها مقبلش

هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان کردی

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

هرگهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

[illegible] نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه‌دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق برو

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنیده‌ای
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم‌قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بروی قیاس

دم بسیکر و سحن ز لطف و مر
مروحه تقدیر ناگی چرا
ان سال واس صاوان دور
کل با ارج باد آسمان
امد اگر در کسدم کاهها
سحاس رطلو آن با دولا د
از کسی بحیں ای با د
ارسدالا کسان آن حمدان
اس همه دسه امداس بالس
کرواوران می ز رطب
گفت اگر المهم من داو
خود اولس دوان دیگر صر
صوفی آمد سوی خانه روز
حفت کسه با حریف نقش ز
جون ز صوفی بحد و جاسکر
قاصدا آن در و فا ان مرد
اعتماد بس بودار ز می فکما
جون کر مکر دی سر ل بی سکد
جون عمر آن شاه و مرد با
ماملک ره آن در دکای مرد
بارها وسد ز طهار فصل
بار بار سر آن مدکور وو
انحالس سک آورد آن فضا
آن حال کس زن در انجمع ها
لیک یاد اس ما رم این کس

برگرد می بهر و ر و تو سپاهر
بر ساسد ر امتحان و اسلا
کی بود از لطف او انعام دو
کی حمد ز مروحه آن باد ل
ما بساری داحا بها
کر ساید ما که درد آید که داد
حمله چو السراران العماد
که مدد ما و ظفر ای کامران
کر ز سید ادب العالمین
هم کی اگر با طها ا
زرکم امد روا او رطب
رس مراسد کا و مدس بعیں

مروحه حسان ز انعام کس
خوکه صروا دم با مروحه
لک کف کرد م را سای بس
ز سر سر بس بوقت اسقاد
جون با مدد ز آن با دو ر ل
کریمی ده سد کس را سده او
بجیں درد ود اسهار ما
ز رفعه تعوید مسجوا امسد مر
بس نقش در عقل هر دل سکه اسب
تس بحال حمد بس تجال
گفت ادس بود که خود دو شد
مرحه زن کوره راود لعد ازین

قسه صوفی که بخانه آمد و درون خود را با مرد بیگانه دیده و مکر کردن زن

مرد و در ماند ز حیله راه
از حالی کرد با خانه رجوع
سا مه اگر در کوی وباس
راکه بحم سپ و مرو با حدا

صبح عهود بس سد کو آرمان
اعتماد زن بود کو مسیح یار
آن وبا بسر راست با مد سا
حد کاهی او بیو سا بد که با

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

او لس بارس صرم بها
با کبسر واری طهار عدل
سهل کمد سا آن و سهل صود
که سا ز را که مرگ بجا
حسک سد او و صرف نفس رم جها
با کرد مطلع زین حال کس

گفت ای برس ما بس سد کحا
تا که ای آن دو صف ظاهر سود
آن مدلب مسقل ای سب
زی طریق و زی رشق و زی امان
گفت صوفی با دل خود کای دو
لیک بادسته آرم اس تا ب

و ز برای مهر سر پسه دکس
حسب الاسعده [illegible]
هم کس کاں حمله پیچیں
زی که فلا حال زرق خوسد ما
حمله رامی تحق لانه کسال
با و داس کرد ن راری یحه
دع سحوای لسور و تهسا د
درسکنه طای ل ا ا هر ره
ا گک با حسده حساسده [illegible]
لک ار حسد ن بس سال [illegible]
آن دکر اه و سدای نولد
کمک سط اه بدل ملاس
حا سک د ته د ن بالهش دون
ادران کجه وار و سواس بس
سوی سار کرد دار دکال
اس ماں واجامه می امد ر کا
کر حه سار ساه مهر سرا
آمد آمد ان اسمان را
داود ز ی راکلاه و عوان
ما ر ادل مهربار و در حسرا
آن مسر کرد و اس مد رسود
کر سود ام رحما مد درست
دسب کرده آن در سر سوی حال
ار سا کسه کسم لکن لصر
تا که هر کوس سوسدایں بهال

اندک اندک هیچ بیاری دق — مرد دق باشد چو هر لحظه کم
غره آن گفت کین گفتار کو — نیست در سوراخ گفتار ای عمو
او خوش آسوده که از من غافلست — هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نی جوالی که حجاب آن شود — هیچ عرصه پهن روز رستخیز
بهر محشر لا تری فیها عوج — چادر خود در ابر او افکند زود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن کان کید کن عظیم

مرد را ار مال و اقبال بهر — در برستیم با کسی بیگانه نه
تا برارم بی سپاس و منتی — گفت صوفی خویشی و بیگانگی
خوب و زیرک چابک و نیکست — خواست دختر را به پیدا برد
میکنم او را بجان و دل عروس — گفت صوفی با فقیر و زار و کم
یک در از چوب و دری بکر عاج — کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
جو لستو هم صنعت یاقوت حام — جامه سی اطلس و نی پلاس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را سر پوشیده بر رمز

ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم — ما ملولیم از قماش و زر و سیم
در دو عالم خود بدان باشد فلاح — باز صوفی عذر درویشی بگفت
بی جهازی را مقرر کرده ام — اعتقاد اوست راستخیز کو
از ستر مقصود صدق و همتست — گفت صوفی خود جهاز و مال ما
که درون پنهان نماند سوزنی — باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
وز پس و پیش و سر و دنبال نی — بی جهازی خود عیان چون خور
وز صلاح و ستر او خود عالم است — شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا — مرترا ای هم بدعوی مستزاد
دام مکر اندر دغا بکشوده — کز زهر ناشسته روئی کیپ زند

بیان آنکه غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن مر الله تعالی چیست

از شما پنهان کشد کیسه محق
هیچ گفتاری که می‌گردد شمار
این همی گوید و بندش می‌نهند
بی تنوری که در آن پنهان شود
گفت یزدان وصف آن جا حجیج
زیر چادر مرد رسوا و عیان
از تعجب گفت صوفی چیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
گفت صوفی چیستش همین چند سیم
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
باز گفت ار آن دباشد باسبب
کی بود این کفو ایشان در زواج
کی بود هم رنگ فقر و احتشام
با کبوتر باز کی شد هم نفس
گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و ز ملول و تخمه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح
گفت زن من هم مکرر کرده ام
او همی گوید مرادم عفتست
خانه تنگی مقام یک تنی
به ز ما بند از او احوال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست
این حکایت را بدان گفتم که تا
چون زن صوفی تو خائن بوده
از پی آن گفت حق خود را بصیر

لیک پیدا بد بهر دم [illegible]
گشته او مغرور زرین گفتگو
هیچ و دهلیز و ره بالا نبود
نی کوی نی پشتی جای گریز
مرد را زان گرد در بر کشود
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
هر که این را من بدیدم کین [illegible]
در نیابد رود نادانا
نیک خاتونیست حق داند که [illegible]
اتفاقا دختر اندر مکتبست
قوم خاتون مال دار و محتشم
ور به تنگ آید نماند ارتیاج
عیب باشد زر در اصحاب شناس
کی شود همراه عنقا با مگس
گفت نی بس نیستیم اسباب
فارغیم و تخمه از مال عظیم
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
که ز صد فقرش نیاید آن شکوه
دید و می بیند هویدا بی خفا
او ز ما به داند اندر انتصاح
وز صلاح و ستر او واقف است
چون بر او پیدا چو روز روشنیست
این بدست آن جهاد و اعتقاد
شرم داری وز خدای خویش نی
که بود دید ویت هر دم نذیر

لی آن گفت حق جود اسم / بعد از آن گفتار تسبیح
ازین آن گفت حق جود اعلیم / تا مدرسی فسادی تو ز سم

مست ما حد اسم علم / کرسه کاوردا دیام آم
اسم مسقف ز او سائف یکم / ی مال علت اولی عسم

ریحم باسد و لمرو ده / کر اسامع سر ز ز احسا
با علم اسد حی نام و قسیح / اسماء ست ا رصیح

طغاک ست ورا ده را حاجی / ناامت عاری بهی بهرت
گر کوسد این شهادر مدنی / نامدار داآن صنعت سود حتیح

فسحر و طری تو دآن احس ل / تاک حق ما العدل الظالمون
مس همی دایسمت حس ارد ها / که گور و ئی و لکس مدحسا

مس همی اسمت تسن ار لغا / کر ستره راسحی اندر سعا
چونکه حسم سرح با مدد شمس / وامس ران د ذکر کم مس

تو مراجو ن ر فتدی بی سما / تو کمال زردی ما م بسا
ماسشان ار در دران بالسده / کر لظر باحا که بالسد و الم

ی سمال و اسد اند آن طی را / انکان و استه اند آن سی را
باز غیرت سر آمد حسکر / کر مسم حاس گراه کم کم

کی کرا ره کم از سر سالم ام / که باسد باسن ا دسالام
حارسی دارم که ملکس می / وامد آن بادی که آن زمین ورد

سرد بود آن باد ما کرم آن علم / ست عالمت باسانی اسم
نفس سهولی بادر نور جال / مس مدل کورست مددم عال

نفس ست هوای حق کرست و کو / مس مدل کورت مددم ردد
ست سالت ان سرسد مسح / کرتر وردم جهل هیچ هیچ

خود چه ... آنکه او باشد سول

مثل در آنکه دنیا چون گلخن و تقوی حمام و توانگران چون سرگین

لوکه حقی چون بود او سرگون

صورت دنیا مثال گلخن است / کز او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زآنکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر نبودی کار جوامی بود تو / زین زیان هر گره می سود تو

آن یکی دباغ در بازار شد

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

تا خرد آنچه ورا در کار شد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / ور گلاب آن دگر بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان شده خم [illegible] میکشد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
وان دگر نبضش گرفته [illegible] / منتظر تا نبض او چون میجهد
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / هر چه پیش آری ز درمان باطل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرداست عادت سالها / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / میدوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آرید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
کند کفر و شرک ایشان بس حدث / هین که دباغ اوفتاده بیخود است
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین [illegible]

سر بگوشش برد همچون رازگو / داروی مغز پلیدان دیده بود
چون که بوی آن حدث را وا کشید / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مغز شستش بوی ناخوش [illegible]
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / کز زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاده است از سرگین ابد / لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
مشرکان را زان نجس خوانده است حق / او همه جسم است نی دل چون قشور
می نگرداند بعنبر خوی خود / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
چون نزد بر وی نثار رش نور / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
ور ز رش نور حق قسمیش داد / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
لیک نی مرغ خسیس خانگی / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
تو بدان مانی کزان نوری تهی / گوشت از سختی چنین ماندست خام
از فراقت زرد شد رخسار و رو / کم نشد یکذره خامیت از نفاق
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گر هزارت بار جوشم ای عنو
هشت سالت جوش دادم در فراق / خامی و هرگز نخواهی پخت تو

عوره و سنگ ست از مقام / عورها اکنون مویر دو جام

گفت عاشق امتحان کردم مگر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق گناه خویش را بتلبیس و وهم کردن معشوق

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیان است ار کردم تلاش

[illegible] هر روز در سود و زیان / تو همی من خویشتن را امتحان

انبیا را امتحان کرده عدو / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خراب است و گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج

زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون برآمی نهد / چشم این دیده گواهی ها دهد

گرم بستم در راه صورت [illegible] / آمدم ای [illegible]

هر ستم خود ای شاهم بکش / بس ازین از دوری ای شاهم [illegible]

سر بدست خود سرم بادبر / [illegible] دستم از دست دگر

از جدائی بار سرای [illegible] / هر [illegible]

در سخن آدم این دم راه سد / گفت امکان نیست چون بگذشت کار

بوسها گفتیم و معنی آمده است / [illegible]

کر خطائی آمدا در وجود / حکم میداریم در دعوای [illegible]

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در رو مالیدن

امتحان کردم مرا معذور دار / [illegible] خویش کسم بر [illegible]

در چه کس بر کسا آن مال / [illegible] در دو سوی [illegible]

[illegible] اندر [illegible] / پس بیابان حرامی آورد

هر چه در دل داری از مکر و [illegible] / [illegible]

[illegible] / تو چرا سوئی از حد می بری

از [illegible] کار و دم در [illegible] / چون [illegible] آمد سوی [illegible]

چون مدد آن عالم الاسرار را / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاخ تا [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / [illegible] مدارمش [illegible]

[illegible] / دو [illegible] آسمان

[illegible] سلیمان [illegible] / [illegible]

[illegible] راستی [illegible] / [illegible] حسم [illegible]

[illegible] آلوده شود / [illegible] آلوده شود

[illegible] نظر / [illegible] العصا عن البصر

عمرها باید [illegible] درگاه کاه / [illegible] قضا [illegible]

[illegible] قضا همراه او / [illegible] طمع [illegible]

در حدیث آمد [illegible] / [illegible] بوی آلوده [illegible]

[illegible] / هم ز جود [illegible] احسان

پس دو چشم روشن صاحب نظر / [illegible]

خاصه چشم دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] راه / [illegible]

[illegible] شکسته می آید دلا / [illegible] درست [illegible]

[illegible] شکسته [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / حق کند آخر [illegible]

[illegible] درهم ز رنگ / [illegible] آمد [illegible]

تو همای عاشق [illegible] / [illegible] ترک [illegible]

[illegible] خاص آمد [illegible] / [illegible]

حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت روئی کرد [illegible] / [illegible]

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی / از سفه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه امین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و افزودش از آن الا که شک / لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو منی یاری کنی / مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفتن جهودی علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد بر حافظی الله تعالی داری از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن به حفظ حق تمام / تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو / کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول / آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار / هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا / عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان / ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران / چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه / این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان سنگلاخ بر چنین / زانکه گندم آن حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبارگه

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است / امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش / گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند / چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو / چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید / چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت / چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا آزاد ما زین گمان / آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر از زمان / تا نگردد در ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

هست وعده ما که تو [illegible] / مسجد اقصی برآری ای کریم
گفت جرمم چیست ای دانای راز / گر مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم شد / نی که المغلوب کالمعدوم بد
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلک مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد مرحوم [illegible] / در نگار رحمتش معدوم [illegible]
بی جهان معدوم گر اهل وجود / هیچ بودی خود ندارد گاه جود
ملک و املاک موجودات را / [illegible] و بی لقای وی را
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان / بی‌زبان و بی‌حواس و بی‌جهان

بی‌سگال اندر سؤال و در جواب / دم مزن الله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد ز دادار جدا / کای گزین عمری شکوها
دل مدار اندر تفکر زین حجر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خراست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس الواحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند والعاقل یکفیه الاشاره این خود از اشارت گذشت

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند ‌ ‌ تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان ‌ ‌ هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ‌ ‌ جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ‌ ‌ با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا ‌ ‌ با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست ‌ ‌ چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست ‌ ‌ زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما ‌ ‌ نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب ‌ ‌ جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک ‌ ‌ محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست ‌ ‌ تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف ‌ ‌ چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان ‌ ‌ هست یاد آن فلان و این فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن ‌ ‌ تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا ‌ ‌ خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر ‌ ‌ می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش ‌ ‌ که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند ‌ ‌ لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان ‌ ‌ همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ‌ ‌ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ‌ ‌ تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ‌ ‌ روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ‌ ‌ گفتمت این تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان ‌ ‌ زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند ‌ ‌ پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما ‌ ‌ جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود ‌ ‌ نور حس ما چراغ و دود بود
یک بمیرد یک بماند تا به روز ‌ ‌ یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی ‌ ‌ هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود ‌ ‌ خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست ‌ ‌ پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود ‌ ‌ نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد ‌ ‌ در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر ‌ ‌ که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق ‌ ‌ هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود ‌ ‌ نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی ‌ ‌ مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو ‌ ‌ پرده‌های گند را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد ‌ ‌ دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد ‌ ‌ ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام ‌ ‌ عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست ‌ ‌ کاندرین ره صبر و شق النفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد رسیدن او از غیب

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو ‌ ‌ با سلیمان نبی نیک‌خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا ‌ ‌ پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر ‌ ‌ نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست ‌ ‌ فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ‌ ‌ نور زان که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ‌ ‌ وان در و دیوارها زنده شده

سته هزاران سال و پانصد تا نبی | دمدمه خاییدنش آن دغل | در همین آورد چو سایه در ایاب | طول سایه هست پیش آفتاب

و یقفوس یک اختر وش مه | سوی اخترهای گردون سر بلند | ظاهرا آن اختران قوام ما | باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر تویی | پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است | باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند

گر نبودی میل و امید ثمر | کی نشاندی باغبان بیخ شجر | پس بمعنی آن شجر از میوه زاد | گر بصورت از شجر بود آن ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا | خلف من باشند در زیر لوا

آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

بهر این فرموده است آن ذو فنون | رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام | من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک | ور پی من رفت بر هفتم فلک | پس ز من زایید در معنی پدر | پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل | خاصه فکری کو بود وصف ازل | حاصل اندر یک زمان از آسمان | میرود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز | کی مفازه زفت آید با مفاز | دل بکعبه میرود در هر زمان | جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست | چه دراز و کوته آنجا که خداست | چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام | عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم میزنی | در سفینه خفته ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی ام بطوفان زمن | ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی | روز و شب سیاری و در کشتیی | در پناه جان جان بخشی توی | کشتی اندر خفته ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش | گرچه شیری چون روی ره بی دلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ | یک زمانی موج لطفش بال تست | آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر | یک زمان چون خاک سبزت میکند | یک زمان پر باد و کبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد | تا بروید بر وی گل و نسرین شاد | لیک او بیند نبیند غیر او | جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار | تا که ریحان یابد از گلزار یار | تا بیابی بوی خلد از یار من | چون محمد بوی رحمان از یمن

در صف معراجیان گر بیستی | چون براقت برکشاید هستیی | نی چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی | خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند | تا جهان حس را پس میکند | پا بکش در کشتی و میرو روان | چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم | بر دریدی در سخن پرده قیاس | گر نبودی سمع سامع را نخاس

ای فلک بر کف او گوهر ببار / ای جهان او جهان را سر بدار
گر نبادی گوهرش [illegible] بود / حاجت او کی بده [illegible]

پس نثاری کرده باشی هرچه بود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد سود بود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان‌ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

[illegible] ما را هی باید بسند / تا بجا هدیه را باید بسند
چون روان گشتند با هدیه [illegible] / تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد هم بخواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پس کند و حیران میشود

همچو ذره بینی‌اش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست

شیشه این دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در جهت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نمی‌دارم بخوردن شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام   دو حبه در آستین جبه‌ام

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم چون من روزی حلال یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده است   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبه‌ای چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش   تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او   زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای   چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر   بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی می‌گفت با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک   کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک   بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد   لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند   که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه   چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار   پس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود   بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر   مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت   سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم   پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا   پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان   کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را   چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه   سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر   پس بگوید ران گاو است این بکر
نیست این از ران گاو ای مفتری   ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی   بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد   جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود   که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر   جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد   کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید   سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام   زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب   که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا   تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان گفتن

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود   تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر   حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود   که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کان [illegible]
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها
مؤمنان گویند که آثار بهشت
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
آب چون آمیخت با بول و کمیز
گر نجس شد آب این طبعش بماند
قوتی گیرد خیالات ضمیر
در تک جو بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
بیشتر در آب می‌افتد [illegible]
گفت قصدم زین فشاندن [illegible]
تشنه را خود شغل چبود در جهان
همچنان مقصود من زین مثنوی
[illegible] امداد تو
سوی فرع و در اصول
در قبول آرد [illegible]
قصدم الفاظ او [illegible]
[illegible] بکشف فی قیاس
[illegible] مردم [illegible]
ملک جسمت را چو [illegible]
کو خیالی [illegible] در گفت من
خوک [illegible] در گلو

فارغ از واقعه ایمن ز آفت است
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
از دوار چرخ بگرفتیم ما
نغز گردانید هر آواز زشت
یادمان آمد از آنها چیزکی
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
کاتش غم را به طبع خود نشاند
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

عدل باشد پاسبان کام‌ها
ناله سرنا و تهدید دهل
بانگ گردش‌های چرخست اینکه خلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
لیک چون آمیخت با خاک کرب
چیزکی از آب هستش در جسد
پس غذای عاشقان آمد سماع
آتش عشق از نواها گشت تیز

نی به شب چوبک زنان بر بام‌ها
چیزکی ماند بدان ناقور کل
می‌سرایندش به طنبور و به حلق
در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
کی دهند این زیر و این بم آن طرب
بول گیرش آتشی را می‌کشد
که درو باشد خیال اجتماع
آنچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد و بدان مشغول بود

[illegible] سود [illegible]
[illegible] طامر [illegible]
گرد آن جوی [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین تو
[illegible] اشفاق و از اسعاد تو
[illegible] گردیتی قبول
چون قبول آید [illegible]
قصدم از الفاظ او [illegible]
هست رب الناس را با جان [illegible]
تو سر [illegible] مردم [illegible]
[illegible] هر سلطان [illegible]
در دل [illegible]

تا نوا را لا فرود آید [illegible]
قصدم آنست کاید بانگ آب
گرد جو گرد آب و بانگ آب
سوی مدرا اصول و [illegible]
سوی مدرا اصول و در فروع
در قبولت عز و [illegible]
چون [illegible]
[illegible] آواز آواز [illegible]
[illegible]
[illegible] از رست خواده
[illegible] لا حول [illegible] گفت [illegible]
[illegible] لا حول [illegible]

جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور دور
آب جویش برده باشد تا بدور
[illegible] بر سر آب این حباب
همچو حاجی طائف کعبه صواب
[illegible] [illegible]
[illegible] آواز [illegible] رجوع
[illegible] سلطان [illegible]
چون [illegible] داده [illegible]
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
[illegible] جان [illegible]
لیک [illegible] در [illegible]
[illegible] آن اندیشه
چون [illegible] دل [illegible]
[illegible] کردم [illegible]

در بیان [illegible] کردن از [illegible] طریق [illegible] مدارا [illegible]

آن یکی بی بی خوشش میزدست
تا گهان از مقصدش نا دخجست

تیر او بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای سلیمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب

هر کرا بینی شکایت میکند
آن فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گو بدان کو بدخوست
کو مر آن بدخوی را بدگوی هست

زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ این گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باغ
حلم حق شو با همه مرغان راغ

بلبل بسیار کو را بر کمن
باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن رسول سلیمان پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده‌دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد

وآنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد
وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد

وآنک سنگ انداخت داودی بدست
گشت سه صد پاره و لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد
لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اویی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر جزوست وی
دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست از جان خود بی جان غنیست

زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره‌ست و دل شهری عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو

هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم

ست سگ بوده است اصل

ور در ملک تو جود بینی چون حشم حاجت با رسو د

چون طلسم حق دخلا اسیا

کرد اسم ای می در شکده … سجود آورد ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت … زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآمد سر نهند او را بتان … وین درآمد سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است … انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود … زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب و پاکان همچو زر … اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان … زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش … در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان … ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین … کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را … با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری … بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب … طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار … دود ازین ملک دو سه روزه برآر
باز گو احوال ابراهیم رو … ترک ملکش را بگو موجب چه بود

بقیه قصه ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سریر تخت آن نیکونام … طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا … گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست … این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب … ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران … گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه … چون همی‌جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید … چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق … خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد … همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف … جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق … غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله بر دمید … مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان … نک ندایی می‌رسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گبر … شاخ و برگ دل همی گیرد ثمر
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور … مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین … این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را هر یکی اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ را به صفیر همان جنس مرغ

قصه گویم از سبا مشتاق وار … چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاح الاصباح یوم وصلها … عادسا الاولاد صوت اصلها
اسمه العشق الخفی والامم … مثل حود حول یوم السقم
عزت الاشباح من ارواحها … ولد الارواح من اسماحها
ایها العشاق اسقاکم … انتم الساقون والسقا لکم
ایها السالون قوموا واعتصموا … واک ربیع یوسف تا سمعوا
منطق الطیر سلیمانی بیا … بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق … لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو … مرغ اشکسته پر از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف … مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز … باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا … می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح … مر خروسان را نما اشراط صبح

همچنان میرو که هدهد تا سبا / ره نماید والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بی جان و پرست / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم

مرز مرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد

آنکسی که بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر سر کی واقف بود

آنکه بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آید فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک و قلم خود بی حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه وری / هست بی جان مونس جانوری

آلت هر پیشه کاری آنچنان / هست بی جان لیک مونس شد بجان

این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود

خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید و تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بی دل و بی سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آن را لب بستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان … تخت او را حاضر آرد این زمان

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را به فن … حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من به اسم اعظمش … حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود … لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان … لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمدالله برین و صد چنین … که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت … گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند … ای بسا گولان که سرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر … دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دید در وقتی که شد حیران و دنگ … که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون بناموضع باخت … شیر سنگی را شقی شیری شناخت

از کرم سر حقیقی کرد [illegible] … [illegible] ای سوی سنگ آمد [illegible]

گفت گر حرمت آن سگ بر دوام … لیک با استخوان لطف عام

قصهٔ راز حلیمه گویمت … تا زداید داستان او غمت

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده کردن

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد … بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد … تا سپارد آن شهنشه را به جد

چون همی آورد امانت را ز بیم … شد به کعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم … تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود … صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت … محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی … منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق … آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا … نه کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا … شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او … تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو … که کجاست آن شه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست … می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد … جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید … مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش … گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت … که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست … ما ندانستیم کان کودک کیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان … که از او گریان شدند آن دیگران

سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش … کاختران گریان شدند از گریه‌اش

پیرمردی پیش آمد با عصا … کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

حکایت آن پیر عرب که دلالت حلیمه کرد در استعانت به بتان

که چنین آتش ز دل افروختی … وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد … پس بیاوردم که بسپارم به جد

چون رسیدم در حطیم آوازها … می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا … طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست … که ندایی بس لطیف و بس شهیست

از کسی دیدم نه گرد خود نشان … نه ندا منقطع شد یک زمان

چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل … طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفت ای فرزند تو انده مدار … که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل … او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا … مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر ... کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم ... هست در اخبار غیبی معتمد
ما هزاران گم شده زو یافتیم ... چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود ... ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها ... کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو ... فرض گشته تا عرب شد رام تو
ای حلیمه سعدی از اومید تو ... آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده است ... نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان ... سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست ... آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو ... ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما ... وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید ... آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز ... هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو ... تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست ... هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان ... زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن ... پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرز و خوف و بیم آن ندی ... پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور ... او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را ... پای و سر گم کرد زان تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم ... حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند ... ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد ... سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان ... غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله ... من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست ... این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون ... خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش ... سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو ... بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس ... صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون ... چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین ... پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت ... تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش ... تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست ... تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد مصطفی را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی ... از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها ... که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست ... دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز ... کای خبیر از راز شب وز سر روز
خویشتن را می نبینم من فنی ... تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر ... تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود ... یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم ... دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست ... ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجبهایی که من دیدم برو ... من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد ... کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون نقش دمدم عیانستهای تو
اردول کعبه آمد اندک رو
طاهرش راسهو گیهان کسم
گرچه آنها سهو [illegible] گسم
[illegible] دارم با اس حاک با
صدهزاران عاشق و معشوق از
اس فصل خاک زاران روز
طاهرش با طلس [illegible]
طاهرس سکه [illegible]
[illegible] روحاک صورتها
کاسب السرم کار ما [illegible]
قسلها در دمده [illegible] حاکها
سدرس و آسمان [illegible]
[illegible] ما طلب ای خاک [illegible]
طلس با اوسد در سال
طاهرست ازسرکی اعمال کل
ساروان رودرس چون [illegible]
ساربان حارحارس گرده
طفل نوکرچه کرد کودک [illegible]
گفت عبدالمطلب کس دم [illegible]
اردرون کعبه آواز آمد [illegible]
هاتفی گفتا محمد [illegible]
در فلان وادیست [illegible]
تا آدم اسلام [illegible]
معراج و ارست [illegible]

دی و دوست اندر بای تو
گر سر [illegible] توخواهد بود
طلسش را از همه پنهان کسم
کاه سدی گردن [illegible] کسم
[illegible] افتاده است درعهده [illegible]
درفعال و در [illegible]
[illegible] بر کان [illegible]
طلس جون کو مرد [illegible]
طلس کو مدکه [illegible]
حده [illegible] راسد [illegible]
کس [illegible] آرم [illegible]
تا هر آسمان [illegible]
کس جسس [illegible]
چونکه در [illegible] کش کس
آفتاب [illegible] در آن
طل و کلسان [illegible]
عس [illegible] کرده در [illegible]
سر خوصوفی [illegible]
هر دو [illegible]

س همو [illegible] آرم تو
تا دو [illegible]
در کاست [illegible]
گر [illegible] ساز [illegible] ارو
گرجس [illegible] اکسم
کار ما است [illegible] آن
راکه [illegible]
طاهرس [illegible]
ساهرس [illegible]
راکه طاهر [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
هرکه [illegible]
هرکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] در دمده کسم

حال [illegible] ماس گو
[illegible] طلب [illegible]
گرکس [illegible] کم
کاوا [illegible]
گر [illegible] اکسم
گر [illegible] حال
[illegible] دارد [illegible]
طلس [illegible]
[illegible]
[illegible] صدهزاران [illegible]
سحر آن [illegible]
[illegible] آورده است
خاک [illegible] آرد [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای علم [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] مرا [illegible]
[illegible]

نشان خواستن عبدالمطلب
از موضع محمد علیه السلام که
کجاست یافتم و جواب آمدن

لس [illegible] دو [illegible]
مهتران [illegible]
[illegible]

در رکاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / سر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بر مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت یار برخور
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هردمی بر دار بی سرمایه سود
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدائی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میکشید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کُه‌اند از بهر شکار و صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / میخورند از من همیگیرند کور

آب شوری جمع کرده چند کور / کین مریدانیم ما را آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین کور گیر / تو چو سگ چونی بزرگی کور گیر
گو چرا از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر دست بور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس اینها را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مرداریِ من / عشق شه بین در نگهداریِ من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داور است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبش باقیست اکنون چون ز اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گر چه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
مرده زنده شد ز عیسی باز مرد / هر که از ما زنده شد هرگز نمرد
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود / که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصای بود پشه در نبرد / که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / رزق این فرعونیان را بر درم
لیک ازین شیرین گیاهی زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنه رحیمی بکشدش

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم … واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنفقه … قط الا طائره فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتش است … اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان … چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه … حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می نمود … آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود … حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که بپاید امید غول … پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او … کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می نمود … عکس غول حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو … چون نماند حرص باشد خیر او
خیرها نغزند نی از عکس غیر … تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت … فحم باشد ماند از اخگر نهفت
کودکان را حرص می آرد غرا … تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش … بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می کردم چه می دیدم درین … خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود … لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام … لیک نبود مسجد اقصای شام

کعبه را که هر دمی عزی فزود … آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز آب و سنگ نیست … لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتب شان مثل کتب دیگران … نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال … نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را داده حق در مرتبت … صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکی شان را یکی فر دگر … مرغ جانشان طائر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان … قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست … نیم شب جانشان سحرگاهی بدست

هر چه گویم من به جان نیکوئی قوم … نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام … که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند … جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق … تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو … سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو … تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دل است و هوش دار … تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام … دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست … در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند … لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک … در میان هر دوشان فرقیست نیک
در میان این حدیث معنوی … یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی را ده کردن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه … بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار … از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود … ده هزارش بده تا وا رود
از چو او شاعر پس از تو بحر دست … ده هزاری هم که گفتم اندک است

قصه گفت آن شاه را و فلسفه … تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش … خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود … شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر … آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز … بر نوشت و سوی خانه رفت باز
نی زبان و لب همان نعمای شاه … مدح شه می گفت و خلعتهای شاه

بار آمدن ساعر بعد چندین سال
بامید همان صله و هزار دینار
فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش
و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که
این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه
خالیست و من او را بده یکی خشنود کنم

هر کسی عاجزی که در کشد	گر بدیدی هزاران بارس
حمله بر سگان را وجها	بلکه حمله موجها اری کس
اژدهائی زرف در دو بار سر	لک جاک و باد و آب و هر سرا
کر و و مکدارم ای حق کرمان	اسیس من صمت و حفظ تو
ای که بر آتم بو کرد سوا	حمله کان کیسه و در دو حصد
اسعدوا ... صلوا السلوات	هین از و خواهید نی از غیر او
هر کسی مثل سیاهم او بهد	آنکه سعرش راز ر ندارد ل کند
رو سوی آنه محسن بهاد	هدیه ساعر چه باشد شعر نو
زر بداده ساعر ار احطر	پس ستان شعری از صد تنگ
راکه دوت بان سول جال	سوی کف و سوی عصف و جهد
عاسق نام و مدح ساعران	تاکه اصل و مسل او در امر دهید
هیچ عسر لود به در عسک	حلق با صورت خود کرد حق
آدمی را مدح جوی مر جوس	خاصه مرد حق که در دولت حب
جنک مدر مده دست کی کرد و رعع	اس مسل از خود نکو هم ای ریس
ز هرا و سوداند مدح	رفت ساعر سوی آن شاه و برد
ای جنک آرا که این مرک آمد	ظالمان مردند ماند آن ظلمها
سدر دسا امدار و فعل نکو	نام سک و فعل سک ماند
رد بر دان دین و احسان	وای آنکو مرد و عصیانش نمرد

بردن ساعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

بعد سالی چند بهر رزق و کشت	ساعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم	حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه	یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی الحوائج الیک	والتمسنا ها وجدنا ها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان سوی آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند	عاقلان حال گشته دلش مسی
بلکه جمله جانها در موجها	ذوق و شوق عیال در ...
پیل و گرگ و شیر اشکار سر	ماهیان و پاسبانان هم بهار
هر دمش لابه‌کنان آن آسمان	حمله سطوی ... آن دودست
وین زمین کو بد که دارم بر دار	وادان حاجت از او حسد
هر کسی روزی آورده براس	آن روم جو محوار حسک جو
ور نخواهی از دگر اسم او	رو بمد آری لطاعت جون کند
بار دیگر ساعر از سودای داد	پس محسن آید دو مهد کرد
محسنان با صد عطا جود و بر	جامه ساعر کو کهر آر در دهم
آدمی اول حریص نان بود	حال بها ده برگ ار جوون
چون ز نان فارغ شد و مستغنی ز نان	در بیان فصل او مسه
تا که گردد فر ر رحی او	وصف مال و وصف اکرم
چونکه آن طاق شکر وحده دست	پر سو وران تا چون جنگ
نورساند اصل ران در دور	سر ... سو الی دمعید
این همه گفت چون لسد مدح	سعر اندر شکر احسان کان
محسنان مردند و جانها ماند	وای جان کو کند کرد
گفت سعر جنک آرا که او	پس بمرد ... دلقش سک
مرد محسن لیک احسانش نمرد	تا بپنداری که او حال
این رها کن را که ساعر بر گشاد	وام دارست دوی محیا

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان و بار
نازنین شعری پر از دُرّ درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز دیبا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت این شه را خرجها داریم ما / شاعری را نبود این صله جزا
من به ربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گل برگ از چمن
این به من بگذار که استادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید و بیش / تو به من بگذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر از چندی که حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حلمت می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / اینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی‌شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او ببرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحبی سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به صد حیله ازین هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه‌کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جودجو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون به هامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
چون به هامان مشورت کردی در آن / مانعش گشتی بدام آن سخت‌جان
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت ره‌زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او به فن برهم زند
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاه آن شاهی که او را دیگر [illegible] — [illegible] چون آصف [illegible]
شاه عادل چون قرین او شود — نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض — نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل — عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود — عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان — باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردون‌ها نهی

تشنیع دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو که خود را سلیمان داود نام کرده

دیو گر خود را سلیمان نام کرد — ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداریست این همچون وسن — همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک — می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب — بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرم — سر کجا که خود همی ننهیم سر
ور به غفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را — هین مکن سجده مرین ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشد صبیان را آن صبی
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و از فعل او — در میان حد و فعل او را بجو
کار [illegible] — مسجد اقصی [illegible]
[illegible] — [illegible] مسجد [illegible]
چون سلیمان [illegible] — [illegible] مسجد [illegible]
هر صباح [illegible] — [illegible] در مسجد اقصی شدی
هر صباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندر مسجد اقصی شدی

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و رستن عقاقیر در مسجد و آمدن حضرت سلیمان در آن

نوگیاهی رسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست
تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آن را جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر
نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا
شرح کردی فعل و نعت آن گیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا
عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد
هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو
می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده
پی ببر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست
ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمزد
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست
نکته [illegible]
جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نه چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نه و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود
سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی [illegible] اسیر
پای خود را واکشیدی [illegible]
[illegible] شدی [illegible] تیز
[illegible]
گاو گر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است
چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو بآخر لت بخور
جز درین ویران نباشد مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شده است

آن همی آمد ز ... بر / او نشد ... و حس کرد کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عشق آن نکبت شد ...

بد و گر ... وعید و شما / ور ندیدی ... لعل گشته است
حال کو عصر روحانی مشو / گر بود آن عالم دل ای ...

پس چو بستد دل آن برخاست / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود ... / چشم واکن ... سیاه

بر پیشانی و همان ... / پس نشانی ... حق ... است
زین عادت پیشان ... / زان ... پیشانی ...

سیم عبرت ... پیشانی رود / هم دگر ... پیشانی رود
زین ... فکر و پیشانی کو / حال کار و بار ...

و نداری کار ... / پس نشانت ... جهت
گر ندانی ... و ... / ور نداری ...

مرد ... / صد ... ندای ...
... / از کسی آگاه هم ناصر ...

چون ندیدی ناصر ... / ناصران را یار خود ... گشت
ناصری ای قادری اندر جهان / کس ...

ناصری ناخوش ... / وانگهی ... باشی ...
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی ... آن آرد / خود رمیدی ...
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان دگر ... گران کاری ... / آن ... آمد در ظهور
ای ندای رازدان ... / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

... کار نیک ... / تا کردم ...
مر آن عادت سلیمان ... / ... در مسجد ... روشن

تا عدم ... / گر ... مسجد اندر ...

دل ... / آن حسابش کز ...

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر
زانو مراقب بود یارانش گفتند که
سر برآور تفرج کن بگلستان و ریاحین
و مرغان و آثار رحمت الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها

چونک خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اقصی را ... تا

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و
غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون سخن

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته بر روی ... چون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

آمد و خاصیت و نام خود بگفت

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم دان بترس / تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بیرهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را میرسد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جو[ست]
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دو[ست]

ابلهانند آن زنان دست‌بر   از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران   فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد به نا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد   این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پنداشت و در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند   جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر   عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب   که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روز روشن هم شبست   بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده   هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی   همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا   از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی به راه   صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار | جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی | ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام متقین | این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت‌زده | زین قیامت صد جهان قائم شده
درنگر ای سائل ار داری یقین | زین قیامت صد جهان قائم ببین
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام | تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ | نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگتر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم | میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب بران سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هردو درین قصه گفته شده است

بود شاهی بود او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خورده‌های خدمتش بگذاشتی | بد سگالیدی نکوپنداشتی
گفت شاهنشه جراتیش کم کنید | ور بجنبد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون | چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری | هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است | خود بدان کان دو عقال از فعل توست
کو بدیدی تیر بند آخشم کور | بند بر دستش نبستندی به زور
ور ز جرم بند پای آگه بدی | خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ور نه تندی زبند آن فزود افضول | او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود | آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا | نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی | همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف | از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر | از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود　　نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد　　زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون　　از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست　　از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب　　وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند　　آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گروه مستغرق مطلق شده‌ست　　همچو عیسی با ملک ملحق شده‌ست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل　　رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد　　گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند　　خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت　　تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود　　خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود　　خر گردد جان چو او بی‌جان شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست　　این سخن حقست و صوفی گفته‌ست

او ز حیوانها فزون‌تر جان کند　　در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید　　آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن　　درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه　　یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش　　ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست　　که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز　　نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش　　صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را　　زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم　　حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند　　انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود　　چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین　　ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا الی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل و نبرد　　بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست　　عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست　　هر غذایی کو خورد مغز خرست

کرملا در خورد او افزون شود　　سکته‌وی [illegible] شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد　　نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش　　کرده چالیش اولش با آخرش

مثالیست عقل و نفس همچون تنازع مجنون
با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره
چنانکه مجنون گفت
هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی
و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر　　گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین　　می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان　　میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی　　ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک پر بودش بدن　　می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود　　عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست　　چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ　　رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا　　کو سپس رفته‌ست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها　　ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در راه اکنون شست سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفی هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان بباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ میزد که بازش کن و به بین که چه میبری آنگاه ببر

زشت نبود کین جوال پر زریگ / میکشی و باشد آن هم مرده‌ریگ
چون نبینی تا که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که هم جنس تنی
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

نصیحت دنیا اهل دنیا را

[illegible]

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
خانه خالی یافت جا را او گرفت
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
بر و مقناطیس از تو آهنی
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
جان هامان جاذب قبطی شده
زانکه هر کره پی مادر رود
آدمی را شیر از سینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی
زرق چون برق است و اندر نور آن
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست
خود دو پیغمبر بنحو دکی ضد شدند
نفس فرعونیست زان کشتنیست
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان
تا نیاید وحی تو غره مباش
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
سحرهای ساحران دان جمله را
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
هست افزونی اثر اظهار او
لقمه موسی سحرهم حیران کنی

بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
آن دگر را ضد او در خور شدی
غیر آتش که نیابد ماشکفت
کفر کافر را و مرشد را رشد
ور کهی کهربا بر می‌تنی
هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان موسی جاذب سبطی شده

حاضری ام هست چون مکر کمین
ای خنک آنکز اول آن تنید
کوزه نو کو بخود بولی کشید
کهربا هم هست و مقناطیس هست
آن یکی را صحبت اخیار خاست
معده خر که کشد در اجتذاب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله علیه السلم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

بر روم و بر چابلوس فاسقی
راه نتوانند دیدن رهروان
گرچه رو آرد بتو آن رد قفاست
معجزات از هم دگر بستدند
او دنی و قبله گاه او دنیست
قبله اش دنیاست او را مرده دان
تو بدان گلگونه کان نقاش
قوم فرعونند اجل چون آب نیل
مرگ چوبی دان که شد آن اژدها
بل همان سلنت که بوده است پیش
آنچه اول آن نبود اکنون نشد
تا پدید آید صفات و کار او

قبه بر ساختستی از حباب
این جهان و اهل او بی حاصل اند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
کی شود پژمرده میوه آن جهان
نفسها را لایقست این انجمن
آب وحی حق بدین مرده رسید
بانگ صیتی چونکه آن حاصل نشد
رونق و طاق و طرنب سحرشان
جادویها را همه یک لقمه کرد
در اثر افزون شده در ذات نی
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
هست افزونی هر ذاتی دلیل

تفسیر قوله تعالی و جس فی نفسه خیفة موسی

نقش آخر را به اول به بین
کش عقول و سمع مردان شنید
آن جنبش را آب نتواند برید
تا تو آهن یا کهی آید نشست
لاجرم شد پهلوی فجار جار
معده آدم جذوب گندم آب
بنگرد او را که تو سازید تا ام
تا بدو جنسیتش پیدا شود
شیر خر از هیم زیر سینه رسد
این عجب که جبر بی ظلم نیست
ظلم بودی کی که بانی بدی
روز بارا روزکی کجا بود
آخر آن خیمه است بس واهی طناب
هر دو اندر بیوفایی یک دل‌اند
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
شادی عقبی نگردد اندهان
مرده را در خور بود گور و کفن
شد ز خاک مرده زنده بدید
تاب خورشیدی که آن آفل نشد
گرچه خلقان زاکشد کردن کستان
لیکنها را پر شب بد از صبح خورد
ذات را افزونی و آفات نی
در میان این دو افزونیست فرق
کو بود حادث بعلتها علیل
چون کنم کین خلق را تمیز نیست

قلنا لا تخف انک انت الاعلی

موسیا تو عالی ای لا تخف | تو و اندر نهاد و سحر سهار
سنگ مرگ آمد بکار احمقک | سحر رفت و معجزه موسی گذشت
تا که ملت دین بحر لعت حینه | چون محک پنهان شدست از مرد دو
سر برآرد عزیزی دست او | قلب میگوید بحوت سر دم
لنگ می آید محک آمد و مانش | مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
عقل او و رزق او عالم نشد | چون شکسته دل شدی ای عامی
از شکسته شد درون دم شد | فصل بهار است سوی اکسیر امد
گر نماند سر تا عمی حیس | نور محشر چشم سان ما کند
حسب عامها و رسک و ده و دم | سنگ آنها را که حالی دیده اند
صبح کاذب صبح صادق نبود | صبح کاذب صد هزاران کاروان

رنجیدن دیگی از دعوی و امر
کردن او را متابعت

عزم اول شو آخر نگر | این قلاده ای کی از عرض صبح
کس طرف را است او دود مکان | گر بحواهی در نحوای اجراع
ما کت اران سعید آمو حتند | الکه بهر گر ما مور دهی
تاج سا امرار آنچه بهداران | حرف در و بیان و نکته عارف
را که حدل را لکان برد دود | نو دشان تیرکان مظهر کند
کوری حرامت کو معذور | خارچه سر رحمت دور لی
مدکلوی چشم آمدن است | نا رو دیده اول و آخر بین
چون بهام بحیرا ار ماس | چون دو چشم کاو در حرم تلف
کرد و چشم دست سد حسم | ور کی بحثم آدم راد ۀ
ای دو چشم از کاری بگید | چشم مرجون او اسی ای اکم

بقیه قصه نوشتن العلام رقعه لطف اجر

کاکل ار طبع شاه سمی | دور ار دو در ست او کس نظر

لعت حق بیرد اسد اکسیم
گرچه چون دریار آورده لعف
هر کسی را دعوی حسن و لمک
تا ملت سحر لعت حینه
وقف ا است محک حق بجا
در بسکوید ملی ای جواحاش
دل اگر در حویس آمد ایس مدی
عاقت را دید او شکسته شد
ای زراند دو کس دعوی اس
سنگ آنها را که آجر و دم
لس حالی اس که در حمد با شک
ست بعدی کس غلط اندر اس
وسلم کف حور مراحدم
وسلم رالکوکم کی لطف
سمع مقصد راماند ما ه
ور راس راعای وصل ای فرو
اکسیر بسته رورسته مدان
سر ارکان ات سستی که بود
کوری کوران ز رحمت دور است
اسا آمر لکو سکر لست
اعوران اسد کر حالی دیده بس
ربع ممت رز دان دو چشم او
را که چشم آدمی تنها بحود
ای سخن با ال مدار رد لها
رت چشم را مس مطلعی

عقل ای سر را سالکم
حول عصا سد مار آنها که کما
هر دو را ار نام بو دا ماد طس
در صعا آی تلت و اکنون
ای زر خالص بر ار توی کم
ز ز خالص را چه نقصان کا
حادر اشکستگان و دید لی مس
آن زر اند و دار کرم محروم ما
خشم شد ست را سوا کند
سر برآمد ز اصل سر بریده ام
دار ربار ملاک ای جوان
ای آن حال کس محک و کمد
دس احد را لعن بر هم زدم
پس زری کی ار دمی ارض شع
دیده کرد و نقش راز نقش ع
زار بهر کو و سعام سا
سته اداس بچاان رزمان
لیک محروق آکرد و گردد
خارج حاسدی معذور لی
پس ماس اعور چو الیس لعین
بحو بحثمت کی بود سرف
نصف حکمت لازم است ار نظر
کرد و چشمش مست محکم آمد
هو سد زرقعه در طمع رغف
ار حرام اید بس اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرمود آن / نی برای کاهلی نی شک دست
گفت [illegible] والله این عنا / عیش شه خاکت هم زر گیر
ملتجی دو گونه حجت بر نوشت / او همه رد کرد و از حرمی گذشت
چون چراغم آتشش در وقت چاشت / زد لبی تشنیع او سودی نداشت
اغفت تا محمد میکند انبها ستا / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این بگیر از فرع این از اصل گیر / بر بخاران کم زن که از باز دست گیر
ارمیت اذ رمیت ابتلاست / بر بنی کم زن که کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندرین رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کی ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهة ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ او گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان حمد و شکر میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکباز ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی حد است / دانه را کمترین خود هفتصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید

اهل صوفی و دور ملف | وارهیده از جهان عاریه | آب حیرت دارد از کف | ساکن گلزار و عین جاریه

سر بسر سالی همس | مقعد صدقی که صدیقان در او | مجلس و جا و مقام و رتبتش | جمله سرسبز و شاد و تازه رو

خوشتر آن جون همه گلش از بها | پر بهارش چتر و حلل و کیا | صد نشانی دارد و صد کرّ و فر | وان گلستان و نگارستان کجا

سایه شاه هزاران هر طرف | بوی پیر ساندار و مت | در گواهی همچو گوهر بر صدف | ور سر ور دانه‌ای لایق عیب

پوستها ساید حادث در صفات | تو ملاف از مشک کان بوی پیاست | بو نکوی‌ها و هوکم کن گراف | از دم تو میکند مکشوف راز

تا بشکر خورد دم میگوید و بو | پس دل اسیده جا کلان | سر بد از سیر کرا و مگوی | جا دل راهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوار ها | از نشانی که بداردهیچ وهم | طلع کرد بد زهر ار ها | صاحب جامه بدارد هیچ سهم

از پی جوان که دیو و قوم او | از رسی که پس از رو آگاه نیست | می زد از حال انسی سر و بو | را که در بو محسوس تن همراه نیست

در بیان آنکه از رزقی بس | مرحک را او بوده را نقد و ظلل | تا محک ای ملک و دل لابی مرسل | که بدانش کرا پیر جسم و قلب

چون سلیمان اعلم‌های لشکرش | مسکی وارهد در دیده در دل | واقف از سر باو مکر و کیس | تا در روحهای ایشان سرکول

دم بدم حظ در بلای میکشد | پس چراغهای روس در حرم | صاحب لطف و شکاف رو زند | سحر بکشد از حال جهان

در سر لب کمرا رو والسد بد | دیو در راه سوی گردون رود | رو جهاد که حسد بر گردون روند | از شهاب محرق مطعون شود

سرکوب از پر صبح آمد چنان | آن زرشک روحهای دلپسند | که سعی در جنگ از رحم سیما | از فلکها سرکوب می افکند

تو اگر سلی و لنگ و کور و کر | سرم دار و لاف کم زن ای کر | این بکمال در روحهای مد سیر | گر ز حی جاسوس هستم سوی تن

> در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را
> در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او
> و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه
> دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند | بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بیند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر تار و پودت دردوند

بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

> مژده دادن ابایزید از زادن ابوالحسن خرقانی
> پیش از سالها و نشان دادن صورت و سیرت او یک به یک
> و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید | جان او از باد باده می‌چشید

هم بدانجا ناله مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد | بوی را از باد او سابیده بود | حول عرق بر ظاهرش پیدا بود

آن ز سردی بار آن کشتا | او ز روی آورد سوی آن گریست | او در دل کو ره نمود سرو نحست | آب هم او را برآب کش

چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل — بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ — هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب وار از یوسفی — میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ برریز بر ما زان سبو — شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز — زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست — می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویش را چون چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان — صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
آن سرخم را بکهگل در مگیر — کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو — آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن — همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس — بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پرطرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد

بقیه قصه بایزید و گفتن حال را

بعد چندین سال میزاید شهی — برزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست — دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرده خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر چشم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید — بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام الله

[illegible]

آتشش آن علام از نار رسیدن جواب رقعه از پیش پادشاه

[illegible]

گرویدن پادشاه بر سلیمان علیه الصلوة والسلام بسبب دلالت او

[illegible]

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد بر او تاج ای فتا
هشت بار او راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد / تاج را میگشت تارک جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهرپیش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم / پردهای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / کان کس که میبکالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه جنگش با شهنشاه سخی
هیچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی
هیچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی مر تن پرجرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بیعقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح میآید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

هیچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آنرا شنود

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیدهام / وز روان شیخ این بشنیدهام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بیگفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها هم چون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از خطیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او آن روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول میشنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چو جواب رقعه نیافت

رقعهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوبخد / هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک میآورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند

گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بیآب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست و غول رهزنست

هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

سود آن وشام او سعادة / سود آن مهتر پی آمده
احمق از حلوا شد اندر لیم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان که لطف رشکی / [illegible] عاشی
سلک کنده همی‌آید ماده / جامه از دیگر کسی بی ماده

آمده غفلت بی‌آن و سوی / نور غفلت ای پسر جان را غذا
[illegible] عزاز نور آدم را چو رس / از چنان جان می‌بماند در درون

زین خورشها اندک اندک بازبر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است او کو زین گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکس که با یکی مشورت میکرد گفت مشورت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

ور کسل وز بخل وز ما و منی — میکشی سر خویش را ای سر سگی
هیچ استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر — هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگیر از تصرف کردنم — وز کرانی بار که جانست منم
تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست اسب خواندت ذوالجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت کم منسم حاطم — تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای — از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا روید — تا بو آیش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب — این ستوران رمیده از ادب

گر نیایید ای پی غمگین مشو — زان دوی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است — هر ستوری را صطبلی دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا — هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص — زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند — زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند — در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست — منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی — در سماع جان و اخبار نبی
همچنین هر حس یکایک می‌شمر — هر یکی معزول از آن کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون — ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست — می‌رود سوی صفی کان واپسست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرت — گفت تو سودش کند در آخرت
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو للسلام

خواجه باز از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلوة و السلام بر امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند — در متاع فانی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان — میزند بر دامنش جوی روان
وایا پهلو به پهلو بیقرار — پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهانست وجست و جو گواه — کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص — نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشت همچون موکل میکشد — که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست — یا غش رهزن گزافه جستنست

تفرقه جویان جمع اندر کمین — تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن — کان دهنده زندگی را فهم کن

چشم ازین زندانیان هر دم مدار — کی بدی گر نیستی کس مرده وار
صد هزار آلودگان آب جو — کی بدندی گر نبودی آب جو

سر برین پهلوت را آرام نیست
گفت ای یا رسول الله مکن
هم تو گفتی و گفت تو گوا
زین درخت آن برگ زرد ...
برگهای رسیده سر را ام
برگ زردش وآن موی سپید
برگهای خطا او گرم بود
گر سل خواهی بحث در گر
را در دم صد حوش حوش نفس
از اسارتهای دریا سر بتاب
دست میداد ... بحث
بر کار او در نظر موصول شد
هر کرا طفلی گذشت و مرد شد
من ندانم چون گفتن خطاب
گر بفرماید گویم کوی خوش
همچنین کرمی دریں رسا قول
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال
سرد ماند ... ایدم خام او
در حضور مصطفای قند خو
آنکه والنجم و سلطان عبس
مست وا ماند که سر کش جسک
اح احی مردوستی ای گیج کاج
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
خوش کرد حسته کرد آن خوش
صد هزاران علم وار داین کرد

واکند در جامه لحاف و لب رسد
سرور لشکر گر ستیح کس
سر باید ... سر ... سوا
سیمهای ... حه او در اکس
سد سان آنکه آن میوه خام
شد عمل بحث می آرد ... ود
مرس عملت اکرس می ارد
را حق بر جای دست و انبح
دست رک سرد بعی کس
ختم کن والله اعلم بالصواب
کر حسر هر ره نو دس نظر
این حرا اس او معرو لتد
نامه و دانا که بروی بسر و سد
کان کسل عملت و نقصان ما
لیک اندک گو در اندر رگ
ضیاء الحق حسام الدین کو
خو کمی بی حه سحو بی مقال
کوس مسکو مدرکه دسم کوس کو

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

لب کرد آن سرد دم را الفت
کر کحر این را کالای ف مسک
نا گران لای مدت ماند در راح
خوش رس را اندکی اندر حساب
سحر سارت دساری
سرکی طفلی را سها صد حوکوه

بی معرکامی بیاسد این قرار
یا رسول الله جوان او شر ا
یا رسول الله درین لشکر گر
برگهای زرد او خود کی ... آب
برگ بی برگی نشان عاریت
ایجا او کل ... از خطا
پای سرار سرکت از جه بار ماند
بکدرار رکس ... شد محنت
تا سی کرست و گفاش ... هو
همس ... کرد آن ای ادب
ایحرا از نظر جو ... است
خو کر کا معسوی کسی ... ساس
نامه حوا مدار بی تعلم را
من ... باشد جو سی لعی
ور نفر ماند کا اندرکش درار
خو که گو ته ... س ازر سد
این کر ماند زحث ... ستی
سر برکر ست گر ...

دست ... زدهر شعشع کو دان
بعر را ای کنده ... ح
نا اخری آن ... سام پاک را
وبک را کر بار ماند اسان دهی
حند کوئی ای ... لحوح بی صما
حلم سان سد ارز را که کند

بی خمار ... آسکی باشد این خمار
عمر در سر ... ر لشکر سا د
هست حندین ... سر وار دی ... شم
این نشان ... کجکی ... کانی است
زردی زر سرح ... رو ... سرح آب
او نکت گاه ... محرو ... خطا است
هات عقل او و دریا او ... حرام
همچو سیاس سد ... مصطفی
کر بگوید ترا خوب را ... تحو
من ... معاشر ... سحر ... ان سر ... ب
شهر جا صر ... ست سهر عا ... مست
وضع کن ... والا کار ... راعدا ... رس
حرف گو ... دار ... بی بعصم را
سهر این آمد خطاب ... الصتوا
همچنین ... سرس ... کو ... مادر ... سار
او نصد ... تو ... علم ... بکعس ... می ... سد
اسعی حرا و قل ... بی ... لی ... اسها
کف سرش ... ابن اقرو هراب
حول ... زمد ... رد آن ... عر ... کند کو
حند کوئی ... حق ... والائی جهان
زر ... می ... و کونی ... کو ... اح
آن ... صرمده ... کلس ... اوراک ... ررا
کر ره را ... سه ... سم ... ماند ... دهان
ازح ... حسول ... دو من ... مصطفی
زیرک ... صد ... حسم ... را ... کره ... کند

علمشان همچون شراب خوش نمک / نعره‌زن ترک بر دو ده بالای مغز
هست را این آن شراب بیخودیست / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد پیمانه ز آن شراب زود کی / در میان راه می خسپد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / لیک می که مستی او یکشتی است

اگر آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستهاشان شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد با خود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی
گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب مر ایشان را نه بطریق
جواب زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن

باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گر چه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود میدرید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کی دو عالم درج در یک پیرهن

این تنت گر تن بدی مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده با بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقس او حالی داد شد آسته — عرض رو روی سن آنجا کی
گر کی اهل سوی روی خود کی — ور ربی بر آینه بر خود بسی

در می ردی ربست آن سم تو — در رهی عیسی مریم بوی
او به اسب و آن او ساده — نقش تو در شش بر ساده

چون رسید اسحاسی و کت — چون رسید اسحا علم در سم
ات بدار خود فصاحت و — دم مرن و الله اعلم بالرشاد

سر کار امی ای بس مدام — ست بسیار خرد و السلام
هر رمانی کر شدی تو کام — آن دم خوش را کسار نام

سر زمان خوش سر اسان مات — محو تحسین چشمک ای باس و
آسان سرو لا کا — ررحسان رو دران مسکی

سرحان در وقت ساری ارد — ران کسار نام عنت ار
گر بی کسار نام بار — روح می مسکر هستی

هر کانی کر جان کان آید — سر کار کر ساری مدت
سر کار نام خود سود — استار ار قوم نوح دو

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

سر دستی سپه حدیث — حون رو سم سا و حون آن
لا حرم بسیار گو شد ارست — ماند کر ساید رها

ای هر حا سحودی شر سکید — بی او حاتی از سکید
اگر بود عاقل گو فسر منشور — ور بود م خوی دتر مسود

بیان رسول الله صلی الله علیه وسلم سبب تفصیل و اختیار کردن او هذیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

لک اعلی حق که حاسد و — سر هم می انجم کرده
حکم اعلی است حون عالت — سمع را ادست ردرون

کف سعامت کرای ظاهر کرد — تو بسی اور احوال ذی
ای بسیار بس ساده مرد سر — وی ساکس سید دول جو

عقل اور ا آزموده بار — کر دیری آن خوان در کار
سر عقل باسد ای سر — ای سبید موی اندر ریش و سر

از ابلیس او سر خود کی بود — چو کر عقلش بیت او لاسی
طفل کسر خون لو عیسی — پاک باستار عرور وار سوس

آن سعدی بود لسر بحکیت — نقش حشم بسته کش کوه کی
آن معلم خون مادر سل — ور علامت تو داد و اسم سل

مهر او کسر کو ده سرا — حون که خواهی کرد کرس بر
آن کرد و ار برد و تقلید — او سور حق به مد هر چه

تو ر باکس بی دل کی بیان — وست ککاند در آمد در
پس ظاهر بس حیه تلف خیر — او حید دار صحبت اندر تو

ای لسار ر سبیه کرد و مرد — تار سدار دست هر در
ای سا تو بسی ر امرود و سر — تا برسد آن نقل محقق

ما که ناظر بس حیله کسو دیم — دل به سم و ظاهر سکریم
فاصبا کی کر ظاهر بی سند — حکم را ستکال طاهر سکند

حون سهاوت گفت و امانی بود — حکم او موس کسد امیدوار بود
س ساعی کامدرس طاهر کرد — حون صد بوس بمهار کرد

عهد کی باسر عقدر و دسر سو — آ خو عقل کل تو باطل بی سو
از عدم حون عقد رسار و گشاد — حلعبش داد و مهر اش نام داد

کسیرن ران نامهای خوش لفس — اس کر سو دستیح او صلاح کس
گر تصور واید عقل رو — سره ماسد و رر سیس لودا او

در مثال احمی سد اسود — ظلمت سس اوردش ستو
کور شب سطام تو داری آنت — لیک حفاش سعی ظلمت حرست

اندک اندک خوی کن با نور روز — در حیاتی ماسی پی سر و ر

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ز اشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت تو غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عقل و مرد تمام و نیم مرد و شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقلی آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود

جان کورش گام هر سویی نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عقل و آن دگر مغرور و ابله و غافل و عاقبت هر سه بشنو

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

باز گونه خواندن وضو کننده اوراد وضو

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دست من در شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست ازا بوقت

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

استنشاق [illegible] بشنید و گفت

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده در پیش شهان

آن تکبر بر خسان گشتست خوب / هین مرو معکوس عکسش بند خوب

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم‌عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل‌بست تو

وآن سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچ بر دستست این است آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی درّ که روزیت بود / که نباشد مثل آن دُر در وجود

آنچنانک وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که هین / باز گو پند سیوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بر آن / تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم‌عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

سیر دم بر روی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرده شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / که برفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش نشسته تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریای وطن / آبگیری را نسازم من وطن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکر خود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه زاده اش

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه اوست به او ماند و او نیست و قصه مجاوبات موسی علیه الصلوة والسلام با فرعون

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هاو هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده ام من بنده زاده کردگا[illegible] / زاده از پشت عبیدش و ز جوا[illegible]

ست اصل هر خاک از گل
اصل ما اصل خلیفه بس
چون برو رحال شو داو خاک
گفت عزرائیل بس ایست
سد و طاعی بایی طلوم
گفت حاشا که بود آن لنگ
مس حلقش را کرس ملکی
تو سانی ار دمی بس سایس
کر تحثم مس عوانی را سهو
مس سکی کسم بورس را دکان
کشته درتیب معیوب را
گفت ایسیارا اهل بیچ شک
گفت خواری دا ست جعت
ظاهر کار تو و ران سکم
آن کمی آمد مس را می بخات
لیس ریس را ارحه دیوانگی
گفت ای امد سردرس مرا
ای سود کلار و کسدم را راین
کی سود لسان ک ری برک و بر
ا لسو د حلطهایت ارروا
که حر اس اطلس بکرمده را
هیچ این بکار و حدا دو هما
تا کمو دا کسدم امد آسمان
کر بد بری اسد موسی داراهی
ار دادار او دها اورد ام

آن گل را داد در دان و دل
هست ار حاکی آمرا اصد نسال
اندران کو رمحوف رهناک
تر از آن ام جو داو لیس
ترس ولطف کر بحیه ار نعل سوم
در حد او مدی کسی دیگر سرکت
سر کیش دعوی کند حر اکلی
چون رای جان بس ساحص
بی رای نفس کشتم بی لهو
صد هزاران طفل بی سر م
را امید مس مطلوب را
این تو دحی بس دان و بلک
کر بداری اس بس در خیز

مرجع اس حسم حاکم هم بحاک
کرده دار حاک سکرد مت
هم تو و هم او هم اسیاد تو
سده فرعون و سده سد کان
خو بی دعداری حس باساس
وا حدا مدر ملک واو در آماری
نقش او کروس و نقاش اش
بلکه آن عدار و آن طاعی توییی
بس ردم منی و نا کاه او مام
کنه دحوت اس درکردت
کوری تو حق مرا خود در کرد
کرم اس حشر خواری کمی
رحم کبکی را مای بی کسید

مرجع تو هم بخاک ای سخت‌کش
ار عدای خاک سجده کرد
حاک کردد بامدحاه تو
کار و بر و ر د ا د ل حسم و حان
هم برین اوصاف خود میکو
سد کاس را حرد سالار بی
عیر اکر دعوی کند او ظلم
کر کمی اس دعوی دوست
انکه حاست خود سد حالی مدا
تا حد آمد بر و بس حون خورد
سر کو لسد آنکه نعمت می بر
روز روشن کو دلم باری
رحم بار را تو چون خواهی
لیک خاری را کلاه بکند
الهی فرما کرد و رساف
می سکانی دکیان سکی
تو عمارت ار حرا بی ار دل

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادیست وعلی هذا القیاس الاضداد

آنکرو ونظم اورد و د
کی رود سور ش کی آرد سها
بر دریدی جه کم مدد را
بس سال حس ازعار حال
کی ستود آراسته رحم جوان
ار حیاس شت بدا مسی
تا اصلاح آورم مس دم دم

آن نسکانی ر نسر ریش حصر
پاره پاره کرده در ری جامه را
هر سالی کهنه کالا وان کسه
آن لسله وان لسله کو ماس
آن لقا صا کرد آن لال وکک
لس که خود درا کرده سد هوا
تا دم آن اردم اس لسکسد

تاکه رد در ست دور آن ایس
کی سود سیکو و کی کرد دمعر
کس مدا آن درری علامه را
کی کرد ادل کهنه را در ان کسد
ران تلف کردند معموری
که برست دار نام ای سک
کرکمی پراکرده تو ار دها
تا رس آن ار د ها ار کسد

دفتر چهارم

گر رها دادی رسیدی از دوار / ورنه از خاتم برآرد آن دمار
خلق یکدلا تو کردی در گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت لیکن بحث است با جادوی / که در ابجدی بگرایم جادوی
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا
علت و کژ است مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای [illegible] / که ز جانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون که ای / کل را بر وصف خود بینی قوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی در یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / پس جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا سند و هری / او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خرش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
زان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

بیان آنکه هر حس را مدرکیست که حواس دیگر از آن بیخبرست و بیخبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن از مدرکات نیست اگرچه به حکم حال منکر بود اما از منکری او اینجا جز بیخبری [illegible]

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چیره دیده جهان ادراک نیست / پردهٔ پاکان حس پاک نیست
[illegible] ز اشیان / همچنین دان جامه‌دان صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کنند / جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم حسی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخساره بپیش
گوش گوید من نه در صورت نگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من نیز اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی به بینا این خوب را / نیست درخورد بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی تو برم / فن من هست و علم و مخبرم
من ببینم من ز رخ آن سیم‌ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
یار حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او ما راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر [illegible] بی توحید [illegible]
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از من در خود ای گر با توم / تا یکی تو را ببینی تو دو تو
منگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساعتی
داری از یکی وار رنگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم اول را نخند چشم یقین / در رحم بود او جنین و گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه

چهارم

نورزا ما نه جو دست سود | بسی بحسد علاف و جود | او بس ار حاک کی ماند کاک | جی است از بار لی سرار
حسا مدان بس ای ری | کره صلی است حون جی سکری | رجوا او است کی ماند ساد | آماس راحد است داد
بسا اس ترجما ما سلما | هست بحون کرده داس و صلما | آدمی حون او حاک بهات | اس بسر را ماند بست کاک
بسی کرست محی ار حرد | هست بحون احرو کی بی رد | ماورای جسم اگر بس داد | ترد جون سکرو اندر وم
دون جی و است موس عدد | حون جی و است جی را اکند | اس برو و اگر جسم جست | ماحلس حون بحسم کرد جست
اگر سودی سل آن بورود | ار ره فطی را بسی سکر | گر کوه و سنگ با و مدارسد | اس جرا درا اد ماس
اس جس اگر سودی جسم حال | ارحه ما ورا رو جو روا محال | اگر سودی جسم و ل جامه را | حون مدی بحر آن قرار
سکسر ره گر سودی ده دو | حون کرای وادی اندر بست در | ای حرد رکس لو سر و ما لما | شو و مرحوان راك را لما
در ماس اس بس سرسک | کی رماده کوه ها و جد | که محدت حالما و حاره | تنظر الارض لما اسرا
اس بر سا ده مراس | هست ر های که سد برس حسن | کس جس را وحس مامور | هست در حو کار لی مور
واجا بی ده لودی حس اس | گر خدا جوا ند مرا کردن کرس | س عصا دور بحر جه سد | ساح کساح راحا هم سک
واحات سکس ا براس | کور کوه ممود بت ویس | در حور سر ند و طعان لو | ما ندای کو بت و حوردان
ما ندای کو حکمت و جسر | صلح ار امس در ماس ماند | لو سا و یلات می کسی ار ال | کو ره کر گسسار جوار گل
وان طلب وان بحسم در طمع | و د عسرس هو سد اطمع | کو دورا دولت و ارساد | کو و آمد عصه در آن کاربست
عدان تحلف با ارطعام | طمع سو نده هی سد مدام | اگر دمدا و که صبح حو | سد و جو کوا ی وسکس
ما رساهان حون کسد مصلحت | لک جمسان مرست ار حسن | ساه اماند که ماسد حوی | سحا وسن وارد درعست
ی عست عال لو ما مند دلو | ای مرو رجان کدا مهر لو | و لو جامه کرده لودی سند | ملک سار نده لودی کسه را

حمله رد ان جهانان را ان جهانان و ماحاس
ردن و عقلت ابان ار کس که حول سله حاری
مرا رود کافر ما حسن اورد

ساح سرس بکرما اگه | حلک سمام ساح سوخت را
حمله رد ند اسد حمامان | جات ملو ودر ر و جاسان
تا رو کرد برو در سد عست | ماکی ماندار اسوا کست
ماران حمله را حون کم رد | یکافران ر عکس حمله ور مد | ماران حسن حول ار علم حو | حمله ما ورد در لو رست کس
سمله بردی سوی در سد اس سست | ماماسد طرف مردان شست | جنگ در صلب و جمها در د | ما کر ساع را کری ار مدی
حون سکری سد ر بی کرد دوالال | ترکسا و اسمار رای اسال | لو ردی در سد مار رای لحج | کوری لو کرد سر سکی جرد
تک سم سر سک سک کسکم | تک سا مس سام و سک سکم | لو لاد سد ما ر را حب سد | حمد کاس ر سسال حو دمحد
سلک ما مرکد تک سکست | ماندای کاالعدد رعی الحدر | سلک لو سر ما آن جاد | کرمی لر مدا دسان علاد

ذکرو

در سبزه تری با آب نمود / کی بباید مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو گری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و دلنیست تا ابد
تا بدانی که چنین هست ای عدو / می‌رسد هر چیز را در خورد او
ای کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی بیامد در زمان
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
زان تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

باز گفتن موسی اسرار فرعون و واقعات او و تا به خبیری حق ایمان آورد و یا گمان برد

نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت بر آیینه رید
گرچه زشتی لایق اینی و بس / زشتی‌ام آن توست ای کور خس
این جفا بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقی‌ای و شقی‌ای و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندای آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

[illegible]

گفت موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضل عوض بستان

[illegible]

شرح کردن موسی آن چهار فضل جهت پای مرد ایمان فرعون

[illegible]

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

[illegible]

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه را اجرت گرفتی و کری	نیست ملک تو به بیعی یا شری
هست این زان مدت او تا اجل	تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش	تیشه بستان و تگش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان	میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمانی میدرد دلق تنت	پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره بر کن ازین قعر دکان	تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش ازین کین مهلت خانه کری	آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی	گاه ریش خام خود بر میکنی

کی دریغا آن من بود آن دکان	کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیده اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بیقرار

غره شدن آدمی بزکاوت خویش و طلب نکردن علم غیب

بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی	این زمان غم را تبرا دادمی

چشم را بر نقش می انداختیم	همچو طفلان عشقها میباختیم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد	که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سیم	که دل من زاضطرابش گشت کم

گفت موسی آن سیم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد	بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد	در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود	باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ تو در پیش ما بس کاسد است	لیک تو لیتی سخن کردم بست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد	هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم

در بیان آن حدیث که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم

جز شباب تن نمیدانی بگیر	این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ ترنجی نیفتد بر رخت	تازه ماند آن شباب فرخت

نی ترا ذریت آید بر و	نی قدت چون سرو تو گردد دوتو
نی شود در وز جوانی از تو کم	نی بدنها انها خللها یا الم

نی کمی در شهوت و ظلمت یعال	که زنان را آید از ضعف ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب	که شد اندر مژده عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال	در ربیع اول آید بی جدال

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

چون خبر یابد دلش وقت نقل	عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس آن ماه سازم من سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی	ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت شد ماه ربیع	مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که جنت ترا ای شیر زفت

چشم دریا بسطتی کز بسط او ‌ ‌ هر دو عالم می‌نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود ‌ ‌ همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها ‌ ‌ یافته از غیب بینی بوسها

خود نیابم یکی گوشی که من ‌ ‌ نکته گویم ازان چشم حسن

می‌چکید آن آب محمود جلیل ‌ ‌ سیر بودی قطره‌اش را جبرئیل

تا ببالد در بر و منقار خویش ‌ ‌ گرد هدهد [illegible]

باز گوید خشم کمپیر از نخست ‌ ‌ فر و نور و صبر و علمم را بسوخت

باز جانم باز صد صورت تند ‌ ‌ زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح از یک دم که آرد با شکوه ‌ ‌ صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همیگوید خمش کن هوش دار ‌ ‌ ورنه در تابد غیرت پود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان ‌ ‌ ورنه سوزندی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند ‌ ‌ تا دل خود را ز بند بند کند

گر کنم با رای آن مستورت ‌ ‌ کوست قطب ملک و پشت مقتدرت

مصطفا را رای زن صدیق رب ‌ ‌ رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد ‌ ‌ کان نصیحتها به گوشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد ‌ ‌ بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان خزیده بود و خطر افتادن بود از علی مرتضی رضی الله عنه چاره آن می‌جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی ‌ ‌ گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست ‌ ‌ ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما ‌ ‌ گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند بدست ‌ ‌ ور بداند نشنود این هم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو ‌ ‌ او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان ‌ ‌ دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم ‌ ‌ که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم ببام ‌ ‌ تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان ‌ ‌ جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل ‌ ‌ وا رهید از اوفتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغامبران ‌ ‌ تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم ‌ ‌ تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست ‌ ‌ جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند ‌ ‌ با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند ‌ ‌ جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده ‌ ‌ جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته ‌ ‌ دیده‌های عقل و دل بردوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد ‌ ‌ آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد ‌ ‌ که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست ‌ ‌ از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ‌ ‌ می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم ‌ ‌ از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد ‌ ‌ تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون ‌ ‌ که نپردازی ازان سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد ‌ ‌ که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش ‌ ‌ کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند ‌ ‌ کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی ‌ ‌ کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او ‌ ‌ که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را ‌ ‌ که ز ره بیرون برد آن نحس را

خم گردون پر ز مستی جوی نیست / سرکه دان سوی شکر راه میبرد
هان بهوسی ولا غره مشو / هست عشقی مست من نوحه‌گر

اتصالی بی‌تکیف حس‌ها / میش سود و کوه و دیها
زانکه هر معشوق چون خمی است پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در

می‌شناسا این بحس با احتیاط / تا سبک سره را اختلاط
هر دو مستی میدهد لیک / مستیت آرد کشان تا رب دین

باز هر یک بس کرد و سوی حل / بی عیال این عقل در نقص المحل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کرد از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی دهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالی است و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جان‌ها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

[illegible] کدورت می‌کشد / آتشم را چون که دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخ است ای صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی / ور به موسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی و جواب هامان

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگ‌ها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کلاه او بر زمین
که چگونه گفت در روی شها / اینچنین گستاخ آن حرف‌ها

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده‌پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این به چشم خویش من

خود نبودست و مبادا اینچنین / گر زمین گردون شود گردون زمین
بندگان‌مان خواجه‌تاش ما شوند / بیدلان ما دل‌خراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوستان / گشت بارش گلستان قعر گور

[illegible] سخن باطل هامان

دوست را دشمن همی پنداشت او — نرد را کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی گناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است — که دوا در اول و آخر علت است

گر ازین دولت نتازی خرخران — این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند — که سر ایشان ز تن ببریده اند

چون کند آخر کسی را پایدار — مشرق و مغرب که نبود برقرار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گشت مردم روز چند

هر کرا مردم سجودی می کنند — زهر اندر جان او می آگنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش — داند آن کو زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست — از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری — از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد — کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا — کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت — زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راه زن هرگز گدایی را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو — امن در فقر است اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند — گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست — سایه که افکند بر وی زخم نیست

مهتری نفط است و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی

هرچه او هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست — عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله ترست — کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست — وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو — که نیابی فهم آن در گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است — بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد — اینچنین راهی بدان فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان — او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد — هیچ شاهی را چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی از ایمان فرعون بجا گرفتن سخن هامان در دل فرعون علیه اللعنه

گفت موسی لطف بنمودیم و جود — خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین — مر ورا نی دست و نی پا نی جبین

آن خداوندی که دزدیده بود — بی دل و بی جان و بی دیده بود

حکایت امیران عرب با مصطفی صلعم که ملک مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی صلی الله علیه و سلم که من مأمورم در امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغامبر منازع می شدند

کاین تو میری هر یکی ما هم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است — سرور جمله جهانم کرده است

کین چراغ احمدست دور از او   این کسی را امر او دادا اتقوا
قوم گفتند این که ما هر آن گفتنا   حاکم و داور سری با حسد

گفت لیکن بر چراغ ملک دار   هر شماری عاریه از مهر او
سر که پس با مات ما هست   سر که تا رستی چو ابر شکست

قوم گفتند ای سر افزون مگو   هیبت تخت زر درون خوی تو
در زمان اسری بر آید امر و عهد   پس آن گنه کاران اطراف

رو بشهر آورد و سیلی پس نهیب   ای شهر اعیان کیشان حلوا عجب
گفت سامر که وقت اسمال   آمد اکنون تا کمان کردم عیان

هر امیری که سره خود در فکند   تا شود دور از میان آن نسل بد
پس قصاص آمد بحق بر روی مصطفا   آن وصیت صحیح سر باز روا

سرها را همچو چاسای ربود   آتش بسل را جوشش عنود
تیر اگر گسسته دان هست   بر سر آب ساده چون رسا

را سهام آن نسل آن نسل رفت   رو بگردانید آن سیلاب وقت
چون ندید داروی آن امر عظیم   پس عمر گشته آن پیران رحیم

هر کسی که حقد ایشان خورد او   ساحری کهنه و کامیر جحود
ملک بر رسته چنان شد ضعیف   ملک بر رسته چنین باشد شریف

سرها را گر ندیدی با نصیب   تا سیان بین با ما ای عجب
تا سایه با سهل تیر برگ برد   نام او و دو ولی سرش بمرد

هیچ نوشی بر سر بلسن بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام
گر ز اعملت کردم لطفها   در جری آورده ام هر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم   گر عصا گوشش و سر ساز چون کنم
اندرین آخر چراغ و مرده ها   می نماید از جهای یا مال

که عصا آوردهام بهر ادب   هر جری را گوشماله سخت
از دهانی کوهی تو یا ال   لیک شکر از دهای آسمان

اژدهایی بود در قهر تو   گرد ای کشته در نعل و جو
این عصا از دوزخ آمد چاشنی   که ها مگر پر اندر دوسی

ور نه دندانی بود در مال بس   مخلصت بود در بستان کسا
این عصای بودان دم اژدها   تا بگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآید دردها   تا بگویی دوزخ است و اژدها

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست

یا کند آب دهانت را عسل   که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویانم شکر   تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز   نعمتی از حرب تا محترز
پس از آن قبطیان حق چون گزید   سبطیان را از بلا مصون کند

تا بدانی حق بصر هست   در میان هوشیار راه رو
پس تمیز از خدا آموختست   که کتابت و آنرا وان ریخت

لطف و عاقل کند مر پیل را   قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آورید   عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید   در نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامرش آمد رسید   عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند   جمله تر تیب آید و رود
هر یکی آید بگرد در وقت خویش   که بس نامد بر هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا   داشت آورد اند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس   چون عصا و سنگ دارد شناس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود   در جمادات دگر مخبر شود
کز یزدان آگهیم و طائعیم   ما همه لاغی نه صانعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق   که میان هر دو نشر کرد فرق
چون زمین دانش دانا و حقیقت   در حق قارون که قهرش کرد سخت

چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید

وآن یکی بگفت عالم حادث است
فانی است این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذره خود نیستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده
از حماقت اندرین پیچیده

چیست برهان حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بران دو کس گروه

من بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانیست
بیگمانی این بنارا بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کی است
نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

این بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانمست
در درون جان نهان برهانمست

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتی است
بر حدوث آسمانم آیتی است

من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
همچو حال سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روانه میدود
حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتد آن دو قرین

عام و خاص از حالشان آگه شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که باشد آن نهان

یا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که من و تو این گروه را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند

آن خداگوینده مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مودن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را

که نسوزید است این نام از اجل
کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران زین رهان اندر قران
بر دریده پرده‌های منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب
در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کآنکه دم زد از سبق
وز حدوث چرخ پیروزست و حق

حجت منکر هماره زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در ثنای منکران
کو درین عالم که تا باشد نشان

منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان
تا قیامت میدهد زین حق نشان

سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری
وانما بر سکه نام منکری

خود مگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نه کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست
آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایده هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت که و ما خلقت السموات
و الارض الا بالحق [illegible]
بهر همین که شما میبینید بلکه بهر معنی
و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است
وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده هر لعب در تالی نگر

این نهادند بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این
عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده و چه ناخوانده
هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر میراند چو عام
بر توکل می نهد چون کور گام

وان نظرهای کز آن افسرده است
حرز دیده حرز در میدان برد

آنچه در ده سال خواهد آمدن
این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پس وسد پیش نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس میبیند او تا اصل اصل
پیش میبیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ کس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پر دلان از جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زین پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که
ای موسی من خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفات تست جاهای دگر
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان و قبول پادشاه و رنجیدن ندیم ازین شفیع که چرا تو شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
کفت اکر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای او اندر میان / راضیم کر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانی شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
کر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه کر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول نبی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت کشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه کیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برکشت از ولا
دوستی ببرید آن مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیکانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
کز نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از کردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازکونه رفت و بیزاری کرفت / با چنین دلدار کین داری کرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از کردن زدن کردت خلاص
کر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
کفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
کر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیکرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننک آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در زلفش کشید / ننک دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و کل بر سر کلاه / کشت اسمای جلالی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و کل معنی پدید
کرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

کفت جبرئیل را علیه الصلوة و السلام چونکه از خلیل

من تعلل دیدم او بر شکل ... / من نخواهم در ملا او را وصل

پرسید آنک حاجت جواب دادش که اما الیک فلا

او واست تا موجب از جبریل راد / گر بپرسد از خلیل حق مراد
کو مرادت تا بیاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی گر سامع وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حق است و بی‌سر است / لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاهست لیک / من چشم بد ... نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام

بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را باید دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرکه پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد افزون را بدر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود

وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیت است و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر غیب / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است

از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

سؤال کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن او را

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از آب و خاک
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل این عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت مر ترا آمیختن — فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانستی تو از که یافتی — که بدانش بی بری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه — همچنان که اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچنانکه روغن اندر تن دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده — دوغ را در خمره جنباننده

تا بجنباند بهنجار و بفن — تا بدانم من که پنهان بود من
تا کلام بندگان کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست — آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست — که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست — که صفاتش از علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ددا
یا مسیحی که بتعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد — که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا بگردانیش بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست — لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست
مشرق این باد فکری دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که باطن فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز باشد انتظام

همچنانکه چشم میبیند بخواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها — میدوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن اینچنین سر را کیست

خواب عامه این و خود خواب خواص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان — خواب بیند خطه هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو / نبت نو نو شد همی از خاک تو
زین بدید ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌درآند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چون از رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکنون میگویم من ازین اکنون برستم یک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بران شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تصحیف شب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز آن هم سوی دیگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این شد بدگمان
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گلها و گلزاری ز دم
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درش / وز سوی خصمان جفا بانگ ترش
جان ز سر بر خوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب

زان همه غرها درین خانه رهاست
آبود کر هر دو یک وا می‌شود
تا که روزی کین بمیرنا کهان
پس عروسی خواست بادیه‌زاد
کر رود سوی فنا این باز باز
صورت این باز کرز بیخار رود
بهر این معنی همه خلق از شرف
حق بحکمت حرص‌شان داد بجد
دختری خواهم ز نسل صالحی
مر اسیر از القب کردند شاه
بر اسیر شهوت و خشم و امل
شاه چون باز آمد خویشی کزید
با درشه‌زاده کفت ای ناقص‌عقل
تو ز شیخ و بخل خواهی وز دها
کفت صالح را کدا کفتن خطاست
فقیی کان از قناعت وز تقاست
شه کدا و از حرص قصد هر حرام
کفت رو هر که غم دین برکزید
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
صید دین کن تا رساند ز طمع
پشم کر نبی شتر نبود ترا
از قضا کم پیرکی جادوی بود
شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت
آن نود ساله عجوزه کنده کس
صحبت کمپیر او را امید ره رود

هر دو کامی برز کرد مهاجه است
کر بیاد آن چراغ از جا رود
پیش چشم خود نهاد و شمع جان

باد تند است و چراغم ابتری
همچو این عارف کزین ناقص چراغ
او نکرد این فهم پس داد از ظفر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف آنکه مبادا نسل او منقطع کردد

معنی او در ولد باقی بود
می بیاموزند طفلان از حرف
بهر رسد هر صغیر مستعد
ای ز نسل پادشاهی کالجی
عکس چون کافور نام آن سیاه
بر نوشته میر یا صدر اجل

بهر الفر مود آن شاه نبیه
تا بماند آن معانی در جهان
من که از بهر دوام نسل خویش
شاه خود این صالح است آزاد او
شه بغازه بادیه خون خوار نام
آن اسیران اجل را عام داد

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد درویش را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

کو غنی القلب از داد خداست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
میکند او را کدا کوید همام
باقی غمها خدا از وی برید
چهره آتش تابان تر از خورشید چاشت
حسن مال و جاه و بخت منتفع
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
عاشق شهزاده با حسن وجود
تا عروس آن عروسی را بهشت
نه حزو هست آنکه را و نه نفس
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

در قناعت میکریزد از تقا
حبه آن کز بیاید سر نهد
کفت کو شهر و قلاع او و جهیز
غالب آمد شاه و داد ش دختری
حسن دختر این خصالش آنچنان
آخرت قطار اشتر دان بملک
چون برآمد این نکاح آن شاه را
جادوی کردش عجوزه کابلی
یک سیه دیوی و کابوی زنی
تا بسالی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعف او با درد

زو بکیرم چراغ دیگری
شمع دل افروختتاز بهر ز غ
شمع فانی را بفانیی دکر
تا بماند زین تزوج نسل زد
فرخ او کر دو زبعد بازباز
مصطفی او را کالولد ستر ابیه
چون شود آن قالب ایشان نهان
جفت خواهم تا بود او خوب کیش
نه اسیر حرص و فرج و کلو
نیکبخت آن بیش را کوینده نام
نام میران اجل اندر بلا
این خبر در کوش خاتونان رسید
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تا به بندی پور ما را با کدا
شاه از لئیمی و از کسل همچون کدا
دین ز کنج زر نهست بر جهد
یا نثار و کوهر و دینار ریز
از نژاد صالحی خوش جوهری
کز نکوئی می نکنجد در بیان
در تبع دنیاش همچون پشم و ننک
با نژاد صالحان بی مرا
که بزد زان رشک سحر بابلی
کشت بر شهزاده ناکه زه زنی
بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان مرتاض چون ... شد
راکه هر جاره که شکر آن
سجده شکر او که هم فرمان ...
از آثار ... و اعمال ...
که سجده بود از دور ...
کان عجوزه بود اندر جادوی
سهای سهادت ...
گفت شاه کس ...
چون گفت موسی نام کردگار
آدم ... سحر او
سوی قبله ... جای را
آن گرهای ... کسا
سجده کرد ... مردوش
عالم از سر ... دیر فرو
جادوی کمتر ز عصه ...
نو عروسی دید همچون ماه ...
... و دا در خود بهوش
بعد سالی گفت شاه ...
گفت ... دار آن سرور
ای برادر دوران که ... زاده بود
کالی جادوان ... گو
چون در انگشت دریا آلوده
از همین جا ... ولی
در درون سینه ... او
در گشادی عقد او ز عقدها

دیو اسیر گرگ شان حد انشد | شاه بس سحاره سد ... دات
عشق گسترک ... | بس نقش کشش که مطلق آن سر ...
غیر حق بر ملک حق فرمان کرا | لنگ این مسکین ... عود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی گسترک کابلی

نی نظر واسی از سل و دودی | دست بالای دست ای ...
سحر نی شک ... | هم از و گیرند مایه ...
گفت ... آدم ... | ... ساحر ...
... سحر او ... | که تراش علم آمد آن طرف
تا نامد شاه زاده ... | سوی گرد ... برد ...
نامی قدرت ... حدا | ... حکایت ...
بس ... نور ... | آن پسر ... آمد ...
در نعل کرده ... | شاه ... اهل شهر ...
ای شحنه آن ... | ... عروسی کرد شاه ...
رو ... | شاهزاده در ... بود
که همی ... | گفت ... پرواند ...
تا که حلق از ... | از کلات ... علاج آمد ...
در ... آرا ... | تا آوردن صبح ...
وار ... | همچنان ... راه ...

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفه خدا است
آدمی صفی مسجود ملایک و آن گسترک کابلی دنیاست
که آدمی بچه را از ... بیدار ... واو ... طمسال

استغاثت ... | این ... کرم داد ...
عقدهای سحر ... | ساحر ... رسانید ...
... | این طلب کی ... عقده گشا

زور بس مکر و قربان ...
جاره و ... سحار ...
دست گیر شاه ای رحیم ...
ساحری ... آمد ...
... کشت آن ...
در ... حدا
هم ...
... رسیده ...
رساکردی سحر سحف
پهلوی ... است ...
... کردم ...
سوی تخت شاه ...
وان عروس ... مراد
... مکان
... عقل ... چون ...
... جسم او که ...
اندکی ... کشش ...
تا ... حد ...
سوی نور حق ز ظلمت ...
در جهان ... زاده ...
گرد ... سر ...
دم بدم ...
کرده ... کرس ...
حل سحر ...
راز ... الله ...

همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و نشست
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رسیده از وبال او از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت

با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه در بران بر دلال
نی بگفت آن شرح امتنان / این جهان و آن جهان زافزایتان

پس وصال این فراق آن بود / سخت این تن مقام جان بود
سخت می‌آید فراق انیم / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی‌شیر تو کم داری سکون / چونکه ز ابراری جدا و ز بیشرون

گرنه بینی یک حسن را تو دو د / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود در ایاب / زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانه هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جنین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخساره برهاند ز نار / این مشو قانع ز نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / چشم عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیدهٔ جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی هنر / همچنان که دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی
میزنید در خواب با یاران تو لاف / کز منم بینادل و پرده شکاف

که بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / و دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
پس کیا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کین غرض در وی بود

دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خب / الله الله بر ره الله حسب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاس بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن وقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر روی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیه است گفت مرا باری نیست

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و شادان جمله حط

پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است

رحمت از ناچشم خود بر دوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است

گشت شیع در سینه ساده‌ات
مسلمان می‌آری تو رحم
کف در جسم سامحیطست اس
حوشها در هیچ ار ادسها
ار در عون سدای قوم دو ن
امدار تو حای می‌سرود
کرک سدید مدیسعت الحشم
کل تمام صورت عقل کل است
چون کسی با عقل کل کمراه بود
صلح کن با این مرسانی وصل
پس بیامد بعد حال تو بود
س بصلحم دا ما ما اس مدر
س می‌هم جهار ار تسیم
شاجهار هصال سده حون ماس
ار هزاران می لکوم س کی
سحر تو را آن عزرا مدر کدر
کشته اسال سرد ماشان جواب
پس برسسد داد کای رهگذر
کر کسی را کمتر کامروز آن سید
کف آری بعد از سحر ابر سیل
کرچه مرده است این ای حیره سر
کار ما را مسدر دو موس لیس
کهر وایان هر دو جود در مان او
سر امان خشک را ما آتش است
ای سیحی مان مدار د مار کرد

ودرهم می‌رسیت بی یالایت
مهمان جوشید دکهن سحم و حم
مشن جسیم چون هست اسان اتش
ور سپاهان کسه تر ار کسدما
تدان ما مد مرشار اسل چون
آن مدر در حشم تو سر میود
جوکه اجوار اسودی او ددحسم

علی سمر مدرس حظ و مدلما
ربع کمرودی این ربع هم هست
من همی مم هر دست و مکان
راز موں س دسار وی اسرم
مار موسی صرد کرد مدارد و
آن بد برسک هست ما سرجات
ما مدر حون صلح کردی حشم رفت

بیان اکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون عقل
کل کژروی حاکردی صورت عالم ترا غم فزاید اصلت حال
اکه دل ما بد صورت پدر عم فزاید ترا دمهوائی رویش را ددل
اگرچه پیش از ان ورد یده و راحت جان باشد

این جهان چون حسیم در نظر
آمها از جسمها خوشان حمیم
هرکها کف بس مثال بطرمان
راکه آکند است هر کوس ارکل

هرد ریح تو صورت دو جهال
ما ک آس مرسد درکوش ما
سرق آیسه است لاج ارمد
عشق وهم اس کفت مرده داد

قصه شیر مرداں عزیز که از عزیر احوال پدر می پرسید
میکفت آری یا دم است می‌آید بعضی شناختند پس
سهو سسن سدید و بعضی نشناختند می کفلند
حود مژده واد این سیوستی را سبب چیست

آن یکی پرسش سید چون مژده
که در افتادیم در کان شکر
لیک بعد حال در جسم بصیر
کوس معرکه در دیں او را ددو
هر موسه معر جان حوس
ما ارار دمو سیم ارکر کرد

ما ک سر دکای فسر لمس ماد
وهم را مرده است و حس عقل
راکه عاسق در دم لعدمست
کفر قسه حنک رو رفاته
معر حو دار مر تسه جوس تر است
در حرعقل عوام این کعه سد

دو وره و صد صدحوابی آورد
کردم صلح است احود لحمی است
حوشها اسد رسید ملم
وست و جسم جوش را چون بکم
ما مادحون و صد آب رد
کرحال رحسا لطر اسکسا
آن سکی شد کسر ما یار رما
کوست ما ای مرا کر اهل دل است
صورت کل پیش ام سک لم
ما کرش ور ما یدست و کل
مس حشم تو ر هس مدلی شود
ما ر بو دیں فرو مرد لال
مسن میکر دو صدر دمو ش مں
کر ما بد آیه تا حول شود
عقل کو بد مرده حه لدت
آمده رسان راحوال مدد
لمسد رسال پیش آمد ما کحال
ار عزیر مانحسد ار حیر
بعد نومیدی ار مرد من مرسد
وان دکر ساحت [illegible]
رالکه حسم دهم [illegible]
لا هم ار کهر دایان بر است
ما دایان هر لدت است
مرر ست ار حوس کر لدت کسرا است
ار سحی ما آن مهعته سد

ار عقل

ز عقلت ریزه‌های [illegible] / بر پرانند هر سگی چون بهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طمّ و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکّهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرین جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز
همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

تفسیر این حدیث که پیغمبر علیه السلام فرمود انّی لأستغفر الله فی کلّ یوم سبعین مرّة

لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بی حد روانه هر زمان / خفته اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور میمانند پس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود / پیش بینی آن بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نه بیند در باقی مقلّد انبیا و اولیاست

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تک شیاطین سوی گردون میشوند / گوش بر اسرار بالا مینهند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید زو آید بدست
گر همی جویید درّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
وارهید از سرکله مانند باز / سرکلاه چشم بند گوش باز
پیش او آیید اگر خاین نه اید / نیشکر گردید ار چه نی بدید
سبزه بر روید ز خاکت ای دلیل / نیست کم از سمّ اسب جبرئیل

سر ره گردی او گردی درو
حال گرفت و ملک و دولت سرا
سر کلاه چشم بد گوش سد
چون بر مدار حس [illegible]
کو محور چو در او بو ستد
سد که او از سلطانی است
لعل اگر چه جو هر سد راه
طفل دل نعمه جوش مصحفی است
چون نبی هستی [illegible]
پس از آن رو توجوش جاحرد
سر ره و جاوش [illegible]
هم ز استعداد دانی اگر
که ز دوران کردی [illegible]
هم آن که فلسفه در دو درک
از عوری سر سدم ادر حال
از چپ و فرمود آن شاه رسل
کسی تو چیم در درا که [illegible]
می نماید پس اینکس سد
و نبدی کو ه فکرت کم کر
کوشش کنعان کی در مرد اسلام
لیک مکوم حدث و پس
سوای در آخر را کی
کرجواهی هر دمی این حرف و حس
کو ایں سا کردی وای اعتبار
چشم اسیران او دل سل و پار

گر ز خاک است حرملی سوی
امتحان اکی کر سد عدو
کرد از و مارت مسکن و رشد
کرد شاه چشم او را ار یار
ملک شاگردی و دستعد
کر احدم سلطان
حرف طوطی امر کرد و لت نعمه
مستعد آن صبا ار مصحفی است

سره ماحش با را سار
کر ایں آسد سوی اصل راز
زان کلا چشم از او ار اسلاست
را ده او راحی اجر شاه و حرس
ور دل ره دگر تو خود و بلے
در اس در کرد و اس حس
سا طوطی اس و جو ر حب
کر ایں سا روی سوی می

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله سحری دیگر بعد از آن بنیاد سحر

ز بر طفل ار سخ داد ساد
کشتی سادر از احمر
حاصل بود دوران سندی هم علم
عقل امد دس و ال و رکر
اسا کر دم و رنج حال
در دم کشتی در دریای کل
رو کر دانی رستی ای شاد
می بابد کوه فکرت بس امید
کرکی تو حس کید ره و ز
کر ره و عیب حد است جهانم
را امید اکه کنعان
چشم آخر را کو رو که
کس ز خاک پای مرد چشم نیز
سوی پاشد چشمی یا دو العطا

ور نه گر چه مستعد و قابلی
صبر کن در سوره دوری هم بود
پس کو سیه آخر ار کلال
ای عرض مکر و آن دم عز
اسا هیچ اس اندر بحر روح
یا کسی کو در بصیرت ها بس
هر کجا آن سوی هر کوی مرد
سکر آن وصل چو پوست را
کر و کعبه ای مداری یاد در دم
ای کلا در موعظه ر مهر حق
آخرین ادار خواهی کرد این
هر گر آخر این بود او دور دور
کم دیده ساز خاک اس را
سر زنگی از خاک هر کر دیده را

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در

گرد در گوساله با سد گو حرب
وار بعد از سر کله با مد ار
گر ده پلس سوی حس جو دهت
عقد جو دی راز آسد او نشد
این کرد ه اد شاد و ماد له
سد کی آدم ار کی لس
سر به ره در سایه امر کس
گرد و طاغی کردی و ره کم کی
چو که سلطان از رعب قهر کش
ر حسی و راسی امر کش سر و
صبح کردی نور لاف کاملی
ور نوری ای صبر کردی باره دو
هم تو کوئی جوش کالعهن عمال
کرد کاوت را اندم آب از کرای
بیت استحاله حرکشتی نوح
شد طلیعه از کشتی رهائی بس
ار ببین لا عاصم الیوم سحر
است مسکر این وای این استاد را
کرد و سد حدل نصیحت اور دم
کی اکر و الد حادث حکم این
هم ز اول روز آخر را این
سود کش دم ره ره این عبور
نامداری سرو این را
هم سود دهم سار و دده را
کر حور دار سر نور چشم حار

رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم در رو می‌افتی این چراست و جواب گفتن اشتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه میکند با رای سست / دیو تف کرد و توبه‌ش را شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

از سر که من ببینم پای کوه / هم کو و هموار را من تو به تو

همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکوخصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه پیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از و استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

داد انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه جفا

(دفتر چهارم)

اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد جوش اندر کلی در خوی
تازه آن شیر از تغییر طعم / یاد از بحر و ره تقریر طعم
فعل کرده آن بحر الست / چونکه شد نار هر تعبیر پست
معدن اندر آن بحر عسل / [illegible] اندرون عمل
غوره کی سر داری ای سر حیا / [illegible]
[illegible] حال طول سیر را / کی بساید موسی و خضر را
پر و پیس احوال خود در آب زر / [illegible]
آن سل [illegible] جان مرا / [illegible] قبطی چون ما
من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

لابه قبطی سبطی را که یک سبو بهر خویش پر کن از نیل و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خونست

سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطی ار می‌مرد از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده‌ی تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / [illegible]
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
تا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

آتش

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک اگر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانک در باغی و در جویی برد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که مست می بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مومنان
چون نمی بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب / کو چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه بس بی پاسخ است این نقش نیک / که سلامم را نمی گوید علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را گهر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از حق سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
وین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است
می نماید او که چشمی می زند / ابلهان سازنده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ
که بهل اشتاب و ایمان عرضه کن / که ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود و آنکه و لم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب کش / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

سر بسی خوردم ز امید اسپری … تا بجستی نیکی دید مرا
گر چه جوی و چشمه‌ها را آب داد … چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این چه کرکر بود و کرم و انجوار … گفت حق هست او و انجوار
کاف کافی آمد او بهر عباد … صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر … بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم … بی کتاب و اوستا تلقین دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم … بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافیم بی داروت درمان کنم … گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا … تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب … که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر … که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من … خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل … که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی … باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده … نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون … نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم … تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند … در نهاد من مرا سیلی کند
سوی چشم خود یکی نیل روان … بر دارم پس چشم دیگران
همچنانکه اصحاب یس بی … عرق تسبیح است و پیش ما الی
پیش چشم اصحابان ز عشق و داد … پیش چشم دیگران مرده جماد
نیست والا پیش چشمش زرد رو … از طلوع و حسن ادیکی بسو
اعراض این جمله بسته پرده … زین بحث ترس عدم پرده
کور یکسان بیند جسم‌ها … روضه و حضره عش ولنا
عاقبت گفتی که معاشر پرس … از چه گشته بد رشد و دوکس
خاص کعبه‌ای که سوی چشم‌ها … می‌نماید او ترش ای ممتحن
گفت سار حسم با آسدها … حد امید لدن وصل اتی
از سر امرودبن بنماید آن … منعکس صورت بزیر آب روان
آن درخت هستی است امرودبن … تا مرا آنجایی نماید تو کس
تا آنجایی می‌نماید چادرار … زر گردد ماهی چشم دیو بار
چون فرود آیی ببینی هیچ نی … یک جهان بر کلوخ‌ها و دلیل‌ها

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر آن امرودبن می‌نماید ترا که چنین‌ها می‌نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال بود جواب این مسألت مثل است نه مثل همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود … بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت … من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست … چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد … کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای … ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی گجست … ورنه اینجا نیست غیر من بدست
زن مکرر کرد کان را طلب … کیست دیگر آن ره هیچ او بلبل
گفت ای زن این ز امرودست آن … که زبر کس و حرف گشتی تو
چون فرود آمد برآمد شوهرش … زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی … که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من … هین سرت برگشته شد بیهوده تن
او مکرر کرد بر زن آن سخن … گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن هم همچنان … کژ همی دیدم چو تو ای قلتبان

هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست	این همه تخییل از امرود نیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان	هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک	تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو	گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود	که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن	کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و رب	مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست	آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن	که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند	شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجات روا	اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال	که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما	اصله ثابت و فرعه فی السما
کاندرش پیغام از وحی مهم	کژ گزیری بگذار اکنون فاستقم

باقی قصهٔ موسی صلوات الله علیه

این درخت تن عصای موسی است	کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او	بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب	چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ	از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن	ترک پایان بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رسی	امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو	جلوه گردد لجاج و از علو
تا که ره بنمودن و اضلال حق	فاش گردد بر همه اهل و فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود	بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند	شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون	نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش	لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر	من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین	تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا	می‌فریبد آن فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش	تا بداند اصل آن فرع کشش
کاصل هر خدعه و حیلت پیش ماست	هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان	پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها	وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه	تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند	تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و مأکول آمد جان عام	همچو آن بره چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دم و آن آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونک مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست

اگه حدست اسرار نجس — گر بداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید — از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند — حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان — کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفات حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت ناید که پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و گفتنش آسان بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا — گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذ می‌رفت نبشتن قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست — که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت — چونکه کوه قاف در نطق سفت

کای سخن‌گوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست — که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که به سر — بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصدساله راه — کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد — می‌رسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی می‌زند بر دیگری — می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف

گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف‌باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست — بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

با چنین قهری که زفت و فایق است — برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی

گر ندیدی آن بود از نقص تو — که عقول خلق زان کانست جوا
عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را چون لانه‌ای عالی بود
زانکه نشو او ز شهوت وز بود

پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی

ور بگویی نی زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی
می‌شود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکر است
چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
که چنان که صورت تست ای خلیل

مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم من ترا نظاره‌وار

گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازک است و بی‌مدد

گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی علیه الصلوة والسلام به صورت او و از هشتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب با همه شعاعش محجوب گشت

آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش‌زنه

سنگ و سندان حکم ایجاد او
زاد آتش زین دو والد قهر جو

باز آتش دست کار وصف تن
هست قاهر بر تن او شعله‌زن

باز در تن شعله ابراهیم‌وار
که ازو مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
رمز نحن الآخرون الاولون

ظاهر این دو بدانی تو زبون
در صفات از کان آهنها فزون

پس به صورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زو مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان
وین تحشّم دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر
که کنند از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر از آن ایمن شود کان شهریار
دارد اندر قهر زخم گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید سوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلم است و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نای خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را
وآن پری رویان حریف جام را

آن لباس و خود مر جالیش را
وین حریر و رود مر تعریش را

این سخن پایان ندارد ای حرو
ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است
خفته اندر زیر خاک یثرب است

وآن عظیم الخلق او کان صفدر است
بی‌تغیر مقعد صدق اندر است

جای تغییرات اوصاف تن است
روح باقی آفتاب روشن است

بی‌تغیری که لا شرقیه
بی‌تبدل که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق هم بدان
این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

دفتر چهارم

خود بنامم ور بگویم وصف حال
جسته بود آنسر کز جوانب
ور بدی در عالم کرار سره بدی
هم همه کیف معطی بذات
چون کسی احمد رسیده و رسید
بار کعبه دو ابابیل برده سوی
حضرت اندر حضرت آمد این قصص
حیرت اگر سر لطف و غیر یر
این حدیث مطلق را کور کن
اگر بر گذشت احوال از زمین
اعطنا سا او و راموا از صهم
سوی سادر من فرعون از این
برم کو لنکی نکو عمر صواب
کو بو مرکل جوار و راکه عبد
این حسن در سال قدر را
صورت حرف آن سر جوان
با سر حرف چون ممر داد مسلیحه
بر فلک محمودی ای احمد سید
بعر قبه بر حیرد و سرک و دوی
سوی سر در دل سودا ندر زا
پس ساسا له کرد اسلر رد
این همه حوالدی فردوان لم
کس حبس کس هست اآمد مد
اسام احمد از سعتحو ل
مرکا ساری حسرش مدی

زلزله افتد درین کون مکان
امت سر و سال سهماک
که بودی از صیعی ترددیا
با در اگر کعب سا شد گو مساس
ور معام حیرسل و از حدش
پس تاوح خود رقسم اسو
نهوسی خاصکان اندر اهص
تو برو ای ولی سمع سو
سر را از عکس صید کور کن
من ادعکوس قلما سیب
با طعناس کنا ولی از صهم
برم باند کعف قولا الیتما
وسوسه معروسی از لیس حطا
بر می واسد کمن طمس بده
ای لسا کس را اگر سهادت جا
در رمعنی و ور دوس ربا
سو دیگر محمد آن اطحه
بر رهی هم باند محمود یاس
و محدثت اندر دو خود معنوی
مخلط خوس هم خو سر دا
حسم کردان بد باسکری او
با دا لحی این کس کهی
ار حال روس لسال
با عالس عیبد بدی سر کوبا
با او ساں وار دی ساپی بدیا

ره بهس کر کمدی اشعه بود
حقه ساز دسیه خود را الحال
کعب احمد ران نظر مجدوست
احمد اربخشاند آن پر جلسل
کعب در اهیس سر اندر سم
کعب سر دل ار حدائی بی قرس
سهسارا احلا اسجا بار لست
سمع چون دعوت کند وقت دور
سد کن سنگ سحن ساسعد را
لا تحی العهم چیسی وار هم
بارسیل در سه دنار خوس
آب اگر در روغن حوسان کی
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
لطف جار ار و صده جاسی
طل سر دار دور کان آب و ساسار
ای صسار الحق حسام اللیل
هین ر با صورت کری و جان ر لو
بار معنی اسمائی لمعه
چون سسا سد جان بر جان را
چون سسا سد اندک و سکر شود
زین سست جان بی را جان
مس از آن که نعد احمد فرمود
سسجده سکر وندکی زب
در کجا حرف مهو آمدی
نعس او سکت اندر راه سان

سیر جان ما اگر آن دم جسته بود
که تا بس مرده و اسلد آن بکان
سحر او از مهر کعب پر خوس کس
آنا دسیه وس باند حیرسل
کعب ر در دوس حرف عالم
کرزم بری لسورد ترس
حسد جان داری که جان بر دار
جان بر دا بر سر در سور
والکس اسال قلم اسعب را
با عرسا با لا آبی دار هم
راز با با مرعری می سار حو کیا
دیگران و دیگ را دیگران کی
ای که عصرت عصر را آگاه کن
گر ز حرف و صوت سعتی
چون فی معلوم شد امر فلس
این سر چو را در حسم بطیح راز
بی سلطه این خود و هم آن رلو
همت دل و نکت مسلم و نکت خوسد
یاد آورد انکار با حسرا
سکری اس برد ساز سود
آن سسا ساک و لسانی
لعت اد هر کبریا العود بود
در عیان از سس هر حد رود
عو لسان کر ازین احمد بدی
در دل دور کوس دو با خواد سال

نقش او را کی بپاید مرد شغال ‌‌ ملکه مرغ نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد ‌ از دل دیوار چون دل جلید

آنچنان مسترخ بود نقشش برو ‌ گر ز هر دیوار در حال از دو رو
گشته پاک روی کی ای صفا ‌ آن دو رویی عیب مر دیوار را

اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد ‌ چون بدید نقش صورت بر زباد
قلب آتش دید در دم شد سیاه ‌ قلب را در قلب کی بودست راه

قلب میزد لاف استوای محک ‌ تا مرید از ابر اندارد شک
لیک اگر نقد یاکزه بدی ‌ هیچ لاف دیدن محک زدی

او محک میخواهد اما آنچنان ‌ که کرد د قلبی او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت ‌ نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان ‌ از برای خاطر هر قلبتان
آینه نبود منافق باشد او ‌ اینچنین آئینه تا تانی مجو

تمّ المجلد الرابع بعون الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله واصحابه
اجمعین

هو

دفتر پنجم

از کتاب مثنوی

مولانا جلال الدین

رومی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

وعنده مفاتيح الغيوب وصلى الله على خير خلقه محمد وآله وصحبه وعترته وسلم اما بعد اين مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی و تبيان
معنوی در بيان آنكه شريعت همچون شمعيست كه راه می نمايد بی آنكه شمعی بدست آری راه رفته نشود و كاری كرده نشود
چون در راه آمدی اين رفتن طريقتست و چون رسيدی بمقصود آن حقيقتست جهت اين گفته اند كه لو ظهرت الحقائق
بطلت الشرائع همچنانكه مس زر شود يا خود از اصل زر بود او را نه علم كيميا حاجتست كه آن شريعتست
و نه خود را در كيميا ماليدن كه آن طريقتست چنانچه گفته اند طلب الدليل بعد الوصول الى المدلول قبيح و ترك الدليل
قبل الوصول الى المدلول مذموم حاصل آنكه شريعت همچو علم كيميا آموختنست از استاد يا از كتاب و طريقت استعمال
كردن داروها و مس را در كيميا ماليدن و حقيقت زر شدن آن مس كيميادانان بعلم كيميا شادند كه ما اين علم را ميدانيم و عمل
كنندگان كيميا بعمل كيميا شادند كه ما چنين كار ميكنيم و حقيقت يافتگان بحقيقت شادند كه ما زر شديم و از علم كيميا
و عمل آن آزاد شديم و ما عتقاء الله ايم كل حزب بما لديهم فرحون يا مثال شريعت همچو علم طب آموختنست
و طريقت پرهيز كردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقيقت صحت يافتن ابدی و از آن هر دو فارغ
شدن چون آدمی ازين حيات مرد شريعت و طريقت ازو منقطع شود ماند حقيقت اگر دارد نعره ميزند كه يا ليت قومی يعلمون
بما غفر لی ربی و جعلنی من المكرمين و اگر حقيقت نيستش نعره ميزند يا ليتنی كنت ترابا يا ليتنی لم اوت كتابيه
و لم ادر ما حسابيه يا ليتها كانت القاضية ما اغنى عنی ماليه هلك عنی سلطانيه شريعت علمست طريقت عملست
حقيقت الوصول الى الله تعالى فمن كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا و لا يشرك
بعبادة ربه احدا و صلى الله على خير البريه محمد و آله و اصحابه اجمعين و سلم تسليما كثيرا كثيرا

همچو یغماجی که خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او عجول / در بغل زد [illegible] زود آن چو غول
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با اناة
ایمن است از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
وایمن است از خواجه‌تاشان دگر / که [illegible] کس مزاحم [illegible]
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

سبب ورود حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلود شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسمت هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ‌کس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در گشادن مصطفی علیه السلام حجره را بر مهمان و خود را از مهمان پنهان کردن تا او خیال جمال گشاینده را نبیند و خجل نشود و دلیر بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

یا نهان شد از پس چیزی و یا / از ویش پوشیده دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از صبح بگشاید رهی / تا نیفتد از فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان

پس عدو را تا که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را بو الفضول / قاصدی آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میگفت کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

تا بشویم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم

گفت این دانم ولیکن این دمیست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمش بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

سبب رجوع مهمان بخانهٔ مصطفی صلوات الله علیه در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر حال و کار خود

با پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مه برش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفااش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه‌های ابتهال
چشم گریان مادر چون طفل خرد
ترک جوش پی ترکی جان را ورود
درج ده کم کن از بی لعبت
زین لسدی ز مهر دانکی بود
گر کرای ...
هم بدین منت که این ...
...
کین براسو دست ار ...
...
بر زند بر ... علی ...
آن یکی کو ...
صد جنون دارد ...
عقل را در عقل ...

چون ... دهار ...
کم جور آن ... آب تو
آن ساید کاستن ...
آماید ... راست
از ... تن او بر خورد
... حوامی ...
آنچه ... اصل
اندرون ... صد
گفت آدم را ... درکندمی
آ ... راحول
که ... آن زراه
آن یکی ...
سکه ...

آفتاب عقل را در سوز دار
...
...
... حال کی
...
...
... آمد ...
...
...
...
...
...
گر برد آب روان ...

اضطراب و گریه و نوحه کردن خود
سکر ... در آتش خجالت و ندامت آن عرب

چشم را چون ابر اشک افروز دار
ساح حال ...
... درد ...
...
... کردی و کردی ...
... علاج
در دماغ و دل در آید صد ...
...
...
...
...
...
...
...
...

هر کسی کوشد بالی یا فسون ... چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید ترک تقوی از حلال ... در حرامش آن که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش ... سید بد پیش چون بدزد از اهل کیش

گر بطراری کند دو ده گواه ... هیچ شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار ... نه ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام ... خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را ... کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می تند ... عاقبت زین جمله پاکش می کند
سبق برده رحمتش وان غدر را ... داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را هشته حق زین اختلاط ... غسل داده رحمت او زین احتیاط
تا که غفاری او ظاهر شود ... مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را

آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کآب را رد کرد حس

چون ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس اینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هی بیایید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین ... عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از بسی ... می‌رود هر سو که هان کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته ... تا بشوید روی روناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال وار ... کشتی بی دست و پا را در کنار

صد هزاران داروی اندر وی نهان ... زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دُرّی دل هر دانه‌ای ... می‌رود در جو چو دارو خانه‌ای

زو یتیمان جهان را پرورش ... تشنگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا ... آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استغاثت آب از حق تعالی بعد از پلید شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ... ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش ... هم تو خورشید ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش ... تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست ... کو غسول تیرگیهای شماست

پاک کرد و سوی پاکی بخش عرش ... چون شود صافی ز غسل اهل فرش
باز آید زان طرف دامن کشان ... از طهارات محیط آوردشان

ای بلال خوش نوای خوش صهیل ... سینه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام ... وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل شرطست اندر هر کلام ... واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه ... جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا ... تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل ... گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حقست لیکن اهل طبع ... کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن ... در نیابد لطف بی پرده چمن

چون نماند واسطه بی تن حجاب ... همچو موسی نور مه تابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست ... کاندرونش پر ز لطف ایزدست

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

گواهی قول و فعل سر دل بر ضمیر و نور اندرونی

چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو به دریا نیست واصل همچو جو

بیان آنکه جوهر از اندرون سر عارف ظاهر گردد بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب طلوع شود و بانگ خروس و اعلام شود و دیگر علامات حاجت نیاید

لیک نور عارف کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک‌نام و بی‌ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین اعمال و اقوالی نمود / بر محک آمد جوهر را سود
که اعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌ش صدقی که موقوف اندر آن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / تا مگر حلمی کند از لطف رب
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر [illegible]
تا که [illegible] ای حرون / فاصطبرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلوات الله علیه شهادت را بر مهمان خویش و ایمان آوردن او

این سخن پایان ندارد مصطفا / عرضه کرد ایمان پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفا / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزید جز این بگزیده خوان / عاقبت در حلق او استد استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دو ما او دان که همکاسه رود
ور رود دیو [illegible] او در رسد / دیو همراه و هم سفره‌ی او
ور رسید او بر سر اسپ و شرف / حاسد است و دیو او در تلف
[illegible] / [illegible]
در پی ساز کهو اکنون است حق / هم در اموال و هم اولاد ای شفیق
گفت [illegible] این راحلی / در مقالات تو [illegible]
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمع بی غمام
ای که تو کردی دو صد [illegible] / عیسی از افسوس ما [illegible]
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاح و بخوردش [illegible] / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نه ناموس [illegible] / سیرتر گشتم از آن که دوش [illegible]

از حال آن ذکر یا احمد مر
از حال آن رهروان و سه سد
این گروه شهادت حلف سد برون
این حالات ارسد ما تکلف
نحو توسیم که تحری سکند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
تا غواصان در قعر آب
بر اسد گوهر در دریاس
وان دگر گوهر مروارید خرد
همچنین هر قوم چون پروانگان
بر اسد آتش موسی ریخت
چون برآمد صبحدم نور خلود
حق بر داه دود مده دو حبه
سمع او کو مد که جوش سوختم
او همی گوید که از اشکال تو
سمع مرده او برفته در لا
حد الارواح احوال لقات
هر کو مرمی بر دود مدسه
زان عراج آمد حس زود یا
گرد آن نام دریده فرجی
اس لقب سیدانش صافی شیخ
هر که کان سر امتست در دل زکوة
در دعا عشرت اشاد و صافی بیر
روح خواهی حسنه کافی انس
صوفی کسی حس این ثنام

روزها داده سوی دریا بحر در
در حال این مرهم جسته سد
زان حالات طول ز اندرون
چون رسد دستی رو سها مخلف

تمثیلها و روشهای مختلف و خیالات گوناگون باختلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر دریا

نوبره بر سکسید از آن و آنها
وان دگر گوهر سک در روسه
گرد همی بر زمان اندر جهان
گر نفس سر ترک دو دجیت
وا اماند هر کی چون شمع او د
مانده در شمع سد بر سوخته
گر تراب نام ار سوز دستم

حول بر اسد از نک دریای زرد
همکد اصلوس ما سا هره
خواستن بر آتشی بر می سد
فصل آن آتش سنده مر سه
هر کرا او سوخت زان شمع ظفر
می طلبد اندر رسانی دسور
سمع او کر بان کرمی سر سوخته

تفسیر یا حسرتا علی العباد

عوطه خوردار تنگ کرمی ما
سلمات مؤمنات قانتات
وس کو مر حاسی جایبی
گردون شد داد دری ما

ظلت الارواح حسرا عربا
هر کسی روی سوی برده اند
مار مرجان جواهر خاکپی
صوفی مدر حیسار حرج

سبب آنکه فرجی را نام فرجی نهاده اند

ما ماند طمع خلقان حرف درد
رنت صوفی سوی صافی ماسکوت
صاف جون حرا و در دی لشر
ما ازان صوف برای رود کی
الحافظه و اللواطه و السلام

همچنین از درد صافی دانسته
گفت لا مدر در صافی بود
عسر بیرست این آتش باس
صوفی وا کرد صوف طلب
مرحال آن صفا دام رنگ

وان کی اندر حرصی سوی کسب
مر بحوم آن دگری سهاده سم
مر حسد از آن دگر تو دانی سب
هر کسی روحانی آورده ام
مر حال قبله سوی می سد
کف کردی کرم کردست ام
هر کی حسری می حیسد ساب
کف کرده صاحب در سکر
صد وان اصحاح ما هره
گرد همی چون طواف می کسند
مر شرر را آن کمان برده ام
مدهش آسمع جون معاد
سکسد آواز سوای حسم دور
که کسم مر عبیر را افسرده حسته
غره گستم دور دیدم حال او
لشکر سکر الا الله العباد
وان عبر ان ز دمی ز دکرده اند
دانه ما دانی دلسکی
حس آمد لعد در مدل فرح
اس لقب سد کاسی دام کی
اسم را جون در دی که بستست
زین دلالت دل تصوف سرد
را دو داری رس حاس اندر مغاک
تر لکس صوف و خاطی دب
رنگ دسدل کو باسد دنگ

بر خیالش گر روی تا اصل او ... نی چو عباد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال ... گرد بر گرد سراپرده وصال

بسته هر جوینده را که راه نیست ... هر خیالش پیش آید که بایست
جز مگر آن تیزکوش تیزهوش ... کش بود از جیش نصرتهای خویش

بجهد از تخییلها بی‌شه شود ... نیزهٔ شه بنماید آنکه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش ... وین کمانهای دوتا را تیر بخش

جرعه بر ریختی زان خفیه جام ... بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان ... خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعهٔ حسنست بر خاکی کش ... که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند ... مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک ... کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل ... جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش عجب یا کیمیا ... که ز آسیبش بود چندین وفا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون ... لا یمسه الا المطهرون

جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر ... جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف ... تا چگونه باشد آن راواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین ... چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا ... زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود ... اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال ... من نتانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا ... شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند ... کین سلاطین کاسه لیسان ویند

حبذا آن خرمن صحرای دین ... که بود هر خرمن او را دانه چنین
حبذا دریای عمر بی‌غمی ... که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست ... بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم ... جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم ... ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است ... از خلیل آموز کان بط کشتنی است

هست این بط غیر این در خیر و شر ... ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ ... کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر ... وز نتیجه فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار ... دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه نفع و چه ضرار گرفت ... زین گرفت بیهدش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی ... با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد ... صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود ... دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاه است روز ... تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و این می‌هل ز دام ... وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر ... اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی ... دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی بدام ... که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود ... همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام ... رنج بی‌حد لقمه زو خوردن حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس ... لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی ... دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست ... صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو ... آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش ... دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا نه می جاسی رند کی
اس طناب اندر گلو حلاج دار
چون قصور از المختصر کرده ام
کف در رویشی در روسی کر تو
کف سحول ردم الماسهر قال
ویدس سوی حق و آدری
سوی حق مسیحا سور آسی
سوی آن آس کرد حی برده دست
لیک لعل مارکوه بود بسحت
هر که در آس همه رحت و سرر
هر که سوی رست سد دالالال
کم کسی ز رسیل مصمر بدی
کرده دوق نقد را معبود حلق
لا جرم آس بر آورد و مدسر
حسم مدی کرده امداد ای نظر
حول حلیدی ما اکر [illegible] دانه
ناهسور ید آس تی ما ل
خاصه این آس کرجان آسمان
احس لعل آمد ارت حلل
ساحری حس ربحی را لعس
حو که حادو همی ماند صد حیلی
ساحر سس سح بود مدو علام
مس سم زعون کام سوی سیل
پس کگفت آن رسول مسح کاو
تا علا اسد هر این آئینه را

سلطنت می بهان و رسدی
سر وی سوی هی کر اسک تاج داد
برده سد از اس اورا برده اند

لعل می مارکوه در جهان
هیچ کو رکا دران سر رون حلل
طبع سکسد مختص ار مهر

در بیان آنکه لطف حق همه کس را داده و قهر
حق همه کس را داده و همه از قهر حق گریزان اند
و لطف او را و رآو را سدانا حق تعالی قهر را
در لطف پنهان کرده است و لطف را در قهر پنهان
لعل مارکوه و تلبیس مکرالله بود تا اهل تمیز و بصیرت و نور الله
عیان از ظاهر بیان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

از بیان کس برمسکر و سر
سر آس برداز سوی جال
لا جرم کس دران آورندی
لا جرم زین لعل معبود حلی
اعبدار الاعسار ای سحر
در میا آمیع کر برار سر
آس آتس اکر بر دانه
کوری حسم و دل نامحرمان
کار بر دانه عکس کارمان
همی گفت از آن خلیل
صحن برکه می کسد در آتش
حول بود سهال حاسی رد ای
اندر افتاد در حول صعود دم
سوی آس میدوم هیچون خلیل
در ره عقلی از صوم و بار
که صفا آید ز طاعت سینه را

هر که سوی آب سرفت از میان
وانکه سد سوی سهال آس
هر کسی ز برس اعمال ربحت
حرف حق وصف صفار حرم
آنکه برد آس ای کیحان کول
ای طلسم آیا کار از دو دست
حال بروانه جسدار و ندی
برس آرد رحم جاهل از حری
او بسند بود در مار ی رود
آنتی را ایکل آبی داده اند
حاه را او مرکز دمها مود
لا جرم الحمر بردان در دل
ایس بحوان وان بحوان سحر حلال
میت آس حست حول ماری
وانکه عقلت حوهرست ای [illegible]
لیک کر آتیسه [illegible]

تحت سند از الف کرده بهان
وامدرون نهر حداعر امل
هیچ کل موم لی رک و بر
حول مدیدی حضرت حق الکو
مارکویم مختصر آن راما ل
سوی وی سد رست حی کو ری
سوی وی سد رست حق حسی
سهر آن کو هر کرو حی یاد دس
مس های هر سی و سک لک
اودر ساس نان مسدر درد
سر بر دان سکر دار سوی اس
کور ما کرد آب و در آس کرحت
سحر بر ز آس کر ان سوی آب
مس سم آس سام حسد عول
هر که سحر و حدعه مرد وحیت
کای در تعاصد هر لرم بر دلی
مس بر دور حم از رم ارعشق ربه
دل به سد بار دوری شود
وار در آس حسه بکساده اند
اردم سحر حو آن کر دم سود
اندر افتاد حول زیں برسی
سر کوی کرما را کاکحال
وان دکر از مکر آب آسیں
اس ددر د کمان آن شد معرض
صیقل او را دیدار آردر وست

دل کی [illegible]

وان گزین آینه که خوش مغرس است / اندکی تمثیل گیری در سهاست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش آن چون واجهد / نور یزدان بین خردها بر دهد

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / کر غنی کم رو دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه زان بر بدوز و پاکباز

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / کاندرون‌شان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعری گفت و میگریست و سر و رو میزد و دریغش می‌آمد که لقمهٔ نان از انبان خود بدان سگ گرسنه دهد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و لوت و زاد دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خون است و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یاربخوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته بر آور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

[illegible] مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چون که مکرت شد فنای مکر حق / برگشایی یک کمینی از سبق

در بیان آنکه هیچ بدی آدمی را مهلک‌تر از آن نیست که چشم بد خویشتن بگر چشم او مبدل شده

که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

باشد و خویشتن او بی‌خویشتن شده باشد
منور به حق و بی سمع و بی بصر شده باشد

کی بود کو از جسم [illegible]
اهدی چون کو [illegible] از نظر
در بحث دریا [illegible]
کردی [illegible]
عرض کرد از آن کرکس نگاه
یا رسول الله در آن وادی [illegible]
از نظر [illegible]
که بر [illegible] آن استر [illegible]
کر حسد و جسم [illegible]
جسم [illegible]
رحمت [illegible] عالم سود
حرص [illegible]
در [illegible]
لا جرم [illegible]
هیچ و ساج این [illegible]
سلطنت کردن [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
هیچ سود [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible] طاوسی [illegible]
گفت طاوس [illegible]
[illegible]
هر [illegible]

بس [illegible] حال [illegible]
صید جسم [illegible]
تا [illegible] واکاه کرد
[illegible]

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک
بابصارهم لما سمعوا الذکر الآیة

وا [illegible]
[illegible]
[illegible]
جسم [illegible]
[illegible]
حرص و شهوت [illegible]
طامع شرکت [illegible]
[illegible]
[illegible]
مستحق [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
رحم [illegible]
هر که [illegible]

[illegible] جسم [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
حرص [illegible] شهوت [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
حرص [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر خود می‌کند
[illegible]
[illegible] پرسید که در [illegible]
[illegible]

حافظان [illegible]
[illegible] سود [illegible]

[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] محصول [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این چه ناشکری و چه بدرایی است / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا امیدی بی جزا بی مسکنی / قاصد قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد ضرر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی افزایدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا یخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نبینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی بود

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کند
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در موضوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / وان دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه آن آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول الله صلی الله علیه و سلم لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه آن محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه الصلوة والسلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون وصوله الی البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زان بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقل و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی آن پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت بی‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌گسترده‌ام
گر ازین زودتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / در تکلم دران چهره خشوع
همچنین از کل کم در روی خود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برکن آن پر جلد آراسته را / برکن آن پر ره بهاسته را

رجوع بحکایت طاوس

چون شنید آن شد در وی مکر / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌ش فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست
از فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شوریدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

بیان آنکه عقل و روح محبوس شدند در آب و گل ما همچو هاروت و ماروت در چاه بابل که گرفتار شدند

همچو هاروت و چو ماروت این دو آنک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را ای اجتبا / زین دو آموزند نیکان و سرا
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قوت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون دران

چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد / حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده / نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان / صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته / تا کله برداری و بینند شکار / آنگهان سازند طوف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت میرود / چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه خوف بزه

گر بود صبرش بدیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست / ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

جواب طاوس سائل حکیم را

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها / ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا / چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا شوم ایمن درین کهسار و تیه / این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / که پی دانه نبیند دام را

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پر طاوس است با زینت ولی بقائی ندارد

اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار / جلوه‌گاه و اختیارم این پر است / جملگی زحمت مرا خود زین سر است

هست انکار و بر خود آن صبو / تا پرستش در فکند در شر و شو / بس ربابش نیست تا گوید سخن / کو رسد تیزی به عشق آرد محن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نبست / گر بدی صبر و حفظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من / گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب / چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن / چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس سگ بدخوی را / که نپوشد رو خراشم روی را / تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال

چون نپوشم رو خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشنده است / گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح / تا نگردد تیغ من او را حلال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود / آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز / نی بهندستان ایمن نی ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

در صفت آن بیچون که از سر جود و هنر خود ایمن شدند که فانی‌اند در بقای حق چون ستارگان

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه شمع او بی‌سایه شد

شمع شد چون در ره پای و سر
موم از خویش و ز سایه دیگر بحت
این شعاع باقی آمد معترض
دست اندر دفع ظلمت آشکار
این شعاع باقی و آن فانی است
از سایه نیست در راه
از چون اثری سایه دارانده
نه خیالی نیابد دار و کرد
نه راعت دار و داد از دعا
نور این پرده را الّی می کند
از را آنی اگر هست از سبب
ماند اندر ملک زیر استعار
سر اسب و پرده است و کیف
من بخواهم دایه مادر خوش است
تا گر ازین سود فانی را او
امتحان ازین سایه پرده شد
معجزه شمعی بود آن سقا
تن بود انتی گم گشته رو
جان ما اگر دل برای صد عبیر
ای ساکش و احسب و حظا
فقر فخری بهر آن آمد سنی
تر سانی که دل و خلوت کرین
هر عملی اندر سکاری کرم بود
اکل و ماکول بود دو بحیر
در دو اگر چه در سکار کاله است

گر فانی اندر آفتاب و فانی را حرف و خطر باشد

در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
نه شعاع شمع فانی عرض
آتش ظلمت سوی ما بدار
شمع چار اسعلژ تا نیست
نا ورا سایه سایه هستیش
رفت نور از مه خیالی مانده
از من مارا خیال خویش کرد
نور از صبح وار ده مه مدار
در درالکم از بلای سکید
هر که سه خواند از راه گم ره است
وین رباط فانی از دار امرار
راه کاسه و حق سداو لطف
موسیم من دایه من مادرست
تا گرد و احتجاب روی ماه
پرده در مانده معنی سود سد
گشته اسرار محو هر یک سما
گشته مبدل رفته از روی رنگ و بو
کفر مطلق دان دو سیدی آن ستیر
خویش حق ان مردار کش من کلاب
که رطقا عاان کر بری دعی

گفت او بهر صفات ترجیتم
شمع چون در نار شد کلی فنا
هر جا که موم شمع جسم کاه
این رنا مارحله نور بود
نی خودی الی رستای بحواو
از حجاب از روشن شد ضعیف
لطف مه سکر آن هم لطف است
از نار اسد عددی جسم جان
او ما را در کسار عرتست امد
نور مه مر ارجون نزل سداست
دایه عاریه بود ور دوری شد جان
سر کم من در و پرده هم ره را او
من بخواهم لطف حق را واسطه
صورتش بیاد در وصف لا
ابجا که در صباح زر کسی
بود ارورفته از روی جوی ار
سر بی عنرت و سرار بهرس
این سو چون قندیس طوطیا
پس چه کسی برای آن سکت
گبهار از جسد لی زان بهد

در بیان آنکه سوی الله هر سیری کل و با کول است
همچون مرغی که قصد ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود
و غافل بود از مار گرسنه که از دهای او قصد صید
او و است اگر دل ای آدمی هست یاد آکال از هستان

ساله را سود کرد او که در
گفت من هم در رضا کرجیم
ای از من ز شمع دی صبا
تا شوم کم کرد از دل بود جان
شمع فانی سایه اردی دور بو
تا سی نه بیخودی چون مرغ
کم ز ماه و سیداں از سرایت
که گفت این از ما را عدوست
اگر کسد مه از جسم ما سال
وسمن ما را عدوی خویش خوانم
روی تار گیتی ز مه سد ز سیا
تا در حد و دراو گیر اندر کنار
تا نهم حسن مه را هم رداه
کر بلاک قوم شد این از لطف
همچو جسم او لساو اسما
قطره می آید تا لا از پی
ایچنین کرد و تن عاشق بصر
جان شمع و لقمه ستون تن
ملکی رهی ستو ستوا این از رهی
تا گران گشتی ز ظالم باز رست
بار حرمی اهل عمران دار سد
تا گردی حمله جسم آن دل
گر به فرصت مایت او در ادر ربود
در سکاری خود در صیادی گر
شحنه با صولتش در وسالها

عقل او مشغول رخت و فضل و بر
آنچنانی عزت در سودای خود
کرچشش آب و هوای میخورد
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
امن و ماکولان مجروح نا امین است
تو نتانی کز خیالی وارهی
چند ز بنو ز خیال در برد
آن کیزاز خوف اکال غلیظ
دست را مسپار جز بر دست پیر
عقل کامل را قرین کن با خرد
دست تو از اهل آن بیعت شود
کو نبی وقت خویشست ای مرید
پس ز ده یار مبشر آمدست
اینجهان و آنجهان با او بود
هر کجا هست و دانه کم نشین
تو ز بونی و زبون گیری عجب
بین ایدی خلفهم سدا باش
چون ببرد دانه آید پیش و پس
تو به بین پس قصه فجار را
حق شکنجه کرد و ورا دست نیست
انکه میگفت این بعیدست و عجب
بر کنم من بیخ این محبوس دام
بحسین این جبلی کرد صحبت و حسد
این سخن پایان ندارد و هم زاغ
بهر اسرار آن حکمت فرمان چه بود

و آکل خود این مباش ار چه پوشیده است منظر چشم
و بنظر دلیل در عبرتش بین تا چشمت باز شود

معده حیوان همی در پی می چرد
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
رو بدان درگاه کان لا یطعم است
یا بجنبی تا از آن بیرون جهی
یک ایک این سو و آن سو می‌برد
سوی او که گفت با تو من حفیظ
حق شده است آن دست او را دستگیر
تا که باز آید خرد زان خوی بد
که ید الله فوق ایدیهم بود
تا از و نور نبی آید پدید
همچو زر در کوره خالص شدی
وین حدیث احمد خوش خو بود
روز بون گیر از زبون گیران به است
هم تو صید و صید گیر اندر طلب
که ببینی خصم را زان خصم فاش
چند گرد اندیشه و آن تفکل
پیش منکر مرگ یار و چار را
پس بران بی دست حق داور گفت
اشک میراند و همی گفت ای عجب
از پی کام منباشی تلخ کام

آکل و ماکول آمد آن گیاه
آکل و ماکول کی ایمن بود
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر زنبور است و آن خواب تو آب
کمترین آکل آنست این خیال
یا بسوی آنکه او را حفظ یافت
پیر عقلت کودکی خو کرده است
چونکه دست خود بدست او دهی
چون بدادی دست خود در دست پیر
در حدیبیه که شدی حاضر بدست
تا معیت راست آید زانکه مرد
گفت المرء مع محبوبه
ای زبون گیر زبون گیران بدان
حرص صیادی ز صید مغفل است
تو مگم از مرغکی بیاش اندر [illegible]
کای عجب پیش و پسم صیاد است
که هلاکت داد شان بی آلتی
انکه میگفتی اگر حق است کو
چون فرار از دام واجب دیده است
در خور عقل تو گفتم این جواب

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بصفات مذمومه و مهلکه ایست در مرید

اندکی از سر آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه

غافل از تحسنت و از آه سحر
غافل است از طالب جویای خود
هم چنین با هستی غیر آگه
ز آن کلی کند در کمین ساکن بود
فکر آن فکر دگر را می چرد
چون شوی بیدار باز آید ذباب
وان دگر یار آشنا سد و ز وبال
کر تنانی سوی آن حافظ شتافت
از جوار نفس کاندر پرده است
پس ز دست آکلان بیرون جهی
پیر حکمت که علیمست و خبیر
وان صحابه بیعتی را هم قرین
تا کنی جفت تو را دوست کرد
لا یفقه القلب من مطلوبه
دست هم بالای دست ای جوان
دلبری میکند او بی دولت
بین ایدی خلف عصفور [illegible]
تا کشم از تیغ او زین لقمه دست
او قرین تست در هر حالتی
در شکنجه او مقر نشد که هو
دام تو خود بر تنت جهد داشت
فهم کن در حب و جور و هم [illegible]
یاد کن فی جیدها حبل مسد
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
دا برا باشد بدنیا عمر خواه

دفتر پنجم

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

مناجات

ای بدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را بدل کن علم / من همه حلمم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیان است و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرض و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صدچندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخلوار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / [illegible]
در پناهی دیگران آسوده‌ای / [illegible]

اگه روزی شاهد خوش رو بود / گر سپه کرد و تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و غبین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود / دانه چینان و شاد و شاطر میرود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

تفسیر حدیث مصطفی علیه الصلوة ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی افتقر وعالما بین الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مرورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد ست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو در آخر خران بطعنه خران او را گاه بخنده و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای وی نیست و این مثال بنده خاص خدا لیست که میان اهل دنیا مانده اند که الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کرد شان آن بی زینهار
آخری کاوان و هم زان خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتهی هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که یابد فرار و
هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
با سلیمان گفت آن هدهد اگر / عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هین کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
او بمانده در میان شان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه که شهر سبزوار را گرفت و همه رافضیان از قتل میکرد و گفت الکاشما را امان بجان دهم که ازین شهر خود بهدیه نزدیک من ابوبکر نامی پیاورید و بمن نمایید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن بخش جان
هر خراج و هر زری که بایدت / آن ز ما هر دم بسی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو / پس ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید م ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
گر شما را رید همچون قوم دون / بی خراج استانم و نی هم فسون
پس جواب شاه دادندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید م ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران میستم

تا ازین سجده رهی از زوال / گر نه مالی و سحر الکون
ملیان الحکمه از حب ورب / کاندرین دریا تو گاوی کیست

نقد نه و رو نشست کارش فساد / ملک او گیری برای فساد
رو که بود و مانده از مرض / در یکی گوشه چرا برجوش

حصه بود او در جهان الست جواب / چون بدید این بکشد بس سبب
تیر کی سلطان بر طالب نشد / گر تو خواهی شهر باز ادب

گفت اگر نام ندیدی ما عند / خود براه خود بمقصد رستمی
اندرین دشتی که کی آدمی / سوی شهر دوستان مرامی

تیغ مرد کسان لقمه بسند / وان ابوبکر برادر بسند
سوی خوارزم شاه خاقان کشان / سگ بدبسی که ما اندر دلان

سرور ابدال حمید و مرد حق / اندر آنجا صالح است و متقی
هست سوی خوارزم مردان جلیل / لیک ابدال این قوم دلیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
پس بصاحب دل کنم در تو نظر / تو نقش سجده که ... در

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود یاوه نهان

این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزواری اندر او بوبکر جو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق از او در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

بی از او ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
گر بگویم من بعمرم وصف تام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها جهان

آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سوی گور

که دل آوردم برای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت کین گورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / کز امان سبزوار اکنون از اوست
گوی آن دل کز جهان شاهان بود / تا کلید قطب صاحب دل بود

و همی آن دل را در الست / سبزوار طبع را امر است
زانکه او وارث دنیا شهر ربع / ... ع

ور کند رد می تعالی میکند / راه حالت اتفاقی میکند
میکند آیی ز اسرار بسیار / تاکه صبح کم کند صبح راز

راکبان راغ حسن مرد اوجه / صد هزاران کرد از دو تو تو
کرد مردان آن نقش را زهد / بند لطافت عین صدق مسند

آنکه صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معروف
صاحب دل جو اگر جان نه / حسن دل شو که چند سلطان

آنکه ذوق و خوش آید مرترا / او ولیست بی خاص خدا
هرکه او در حرف سر طبع بود است / عین طبع تو دل است دی

رو چو آنکه ماحوست بود / وان مسام عمر ... بوت سود
از هوا رید در طاعت واسطا / سنگ و عقل عرش معرب کاسد

حس ندید و [illegible] ... می‌گریزد اندر آخر جا به جا

باقی قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر ... در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک ... در یکی حقه معذب مشک و پشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش ... طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد ... گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی ... بر سریر شاه شو از جا بکی
وان خری چون تخمه از خوردن بماند ... پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان ... اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی ... یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است ... که از او اجزای تو زنده و تو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام ... در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب ... کی رود آن خو و طبع مستطاب
من شدم گرچه گدا رو کی شوم ... ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم ... با هزاران ناز و لذت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف ... در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد ... منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را که شود صاحب مشام ... بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق ... مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب ... رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند ... گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام ... لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو ... دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو ... که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند ... خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او ... گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر قوله تعالی انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر بصفت شیران آمده بودند تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات در صورت آن گاوان نمود معنی بصورت منکر

آن عزیز مصر می‌دیدی به خواب ... چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری ... خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران ... ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار ... لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش واخورد فردش کند ... صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها ... وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پرنحوس ... ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو ... تا مسبح گردم آن را مو بمو

بیان آنکه کشتن خلیل مر خروس را اشارت بکدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در باطن مرید

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست ... زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی ... آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را ... دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود ... که بدین تانی خلایق را ربود
شد ترنجیده ترش همچون ترنج ... سخت در کار آمد آن ملعون غنج
پس زر و گوهر ز معدن‌های خوش ... کرد آن پس‌مانده را حق پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین ... گفت زین افزون بده نعم المعین
چرب و شیرین و شراب‌های ثمین ... دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش از این خواهم مدد ... تا ببندمشان به حبل من مسد
زانکه مستانند و نر و پر دلند ... مردوار آن بندها را بگسلند

ماده‌ی دام و رسنهای هوا | مرد کو کرد او ز ما مردان جدا | دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز و حیلت‌ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد وزان شد نیم شاد | سوی اضلال ازل پیغام کرد | که بر آر از قعر بحر فتنه گرد

کی ز [illegible] موسی آب | مرد بارِ گرد او از بحر رست | آب و هر سو عبار او کشند | از یکی دریا عباری بر جهد

خوکه خوی زمان با او بود | کز عقل و صبر مردان معتمد | پس برآمد آن حسنک بر صد لدند | که مر او ترا سوم دریا

خون مدد آن حسنهای بر چار | کرکه عقل و صبر را استرار | وان صفای عارض آن دلبران | کز سوز و چون سید دلبران

زلف و خال و ابروی لب چون عقیق | کو شاهی ساحت ز سهر رقیق | دید او آن غنج دلدار و سک | چون تجلی حق از پرده نک

آدمی حسن و نمک ساحر شده

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق

گفت آدم هستی نیستی | زیر دَرِش خلدین جا و خوشت | گفت بعد از عشرت اولاک | گفت حیرت این کار ولی نیستی

خیر سلس کی ساز مو کسان | چون کون سرزنم بوار چنان | حلوی ز رسن در امتحان | گفت آن راست و آن نیست وارد

خیر سلامت کرد و محیا | ساده سیری با خوش چون بوسیا | وان سرور لاو سعی سد | هیچ ترک ارکیان و در نفس حیران

آن ز حق کر پاسه اود ما زار | کشه در پیری دو ماه خمان | رنگ لاله گشت رنگ زعفران | وقف بسری حس و اصلح سد

وان قدرتها ماز آن چون سلیمان | می‌بکرید حس بعد رفت سر دلبا | ان جوان آثار عم و پیر مرد کیسه | روی سر کشته چون دمرتال

اگر مردی زرین کردی نفس | | | هر کی راسها رسول مرد کی اسب

تفسیر ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لنگ کرباس طلس نور حق | | | مست از سری دلقصائک دولت

سینه او پسر جان مستی | | | کامرزان سیاست رنگ لطیف

کرمشو سبو آتش عرق دو ق | ذره ذره در شعاع نور سو | و الکه آتش مست ماه نی مر | که هر آتش شکند ریزد زر

کل ماه مداد ما ماه سماه | رزد و دو معرا آمده چون آگاه | تا به دولت کرد آن ماه جدا | کار داین حلتها کرده جدا

خویشتن را دید و دید خویش | زهره فالت از باغ متحن | سا به ی کز عشق او عالم گرفت | عالمی بسیار خرد و دم گرفت

حرم اگه دیوار عار بست | کرده عوی کی این حلال لک نیست | وا سینا آکه داد لقس | خورین آن کرامات حول دلبرها

ما مدد کان علی عار ته لود | مرتوی نور و آن زخور شید چون | آن حال و قدرت دلفسد داسر | رانعات حس کرده این سو محر

از تیکر دمحو حق اسارها | نور آن خورشید در دیوارها | سرتو خور رسید سد ما جا نگاه | بامد هر دیوار ما ریک و سما

اکه کردا مدرح خوبات رنگ | نور خورشید هست رسیده رنگ | شسته‌ای از رنگ لک آن لو | می ماند لحاس نکین سا

خون ماند ستیها کنک رنک | نور ازکت کند النگاه دنگ | حوی کس لی ریده دمان بود را | تا خوست لسکید سو دعا

تا بعین داد اس آموخته | در حراغ غیر چشم اوز حته | از حراع خویش بر ما بد که ما | تو بدانی مستعری ای فنا

کز کردی سعی دست کر مجتهد | عمر محرور که صد سال ماه ... | نور که دی سال کون جون کری | که سد آن آتش از کادوری

آیة الکفران اهل اعاهم / آیة الایمان اصلیه با ابهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هر ذره میدزد آن اثر

خوش شیء و نیخوشی و شکر و داد / رفت زانسان که بنیاد وشیان
که اهل اعاهم ای کافران / نیستید آخر شما از کافران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم / رد من بعد النوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زان شکوران باز ده
وا دهند ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حاجات و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و بند گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله فدا

سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه بر باروی نصرت بر زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / آنچه آنجا آفتاب اینجا سهاست

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق و آرام و بر

در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم نیست هست نما و هست نیست نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از مردمان
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

درربا مرمرا هر وسته اند
ال امدار تو سرون ار قصور
امدا کاس همه سیستم
لس سر کیف نهراس طرق
کرو دسکو امدا مارب سود
اس عمل وس کس درراه سلا
وورں سرں کسی کور عالم ردد
اولس علت والکاهی حل
اطلب الدرما می وسط الصدف
درره ما می کرحلق تو سدمرد
لس لباس کهسرون کس رس
معتر حواهی آن نصیحت واس
درول سالک دکرسا آن رو
کرورون سیه سرحت راو
حیمه سرست درتو سکار
کالم السرح رسرحت مسار
لک سدسراں برامرددں سر
امراو بد ساں آب جو
درسر حودنع دل حسروسری
اسب ریران ودارس را حوی
مساب دس روی ارسک آن
حول کهر در بحر کو بد بحر کو
سد حسم اوست هم حسم مدس
سوس او ربع کردی ار حال
ات مس رامی کسد ربح حار

آن یکی با تی و آن دو عدد رسل
مار آید لیک آید ما کمو ره
زرسر کورت ربای سیتم

آن یکی باراں دو دکر رحت و
چوں برار در حل آید مس
نعد تو ما مست بال آن ملتحد

در تفسیر قوله علیه الصلوة والسلام لا قدس قرین
یدس معک و هو حی تدس معه وانت میت
ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسهلک الله ذا لک
القرین فاصلی مااستطعت صدق الله

ما دهر بر لعد معلب ما اصل
واطلب القس س ارباب الحرف
حواحکی حواحه را آن کم مکرد
لمس دل او س در آموحس
رمات کارمی آمد دست
رمرد ادست آں سالک رهبود
سرح المد سبیل سادهم
نوحرامی سرحوئی از لعار
حول سدی نو تیح حودکله سیال

استعوای الحرف باذن النبی
ان راستم ما صحیں فاصعوا
وقت دم آهسکار او تو سد دل
علم آموری طرنق قول ایب
دهس او ارب درد ات دهان
مار دیس راسرح آن سار هیا
نو هنورار عارج ار اطالبی
سعدی داری بحرای کبیر
در کمر در سرح دل در امد

در تفسیر قوله سبحانه وتعالی
وهو معکم اینما کنتم

رو درول ال حوار مرادری
حصار کعب لبک [illegible]
المرات و بحرلب [illegible]
وال خیال حول صدف [illegible]
عاس ربع سداوکسته سد [illegible]

عش آب وس هم آب امد و
ای اسال ررو مد
مست حسروس روی دست [illegible]
کعس آں کوحماکس شد و
سد کوس اوسد هم هوس [illegible]

تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما
واحدا کفاه الله سائر همومه و من

وان سم افست واں حق لطما
مار کوبد ار رماں حال پرس
که در امد او ور دهر لحد
ما ومار ار عدس سود رسق
ور لود مد در لحد مارت سود
کی تواں کرد ای پدری و سا
هسیح لی ارستاد و اسادی [illegible]
س کرم صالح س اسلما
ما دوی العلم لا تستنکفوا
احسام او سلام کم س حلی
حرفت آموزی طرنقس فعلی است
ی رراه و معروفی اصل و مال
س الم السرح لقس اما حسد
هیچ ار دکران چون عالمی
سک داراں آب حسس در لد
اسارطعنه لا مصرون
نوهمی حواهی لیمای درمدر
عاقلی ارحود رس و آن [illegible]
حسهار اس مد وصلف [illegible]
کف آری لک اسی حود کم
پحرات حیر وسح حوش سر
ار ماب آن لس سود
هوس ا حق داری [illegible]
می سرد درد در ماب
ات هوست حوں رسد سوی ما

بیخ بزن آن شاخ بد را خوش کش / آب ده این شاخ نو را خوش کش

تشعب به الهموم لایبالی الله فی ای واد اهلکه

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل ازان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببین والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
ظلم چه بود وضع در ناموضعش / نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پر زحیر پر گره
بر کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر مخور درمی چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتی
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از باد و دخان
هست مانند به صورت پیش حس / که غلط بینست چشم و گوش حس
هست آن پیدا به چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این بیت که

گر راه بری راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند

باز شد قفل و در و ره شد پدید / چون توکل کرد یوسف بر جهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه میدان کجاست
تو ببند آن چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این نوم غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی به خواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده‌ای که چنین گیج شده‌ای و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که بخوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گوید یاوه گوید اگر چه آن گفت یاوه نباشد

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نی شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس

ساو رالکتند اسکس کس
کی تواں او اسردں ماردں
کر درشتی ماداوراہیچ کار
لس لساید سں ررسیدیں رحا
بہ مراحانہ اسٹ وسکیٹ ہمسر
اشہی داری حرو ردی بامداد
دعوی ہمسری باایں کردہ
ہرچہ کوئی مار او کو مدہ اس
کر توسعام رئی آری و ر
ور توسعام حدا آری حوسہد
تصدحوں نوکسد و قصد
ملکان حسد کان رجان ذلیل
حرقہ رالس جری حسد بحث
حصہ اندار ولعتش آحر رورد
حال وحال حعدو یرلست ولیس
سرح دارالملک شاعساں حیوہ
کہہ لساسد لوسیدہ اند
دل مدردارد لرای روح بحس
ماکر کوم درہمہ رہ رعدہ کو
عس راصدبارہ اسکار
حوں درحست آدمی و سح عہد
ساح ورکٹ و نحل کرحہ سرور
توسوعرہ تعلس عہد حو
وامار احوں ہمی کردہ سود
ہر کرامائسد مراح و طمع پست

مالمویدحس او ہیچ اس سحں
کہ حوشتہ کستہ است او ران
ہم سری سرکسد ار عار مار
ماکی واری معاسں و البعا
حاہ کی کردست اہی دررہں
کہ حسں ہمسری ورلاف باد
ہمحاں ماسد کرد ولحہاں رکو
سکسد اوسس حچوں مسہرمان
لس توسعد حلہ سیم درر
کہ ساسوی حدا ای سک عہد

ساہ دیدش اس براروس صعیف
لیک بااو کو ہیم از راہ خوشی
مرد ماراکر دو دوار کردوی
کعت ای ساہ سیم ار دارالسلام
مار ساہ ار روی لاس کعب مار
کعت اکرمام ندی حسکت وری
لس کرکوہ وسک عقل ودل کحا
ار کجا اں نوم وسعام ارکجا
کر طلاں جاساہدی ہیح لدت
ار جہاں مرگ سوی برکت رو

ارسکت سلی اسر دار کحف
کر حرلواری لولاف وسری
سر لطعی بود دری وردوکا
آمدہ اار رہ درس دارالسلام
کہ حہ حوردی وحہ داری اعا سمای
کی مکردم دعوی ہمسری
عہم وسط لحہ مشکل بحت
ارحمادی ماں کرامانسد رحا
عاس آمدہ بر تو اومید ادب
حوں لعاسکی لود دانی مسو

سبب عداوة عامه و بیگانه زیستن ایشان
با اولیای حق سبحانه و تعالی که ایشان را
بحق میخوانند و بآب حیات

حسد الکس کرد مرہ سرکرد
سود او صاف بعداد وطلس
لس بروا نوسس راد رہ صد عا
ور رہ آں ہرکہ را دم ی کند
کو سوار سیکد درلس حسن
سوی آب زندگی بو سدہ کو
عسق اصد مار می آید سد
ہیح را اسار می امدیہ حہد
ماسد اسیح سری لسد سود

حاصہ سحر ار لس ہر سو حرفہ
کر ساید یار سلطانی ز راہ
کر حہ مار آورد اوسامہ کہس
مردکاں کہہ راحاں سد ہر
سرمدہ دار سرار آح دہ
نوشکر حواری کر راہ از عسق
عسق حوں رالسب وای سحد
عہد رامسد سح لوسکر لود
وردار درکت و سکر سح

ارسرس حسد دردم عرفہ
صد حرار آرد مدس حعدل رسام
کر کراف ولاف می ماد سحں
آح عسں دور اماں سدم
کور مائی دل کسا ید صد کرہ
تو کحرامی حہ سیدائی زعسق
در حریف سوداهی سکرد
ور نمار لطف سرہ بود
عاقبت سر دل کہ مدرر
علم حوں قسر است عہد معرو
تو حوسطانی سوری آکاحود
او کو اہد سح کس اس درس
در رای جعت دں درم
لع سال آید سسدل اربلا
حوکہ حواہی رکی ردلحب

در بیان انکه چون مردکان شکل ستور درکار ی
وارد ولی نیکوکاران مدور رسد دیگران ار حسد لاف
حیر او سو ند مصحوں سیطاں کہ حرص سوحتہ ہمہ امید

ارکان اہر

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی به درگاه وفا

سوخت خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ای حسن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را رهبری
جز اشارت که ازین می بایدم / که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زین دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعا
همچو مریم درد بود دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه دانی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اقرانشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما بی منقطع بی مسترد

مناجات دیگر

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودان بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد جان و خون همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دو ضرهٔ خود میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کمین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردان زشت بیوفا / این همه رشک است و خصمت و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند
آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان

حاب اسد حاب داری ... هر کسی را ره رسد از رجهان
نوح مسداریدان دور شک مسا ... هر دو مسجا سد بدان حسد

ترسیدن پادشاه از آن مدعی که دعوی نبوت میکرد که آن رسول راستین باشد و ثابت بود با او چه باشد غیر نصیحت

جامه وحس برار حلوا اسد ... او سوروحی جز عمر و حل
وحس ار رسور لمرکی بود ... بی نو اعطساک کو بر حوا اند
برو جون کشف او شرای هلیل ... نوبه کن سرار سوار مر علا
او مجید جوست او کمر حو ... با احب العدا آمد در حس
وحسن مدار مجون مرگ و ... گر حد ما ای تو اب و مام تو
که سد او مرار اول امدر ... با که بعض العدائی لس حی

داستان آن عاشق با معشوق خود و شمردن خدمتها و وفاهای خود در سالهای دراز که تتجافی جنوبهم عن المضاجع بی نوایی و تشنگی روزهای دراز و می گفت که من چنین خدمتی کرده ام اگر خدمتی دیگر است مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مقادم اگر در آتش رفتن فرمایی چون خلیل در آتش روم و اگر با ساتدن جوی فرمان برم جواب معشوق او را

عاسقا ر اسکی راں کی شود ... مسکند کر ار کعس می طال
در سکات که نگفم یک سخن ... آتشی بودس بسد الست حلس
کو بس بکشاہس اندر ماسک ... کالحه اصل اصل عتب بود لا
گفت اصلس هر دو لست عیسی ... تو همه کردی نمردی زنده
سخو کل در راحت سر جدان شاد ... مانده او حدان بر رو وصف اند
الی رمد آن نور سرهرک و ... او رحله باک و اکردد ماه
مانسش کر بر کاساں ره است ... زان کاساں ره و اگردد کی

اسما ار دیا ما ار سے
ور کسی جان برد و سدد ر مسد
سا و ترسیدش که ما را بی حس
گفت آن جد و پس اس ماحس
گرم آن دمی بی کجور حس
تو که او حی المرت لی السحل ابدا
اس که گر مساس بالامرو
ما تو دعوی که گو بر مجو سل
سرگرا مدی رکو بر سیح ر
سرگرا مدی رکو بر سک لب
او حلیل حس سا مور اس سر
ما حوالی لا الا الله
آن کی عاسس مس بارجود
گر برای تو حس گردم حاں
مال رفت و رور رفت و نام
هیچ صبح جفته ماحدان ساخت
آنچه او بوسده بود ار ربح و درد
بر برای مسی ل می بود
ما ملاب رایک اسارت بس بود
صد سحر سکفت وار دکهر
گفت معشوق ا سهمه کردی ولیک
گفت ای عاشق که کان اصل حسب
هم در اس دم سد عاں وعاں اد
نور مه آلوده کی گردد اند
وصف ما لی وصف نور ست

هر دو کون سلطان برا ما و ما
هر کسی که داد او سب او ر احرد
ما حه حاصل دارد الکس کو س آ
ما حه دولت امد که وصل شد
هم کرم ار دحی ی رسو رست
گرد عالم را سرار سمع و عسل
لیس حز احسک وسه مادہ
کو مدار دآب کو بر در گدر و
که و حت احدی ما او سلب
کو جعف مس حون آسام
مالکیر در نور رسک عس
در سالی مسح اس راه را
علسم دار حدمت وار کار حود
تر ما خور دم در س رزم و سال
بر مس ار عسب لس ما کام
هیچ سام با سر ساماں سا
او نعصیلس ما مک می سمرد
سر درستی مجب صد سهد
کی رسارت لس که حو سار زلال
لیک چوں سمع ار بعد اوسکر
آں کر دسی که چه کردی فرعها
هس سرار ار جاں ما رده
هیچ جاں و عقل عارف بی گد
هیچ نور و عقل و جاں سوی آل
نور را گر نگردد ... کی

ارجی برد

ازهمی چون شود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آید شتاب
نی زگلخنها برو رنگی بماند نی زگلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت ماند در سودای او صحرا و دشت

پرسیدن آن یکی از عالمی عارف که اگر کسی در نماز باواز بلند بگرید و نوحه کند آن نمازش باطل شود یا نه جواب گفت که تا آن بنده چه دیده است اگر شوق خداوند دیده است و میگرید یا بر پریشانی و پشیمانی از گناه میگرید نمازش باطل نشود بلکه کمال گیرد که لا صلواة الا بحضور القلب و اگر از رنجوری تن یا فقدان فرزند یا فراق او میگرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترک است و ترک فرزند و لیست ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد بهر تکمیل نماز و خود را نیز بآتش نمرودی سپرد و امر آمد مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه که واتبع ملة ابراهیم حنیفا و ما کان من المشرکین و دیگر لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا او چه دید است و گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان تا بدوش او ز چشمه خون روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوک ریسمان بگسست هم بشکست دوک

مریدی درآمد بخدمت شیخ خود و از شیخ پیری [illegible] نمیخواهم ابراهیم بلکه پیری عقل و معرفت میخواهم اگر چه عیسی در گهواره بود و یحیی در مکتب کودک بودند بمعنی بلکه بصورت کودک بودند مریدان شیخ را گریان دید او نیز موافقت او بگریست چون فارغ شدند و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف بود از سر غیرت از عقب او بیرون رفت و گفت ای برادر من ترا پرسم حال که ترا چه گریه می آمد او گفت چون شیخ میگریست من نیز بر موافقت میگریستم آن مرید گفت اگر سی سال دیگر ریاضت کنی و عقبات و دریاها و کوههای بلند و نهنگها و شیر و پلنگ را ببری تا بدان گریه شیخ برسی یا نرسی اگر برسی بعد از آن شکر بسیار گویی

بد مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان بیخبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌اش آید هم بر آن خنده خود چون درآید اندر آن خنده صمد
گوید از چندین ره دور و دراز کین حقیقت بود وین اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور شادیی میکردم از عمیا و شور

من چو بستم جوال و آنچه بود | ور نبستم بسته نفسی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجا | کو خیال او و آن تحقیق‌ها

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل

از تعمق در شکال و در دلیل | از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه کان سرمه سرّ و دید است | برد و در اشکال گفتن کار بست

ای مقلد از بخارا باز گرد | رو به خواری تا شوی تو سر فرد
تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در محفلش لا یفقهون

پیک اگرچه در زمین چابک‌تگی است | چون به دریا رفت بشکسته‌رگی است
او حملناهم بود فی البحر و بس | آنکه محمول است در بحر اوست کس

بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در بحر تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید سر | گر نه منکر دید موافق آن غرر

او مقلدوار همچون مرد کر | گر نه شنید او ز موجب سحر
چون نبینی مرکب وحدت گروه | ور بدیش آمد مرید خاص رب

لطف ای گریان جوار بحر | مرد دانی گریه شیخ اندر نظر
الله الله الله ای مرید | گرچه در تقلید هستی مستعد

تا نگویی دیدم آن شه شکر است | پس چو گر بستم کان شکر است
مرده از جهل و ز تقلید و طمع | هست همچون کر آن مؤتمن

تو قیاس گر تو داری کرم سار | هست از آن کر بیدار زاد
هست آن از بعد سی سال جهان | عقل را بگماشت بیخ سواد ما

هست ز السوی حد و صد فرد مطلب | عقل را او در کمین احتمال
کر او از غم هست و تو فرح | روح داند کر صحن الملح

کر او حسد داو آن سر بست | راحت عقل و وهم باشد آن سبب
آب دیده او چو دیده او بود | مده او دیده دیده کی سود

آنچه او دید آن بکردن مستبان | گر قیاس عقل و سر را او حواس
لیک گر برد چو که نور آمد درون | پس چه داند ظلمت حال نور

لته گر بر دارد او را او دا | پس چه داند ته ذوق آن را
گر صفت چون ز عدم بکشد کند | چونکه گردش هست هم زلکس کند

چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
گر بخواهی تو بیانی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر

این اسامی وین سخنها وین حروف | چون عصای موسی اندر دم غروف
حرفها اندر حرف از برون | لیک باشد در صفای این نور

مرکز کرد او عصای را سحال | ای تو دیدن آن عصا و صف سال
عیسوی است این دم سراده | در نیاید ارمغ ما ار سعی

این الف لام است و حا و میم ای پدر | آیت از حضرت مولی البشر
مر الف لامی چه حرف آمد درس | گر تو خالی از جنیش هستی

گرچه هر یک را وحدت است ای همام | می‌نماید هم ترکیب عوام
هست ترکیب محمد گوشت و پوست | گرچه در ترکیب هر جنس او است

گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات

همچو آن ترکیب آن ام الکتاب | هست بالا او دگر باشد شتاب
زانکه زین ترکیب آید ز دلی | همچو نفخ صور در روز بلی

اژدها گردد شکافد بحر را | چون عصای موسی از او جدا
ظاهرش مانند ظاهرها ولیک | قرص نان از قرص دورست نیک

گریه او خنده او نطق او | نیست از وی هست محض خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | وان دقایق شد از ایشان نهان

لا جرم محجوب گشتند از غرض | کرد معدوم شد در معرض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون خرس بر شهوت راندن آموخته بود چون آدمیان و کدوئی در قضیب خر میکرد

تا آن بدانند و در بگذرد خاتون بران وقوف یافت ولیکن دقیقهٔ کدو را ندید و او را شهوت بجنبید و کنیزک را ببهانه روانه کرد بجای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک ناگاه باز آمد این دید نوحه کرد و گفت ای جانم کیر دیدی کدو ندیدی این ذکر دیدی و آن کدو ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر ناقص فهو ملعون

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بجماع خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در بسش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیمی ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند عاجز کز چه شد آن خر چو مو

نعل بند آمد و آن خر که چیست / علت او که نتیجه لاغری است

هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس را سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد او از حال خر / دید خفته زیر او آن بدگهر

از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی گاد آن کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان مر زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیترکه خر مر آن منست

خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه [illegible] / ای کنیزک خیز خواهی خانه روب

از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرده دو دیده پر زنم / لب فرو مالید یعنی صایمم

در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را برگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر را که بر کندی علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر / از انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت آن نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد ازان گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین کن وان چنان [illegible] / مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براندش کرد آن زال امیر

بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همیگفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بر آن زن صد هزار / در شرار شهوت خود بیقرار

چون بر آسمان شهوت او را بر گرفت / بر گرفتن کیر را بنمود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نورجو / خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند آن خیال نار را / در طریق [illegible]

زشت‌ها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواره‌ای / ورنه آمد گربه و دزدید و برد
از مسکین برجری کی می‌جهد / رود در بر من ایران کور بهد

فعل آتش را ندانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از سر دیگ و تابه نه ابا

آب جو صیاد و درهیک / تا بود آن دیگ سالم در اثر
چون ندانی آتش آهنگری / زین دو سوزد خواه دانشگری

در فرو بست آن زن و جوز آکنید / ساده‌ها لاجرم کم‌تر سند
و میان جا آورد بس کیان / جفت آن زن زیر آجر بستیا

هم بر آن کرسی که بد داد او گهر / تا رسید در کام خود آن محنه بر
تا برآورد آن هر دو در وی سوخت / آتشی از گیر جود در وی بسرد

حرمت گشته د خاتون قیصر / تا سحرگه در زبان خاتون بمرد
سر در آن رحم گیسو چو جگر / رود تا کسیه کس از جدکر

دم برد در حال آن زن حال او / کرسی اینکو زان این گونه‌ها
صبح جا بر رخ لشکران کون / مرد او بر جای از رب المول

مرگ بد با صد نصیحت ای پدر / بس نیکی دیده گیر از گیر چر
تو عدالت الحری استوار ی / در حساب یکی کس ما را بدی

واکه این نفس سعی بر حرمت / زر او بودن از آن بکشی بر آب
در ره نفس ار سری درسی / رحمت دان که سیل آن زبی

نفس با صورت حرمت / را اگر صورت‌ها کند خوردن چو
این بود اظهار سر سحر / الله الله از چون جر گر بر

کاو را هم برد از دستار / کافران گو بد بار ادبی زعار
گفت بی آن یار کاصد یار است / همچو این باری کز آن آمر آنکاس

لقمه اندازه بخور از حرص خود / در گلو گرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان ای امان / هین زر آن سوره رحمن بخوان
این زحرص حق بس مرا امهل / آن و حرص آمد را خصم وصل

حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص مپرست ای فخر این العجل
آن که مرگ شد مسکف آه / گر جای خاتون تو بی استاد را

کار بی استاد خواهی ساختن / حالیا جان بخواهی یا حق
ای ز بس در دیده علم امام / شکست آمد که بر سی حال دام

هم بجستی وا مرغ از حرص / هم ستادی ز عیش بر گردش
دانه گر خورد مکن جهل ز تو / چون گلو خواهی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نبینی تو دام / این کند علم و طاعت و اسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم ماند و در بلدم

چون در آمد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت حله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون مرست در دام اگر

مرغ عاقل کم خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
بار مرغان حبر هوشمند / کرده اند خود را زدانه حیث

کاندرون دام وا زهر پنهان / گور آمد می‌کرد رنج و دانه جوست
صاحب دام اظهار سر برد / وان طرب‌ها را اجل بسپرید

کرارا سیما گوشت می آمد بکار / ور طرفها نان و تاله زیر دور آ
پس که مرگ آمد آن اشکاف در / دیده خاتون را امر دو در جسم

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گو برادر استاد صد لقمه بود
طاهر بس بدیدی سر پس او نهان / او بسا کشته و اکردی دکان

گیر دیدی همچو سه جمه حول حلص / آن که دو راه بدیدی ای حریص
تا خوشتر بین بدی از عیش حر / آن که دو مهمان نامدت از نظر

طاهر صنعت بدیدی راوستاد / اوستادی پس گرفتی شاد شاد
ای بسا ارزاق گول بی وقوف / در ز مروان بد به دهر کصوف

ای بسا کالا ز اندک خرج / از سپاهان با موجه جز کف و لاف
هر یکی در کف عصا که بر سم / سیصد در الهان که عصم

آوازان

آه ازان روزی که تستد صادها | باز خواهد از تو سنگ امتحان | آخر از استاد باقی را بپرس | این حریصان جمله گرد اندر حرص
حاصل سستی باز مانده از همه | صید کردانید این ابله رسه | صورتی بستند و گشتی ترجمان | بیخبر از گفت او چون طوطیان

مثل تلقین شیخ مریدانرا و پیغامبران امت را که ایشانرا طاقت تلقین حق نباشد و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت الفت دارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید داشت همچو طوطی و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی منتها چنانچه منقار جنبانیدن طوطی اندران آینه که خیالش مینمائی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرون که متکلم است عکس آن این مقام است که لب اسرار است و بس و لیکن خواندن طوطی بیرونی تصرف آن معلم است پس این مثال و تمثیل است

طوطیی در آینه می بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو | در پس آن آینه استا نهان | حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشت کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه است | پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش | گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر گیرد منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک | همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل در آن | کی به بیند وقت گفت و ماجرا | او گمان دارد که میگوید بشر | وان دگر سرّیست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم | او نداند طوطی است او نه ندیم | هم صفیر مرغ آموزند خلق | این سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمان قران خوش نظر | حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند

دیدن صاحب دلی سگی را در خواب که آن سگ حامله بودی و سگ بچگان در شکم او بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ در اندرون شکم در پاسبانی نیست و نیز بانگ بجهت یاری خواستن و شیر طلبیدن باشد و غیره و آنجا هیچ ازین فایده نیست چون بخویش آمد با حضرت حق مناجات کرد و ما یعلم جنود ربک الا هو و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند نه ایشانرا قوتی و نه یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی پیدا شود

آن یکی میدید خواب اندر چله | در رهی خفته سگی بد حامله | ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا | سگ بچه اندر شکم ناله کنان | هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دم بدم میگشت بیش | در چله کس را نبد کو عقده حل | جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو | در چله وا مانده ام از ذکر تو | پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقهٔ ذکر و در بستان شوم

آمدش آوا [illegible] / کای [illegible] ای راست بال / گر شتاب و پرده پیرن شد / جسم [illegible] سد
اکه سلک اندر شکم [illegible] / [illegible] اکنون دست [illegible] / گرگ [illegible] که دیع او بود / در دار [illegible] که دیع او بود
[illegible] در هوای سرو دی / ربط کند و لا صدل [illegible] / از هوای ستری و کرم دار / بی بصیرت [illegible] سار
وا [illegible] سا [illegible] / زد [illegible] را مدان کرمی [illegible] / از برای [illegible] در [illegible] / صد بسال [illegible] کود [illegible]
مشتری کو سود دار و حرو [illegible] / [illegible] و در شکی [illegible] / کاصول و حلم [illegible] / هم از [illegible] باید رو سلد
دل ز تحا [illegible] لا حرم / هم از سخای کند داد و کرم / ای [illegible] سخا و دست [illegible] / اصل رو [illegible] حد اسلال [illegible]
چون نکاری درد این اصل کار / تا برود [illegible] را صد [illegible] / کرم الکون [illegible] / در دینی که [illegible] آن
چون دو سه سالی برود [illegible] / هر که در [illegible] در ری / دست [illegible] پس آن / دست و سر برد اول [illegible]
[illegible] اصل اصل زرق اوست / تا هم او را [illegible] رزق [illegible] / رزق [illegible] / [illegible] ستر [illegible]
[illegible] کنج و مال / [illegible] حواری ارعم و حال / عاقبت [illegible] / [illegible] را هم جوانا
این دم او را [illegible] / تا تو [illegible] ملک [illegible] / چون [illegible] آمدس [illegible] / [illegible] لوم [illegible]
را [illegible] ساعت [illegible] / [illegible] او ره مانع [illegible] / [illegible] / [illegible] حق [illegible]
این دم از [illegible] / [illegible] حصی [illegible] / [illegible] کنک روزن [illegible] / [illegible] شد [illegible]
صدمن [illegible] اصل این سرا / تا [illegible] / [illegible] کار خود [illegible] / عمر انسان [illegible] آدم
[illegible] / [illegible] سدم / [illegible] حای [illegible] / مال و حال [illegible]
شکر [illegible] / [illegible] که عمر [illegible] / [illegible] کردی [illegible] کردم / حیف [illegible] عمر ضایع کردم
چون [illegible] / [illegible] / [illegible] دسمی [illegible] / [illegible] شکر [illegible]
[illegible] اعمال کن / [illegible] داد [illegible] / [illegible] مال [illegible] / [illegible] در حوال او [illegible]
از حوالس [illegible] آمدی / تا [illegible] صدق [illegible] / [illegible] مرک تو / [illegible] او کرد [illegible]
آن که سلطان بود [illegible] / [illegible] سلطان [illegible] / [illegible] / [illegible] عیان [illegible]
این [illegible] حال / [illegible] آمد [illegible] / از هوای [illegible] / [illegible] داد [illegible]
[illegible] / از [illegible] / [illegible] جوان [illegible] / عالم [illegible] تو است
[illegible] آن [illegible] / عشق [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] همه لعل / [illegible] و لعل / [illegible] کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / سر [illegible] / چون [illegible]

انکه کرد اینده روزان مشتری — بخت و اقبال و بقا شد بر دری
ماند حسرت با حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسدشان بر درویشان که پدر ما اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون پالوده و حلوا کردی عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون درخرمن میکردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق سبحانه وتعالی دران باغ وکشت او برکت تمام نهاده بود که همه اصحاب باغات دیگر همه روز محتاج او بودندی هم به میوه و هم به سیم و او هرگز محتاج هیچکس نه و فرزندان او عشر ندادندی و آن برکت نمیدیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خود را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشری دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار بار او دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستادست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی
بلکه اغلب دخل را در کشت زار — باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی — که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن برکتش — کان غلش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید از آن — میخرد چرم و ادیم و سختیان
خلق را با تو چنین بدخو کند — تا ترا ناچار رو آن سو کند
این یقین دان کاندر آخر حیله‌ها — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فردا خواهان زان احد
ای جفایت به ز عهد وافیان — هم ز داد تست عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار — گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دو چه زد تو نکونفس
که همی سازدت هر دم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای نره صقر
بار سلطان عزیز کامیار — ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیزه و رد — صد کسی گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — کی بود؟ بگرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند — می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچو داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست — داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست — داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
هست از اسباب تصرف حالت
مالی کز سر طمع حق بی سببی
بر احوال رست رود
بی سبب گر عز با وصول است
هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بدانند طالبان جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

صفت خواست حالی هست و قابلیت صفت حوادث
مخلوق و قدیم موقوف حادث ساختند و اکره حدیث محال

هیچ معدوم هستی یافتی
کان قدرت بماند بی سود
قدرت بر عزل سبب معزول
قدرت مطلق سببها بر درد
پس سبب در ره لوحی آید مدد
هست اسباب و وسایط ای پدر

ستی سپاه و استاد طرق
هست و عادت سپاه را امر
ای گرفته سبب بردن بر
لیک علم سبب را بدعا
این سببها در نظرها پرده‌هاست
هست بیدار لا کان

ابتدای خلقت جسم آدم صلوات الله سلامه علیه
که حق سبحانه و تعالی جل جلاله جبرئیل را علیه السلام
اشارت کرد که رو و از زمین مشتی خاک برگیر
و بیار و بر روایتی دیگر از هر ناحیه زمین مشتی خاک بیار

خاک خود دادر سنبد سیحلد
رو بسالار زمین خاک جسی
کرد ره بر لوح کل مدد
تو حیات و حالی دل
لیک بوسی دل بحساب او
سعی تو در رق دل رس دور
و هی حول ستی حمت عصب
هم بواسطی اصل سبب آن
لیک آن سو کند از روحی اصل
اکر برسد تو آمر
در آسمان سالتعرف کل

پس زمانی یکساده کی لا کرد
در کنگرهای فلک هم خطر
از انک علم آدمی
رسیرطلب متصل و دل
حالی حالی تن حیات دل او
او مداد کمل برگردست دل
حالی عرش این جمار حمد
هم جسم بر جسم دو سکریست
لیک لایه گرد شو
لیک ما می گیر زمولس ای صبر
کرد دوری راه افلاک را

فرستادن میکائیل علیه السلام را بر این کار و
بحصه خاک از زمین برگیر و بیاور جهت

کان نکحه در ضمیر عقل ما
مستهار اقابلیت از کجات
ظالمان از این آرزو هست
ما کرده حق عادت معجزه
لیک عزل آن مستطیل سر
ما بدان طالب حسن مراد
هر بدل معبر اسرار
هر ره داند بحد و اسبابت
ما ند دور عطلت حد کاه
از بلای ایتلای جسد و سر
هست جای ار زمین راه لیکا کرد
دکار را امر رب العالمین
کز بلای جرم ساق نرد
هر الله تنها مراد ما سر
دانا مرحق متکلم آمدی
کو جان بن داد تو آن جان
این روانی راد و ماشی
داد از رق ابی کجد بکحمل
هر هر بهاری ز انبساه
بوی سی بر دار کرین معضود
ما کزین و کعت بار رب العباد
هفت کردون بار ما مدار سر
تا مدار بسان افلاک را
ای حالی در زمین را وی برد
دست کرد او تا کرم باید ار

آدم علیه الصلاة والسلام آن خلیفهٔ حق آن مسجود الملک و معلّمهم علیه السلام

که بگردان حامل عرش مجید / کیس از اتفاق چهار اشرقی
دارد و کیّال شد دار ارزاق / که امانم ده مرا آزاد کن
گفت چون ریزم بدان آتش نمک / همچنانکه معدن دهرست او
لطف غالب بود در قهر خدا / بندگان دارند لابد خوی او
گفت النّاس علی دین الملوک / رفت میکائیل سوی ربّ دین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم حقوق آن گذاشت / پیش تو پس قدر دارد چشم تر
بنده را گاه نماز آورد بار / نعرهٔ موذن که حیّ علی الفلاح
راه زاری بر دل آسان بکی / تا فرو ناید بلایی دافعی
جان او را در تضرّع آوری / گفته اند بنی کان امّتان
تا ببارند لبشان گشتی باز وکیس / لیک دلهاشان چو فاسی خوف شد

قصهٔ قوم یونس علیه السّلام بیان و برهان آنست که تضرّع و زاری دفع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرّع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و علّت نه مختار پس تضرّع طبع را بر نگرداند دیگر گویند

خاک میکردند بر سر آن نفر / جملگی آوازها بگرفته شد
اندک اندک ابر وا گشتن گرفت / قصّهٔ یونس درازست و عریض
آن بهاکانجاست زاری بی بهاست / هین امید اکنون میان را چست بند

فرستادن اسرافیل را علیه السّلام که برو و قبضهٔ خاک از زمین بیاور تا ترکیب آدم شود

باز آغازید خاکستان چنان / کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات
بر شود محشر خلایق از رمیم / در دمی در صور گوی الصّلا

خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و احتباس / مو به مو رشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید / شکان فضل را تو سخره‌ای
رانکه میکائیل از کیل اشتقاق / هین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم آنکه آمد ملک / که برآور دار بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق خلاق و رسول پاک / خالی از مقصود دست و دامنش
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد / من نتانستم که آدم ناشنود
آه و زاری پیش تو پس قدر داشت / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاری ست روزی پنج با / وان فلاح آن زاری است و افتراح
اگر خواهی ز غمش خسته کنی / چون نباشد از تضرّع شافعی
وانکه خواهی ز بلایش وا خری / که پریشان آمدی قهر گران
چون تضرّع می کردند از یقین / آن گنه شان عبادت مینمود
تا ندانند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا آید و بد
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / جمله میدیدند آتش در سما
برق می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید رخ میریخت رنگ
جملگان از بامها بر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران آن بچگان بند افکنند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / وقت [illegible]
چون تضرّع را بر حق قدرهاست / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک کف پر کن بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / که زدمهای نو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / برجهید ای کشتگان کربلا

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / [illegible]
تا بجوید اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرد از سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از رحمت اجرا
انگبین داروی رنجور را / شهد کرد از باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر ریع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون چالاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می‌کند صد گونه شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / [illegible]
من ازین تبدیل بوئی می‌برم / بدگمانی می‌شود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / [illegible]
ای سعادت رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو شکر کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی [illegible] / نهی کردی از [illegible]
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / سر خاکی رو بیاور هین شتاب

فرستادن عزرائیل را ملک الحزم والعزم که برود و قبضه خاک از زمین بردارد و ساز برای ترکیب آدم

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / سر نتابم امر او در سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / [illegible]
[illegible]
[illegible] / رحم دارم من بدرد دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدست آن یتیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سمیع [illegible] / [illegible]
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوعی دگر شد خاک پست ... لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برخیز زین نبود زیان ... من سر و جان می نهم رهن ضمان

لابه بنداندیش و مکر لابه دگر ... جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد ... امر او کز بحر انگیزد گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر ... نشنوم از جان خود هم خیره سر
گوش من از گفت غیر او کرست ... امر او از جان شیرین خوشترست

جان از او آمد نیامد جان ز جان ... صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم ... لیک چون دو که سوزم ز وکلیم

من ندانم خیر الا خیر او ... صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان ... که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوق که ترا از وظلمی و ستمی رسد بحقیقت او چون آلتست قاعده آن بود که بحق رجوع کند بلکه برای مصلحتی بود آنچنانکه بایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با خلق سخن نگفته ام و از خلق نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیراکه مخاطب السر الاعلی نمی بینند که ایشان چون صدااند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانچه مثلیست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی ترجمه اش آنست که گفت دیوار میخ را که چرا مرا می شکافی میخ گفت انکس را بنگر که مرا میکوبد

احمقا تو از سنان رحمت مجو ... زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی ... کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنع آذرست و من صنم ... آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ... ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم ... ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم ... ور مرا ماری کند زهر افکنم

ور مرا یاری کند خدمت کنم ... ور مرا باران کند خرمن دهم
من چو کلکم در میان اصبعین ... نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن ... یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاک آن ... خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق خاک آن بی رای را ... تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم ... که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق ... چون فشارم خلق را اندر حلق
تو روا داری خداوند سنی ... که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان ... از تب و قولنج و سرسام و سنان
تا بگردانم نظرشان از تو ... در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز ... که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب ... در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال ... یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل ... راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دوا ... چون دوا نپذیرد آن فعل قضا
هر مرض دارد دوا میدان یقین ... چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد ... سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن ... نه ز جامه به شود نه ز آشیان

چون قضا آید طبیب ابله شود ... وان دوا در نفع خود گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر ... زین سببهای حجاب گولگیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود ... فرع بیند دیده چون احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان ... پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه چون پیش از مایه نهان گرد
واکی اشارا شکر ناسد اصل
هم سو دس اسان مرکس
وارسد دارجهان هیچ هیچ
هیچ ردها را شکست ارکای
کای درمع اس سک زرور
چون شکسش ناکه ندای رب
هیچ کی باشد کبی اکس هر بد
سحرمدای کادرس سان
کوبتس بردان دماشد نجات
هیچ حسرتا جوردد درسپاه
راامید راه نالاکس سام
لسر و سدا رطعام وارسرا
دم بدم از آسمان می بدت
کس طلبت درنو کرد کان بد است
کرتس هیچ سها حصه است
جان جو حصه درکل وسیرش بود
سرمد جان درجهان آنکول
گرنخواهی مدان جان اولست
وارهی اس ردی زره کشف
وزهزاران رطل ولس بیحوری
کوه حس یاد دونحس کند
کم خوری کم کرسنائی حورا ع
کم خوری حورنجاسکی و دق
اس دروره سکسا و مصر

جواب آمدن که نعمتی که صاحب نظر بد مطهر
بر اسباب و مرض زخم تیغ و غیره مدار مدبر کار
و که عز اسباب هم مدار ندو واسد که تو هم سبب شدی
گرچه مخفی تری از آن اسباب و بود که بران زنجور مخفی
باشد که و هو اقرب الیه منکم و لکن لا تبصرون

باروان وجان باز حس رست
دست او در حرم ابی با تشکیک
از میان زهر داران سوی قند
حسد و سد بحوای دکلسا
وامرواو الله اعلم بالصواب
ای باسلسله در دعرجاه
هیچو شمعی پس محرابی علام
سوی خوی آسانی کس سات
آن و آتش رزق می آرایت
راکه برطال مطلوبی سرات
هست حس در دلم اسکهاست
حه عمست ارس درا دکن بود
نعره الست تو می بعلول

آن رجام حوش آن سک لطف
هیچ ردای کوداس ساد
جان مجرد کسه ارعوغای تن
کو بلی بردان مرا درس سر
اینچنین جانی می جوش سود
موسی آخر وار دهف ردم
اشک می بارد وجور اطلب
دم بدم بر آسمان صدار اسد
کر برا الحاد سود عجب
جهد کن باس طلب افزون شود
حلق کوه مرد مسکین آن ولا
جان حصه حسر دار درتن
گرنجوا اهدالست جان بلی بگو

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن
او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله
یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله
وقوله علیه الصلوة والسلام ابیت عند
ربی یطعمنی ویسقینی تا آخر حدیث

سرجوری اسد بحر زار آسمی
دم بدم قوت مدار اسطر

ار طعام الله قوت خوش گوار
کای بدی خوش کار کرد کار

مس روکش درکال سرد
جون نظر سان سا اسد را
جان زدد بدار جاه ورد ان ازجمبا
کس کو بدر بوس هیچ هیچ
هیچ ازوز رکه دل ردا ی
هیچ ردها راهی بود ولیف
حرکسی کی حس آرد مس ندار
سرد باتر دل ای یا یمن
بارس کلس کم می کرد در
مرک ناید مه بحت در رو
که رار آسمان بودست برم
هیچو شمعی سر بریده روز و شب
در هوای آسمان رقصان چو بید
سکر اندر عجز و سکر در طلب
تا دلس رس جاه س سرد بسود
تو کوئی زنده ام ای عاملاح
کو بکلس حقت اند کولحس
بس فلک ایوان که خواهد دل
ای السار زرکم دانی که حسب
در همی درلوت و در دوت سر
سر و ای اک و سک بحول
جار هیچ معده آسحت کمد
در خوری برکرد آوحت دمنح
سرجان و یا حکسی سوسوار
بار بهار امید هی در انتظار

انتظار

اشتها زنان ما زد مرد سر / کو سبک آمد وظیفه پاک بر
پی نواهر دم همیگوید که کو / در مجاعت مضطر در حسب و جو

چون نباشد مضطر آید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای بدر الاشتطار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار

هر که آمد عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف ما هست چو آتش کم خورد / صاحب خوان آتش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خود بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن کی سکینت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

جواب آن مغفل که گفته است خوش بودی این
جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا
اگر زوالش نبودی وعلی هذه الوتیرة من الفشارات

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندار ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ور نه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان عیش و دولت و گشاد

زین مقام ماتم و تنگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور تر از این زندگانی منشر / یک دو دم ماندست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح جان آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز

چشم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره میش وقت صبحگاه

فما یوحی من رحمة الله تعالی معظم النعم
قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث
من بعد ما قنطوا و رب منحة و رب بعد یورث
قربا و رب معصیة ترجی النقم و رب سعادة یاتی
من حیث ترجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
چون شود بیدار از آن خواب سحر / باز آید سوی آن خیر و شر

در بداودی پاک با تقوی و دین / وقت بیداری بود در تیمن
ور بداودی خام و گمراه و ضلال / چون عزا نامه سیه باشد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود

لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا بروید صور

در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

مجلسم زین هر دو محشر نیست / مو ما را در شان حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه بود بخت نامهٔ راست زپ
نامه آید در دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سرتا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملائک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
هر زمان روی پس و در می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات اینست کآمد آن بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه چه امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوه پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بتر ز آن را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم اومیدی به محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم اومید ای کریم بی‌غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کی ملایک باز آرد پس بما ‌‌ ‌ کو ببستن چشم دل سوی ربا

لاابالی مر کسی را شد مباح ‌ کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش بر فروزم از کرم ‌ تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی که شعله‌اش کمتر شرار ‌ می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنم ‌ خانه را گلزار روحانی کنم

ما فرستادیم از چرخ نهم ‌ کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر ‌ کرّ و فرّ اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او ‌ پیه پاره منظر بینای او

مسمع او از دو پاره استخوان ‌ مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کز منی و ز قدر آب آکنده ‌ طمطراقی در جهان افکنده

از منی بودی منی را واگذار ‌ ای ایاز آن پوستین را یاد دار

آن ایاز از زیرکی انگیخته ‌ پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا ‌ چارقت اینست منگر در علا

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و در گمان افتادن خواجه‌تاشان که او را در آن حجره دفینه‌ایست بسبب محکمی که بر در آن حجره کرده بود و قفل زده

شاه را گفتند او را حجره‌ایست ‌ اندر آن زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو ‌ بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را ‌ چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو ‌ نیم‌شب بگشای و اندر حجره رو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن ‌ سرّ او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد ‌ از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش ‌ وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی ‌ کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم‌شب آن میر با سی معتمد ‌ در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان ‌ جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم ‌ هر یکی همیان زر کیسه کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر ‌ از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست ‌ بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق ‌ لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان ‌ تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل ‌ باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود ‌ من نخواهم کو بر او خجلت رود

این نکرده است او و گر کرده است روا ‌ هر چه خواهی گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام ‌ او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال ‌ این چنین تخییل ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید ‌ کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای ‌ جملهٔ هستی ز موجش ذره‌ای

جمله پاکیها از آن دریا برند ‌ قطره‌هااش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست و بلکه شاه‌ساز ‌ وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست ‌ از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک ‌ تا بگویم وصف رشک آن ملک

در دهان یابم چنین و صد چنین ‌ تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر بگویم ای سند ‌ شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام ‌ بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من پس هر ماه سه روز ای صنم ‌ بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است ‌ روز پیروزست نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود ‌ دم بدم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز ‌ چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

[illegible]

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود آن
صورت حقیقت است آن صورتیست بی وجود

[illegible]

حکمت نظر کردن در حارق ... یوسف
که فلسطه الانسان تمم خلق الآیه

[illegible]

در معنی خلق الجان من مارج من نار و دیگر
قوله تعالی کان من الجن ففسق عن امر
ربه قال الله سبحانه فی حق ابلیس

[illegible]

کوزهٔ چوبین که در روی آب جست ... قطرهٔ آتش همه بر طرف آبست
یعنی انسان آتش مالک است ... مالک دوزخ در او کی مالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا ... تا چو مالک باشی آتش را کیا
بوسه‌ها بر پوست تو افزوده ... لاجرم چون پوست اند دو...
زانکه آتش را علف جز پوست نیست ... قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
آن تکبر از نتیجهٔ پوست است ... جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت زان لباب ... منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند ... نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع ... خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نه بیند مغز قانع شد بپوست ... بند گو باشد این زندانش دوست
عزت آنجا گبر گشت و ذل دین ... سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا ... وقت فانی گشتن است این ای فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال ... که ز سرگین هست گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند ... شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند ... پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را ... کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها ... سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد ... کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس ... هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است ... غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد او خود قرن بر قرن آمدند ... جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی ... تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ... که سری بود است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین ... پیش می‌آرد که هستم از طین
چون ایاز آن چارقش بود از وجود ... لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است ... کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی ... یا کرد تخمی کار اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست ... تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش ... کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم ... تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر ... مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه ازین پالوده مستیها بود ... پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید مرگ و نزع آیی کنی ... ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی ... که نباشد از پناهی کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستی ... ننگری در چارق و در پوستی
چونکه درمانی بغرقاب بلا ... پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را ... سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز ... که پدید آید نمازش بی‌نیاز

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا منظم

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری ... در چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
نه که گر سایهٔ خود را گرا فکند مه

او خروس آسمان بوده ز پیش ... نعره‌های او همه در وقت خویش
جسم مجنون را ز درد دوریی ... اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق ... تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش ... گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون ... رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او ... بانگ بر زد در زمان آن عشق‌جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن ... گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین ... چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

که سرو شد هر که رود
گرگ و خرس و شیر داند چیست
هم حس و هم صوت خوانگان
گر سوی عشق حق کی بدے
عشق نان مرده ای جان کند
مسلم ما هم ناسازیسم
بر سر ای مصاف کر صدمه کی
کف صد لی لعل رس نهان
مرد را او دوست دارد
کف من در دو جهان جای سدم
من همی من حرم مست
ران سخا ما سدم من جهس
همه سنگی سود گل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند او
نعل آن کر دوست دارد لوس
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
نا سد او لعل خود را دشمنست
خویش را دوست دارد گاو
گفت دیگر ما لعل کس
اکداو سنگ سر بود
هرکه سنگ که سود
وصف سنگی هر نگی
سمع مکمار که نکوس چاه
گر رسد حدیه حوا آب حس
هر که دیده کمی سد

کز که دوست کرد آمده
کم رسک ما سد کر عشق اوست
کم فسد سبب اندر جهان
گر روی مای برو کی نوشدی
جان که جا می بود جا و مدان گند
عاشقم رحمه او مهتم
حسن را ماکاه لیلی

می ساید سان ز دوی لسر
گر همی عشق سود کلب را
بو سر دی بود اندر جس پیش
مان نو ساده جه رعشق
کلب مجنون من ای سم
کلب لیلی وجود من
واو آن عاقل را دل روست

عشق تو ای ار عاشقی رسید که بود راو سر دار
یا مر اگفت من از خود مرده ام تو رسی ام
وار خود وار صفات خود نیست شدم وتو هست
شدم قدرت خود را بر دادم ور قدرت تو قادرم
اگر خود را دوست داشتم تو را دوست داشتم و اگر ترا
دوست داشتم تو را دوست داشتم لطم
سر گرا آینه نیس باسد گرچه خود من خدای مس سد

وسی سر خود بود آن ای کی
خواه ما او دوست دارد آقاب
را که نکس سا تحاد وس ا
را که او صانع سنگر اب
کف منصور را انا الحق دست
آن عدوی او نبود آن عشق به
تا ملعل سنگ وار لوتسود
وصف لعلی در بو محکم مسود
بار حلقه لعل باجی کو سوار
جاه ما کنده کو سدار مع
هر که حدی کر دورو مدی رسد

درکه خو را دوست دارد او بحان
اندرین دو دو سی خود فرح
را که طلا سنگ ور کور
لس لسادکه مدسنگ را
آن انا را لعنه الله ار عقب
آن انا سود وسرای حصول
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف سی سر و دار سک
همچو کس حاک سکن کرکسی
کار سکن بو کو سی آن اماس
کلف عامر کوعست و سحود

راه عشق بود و حون مکر
کی کس کلب کی ع طلب را
کی سری بوی دل اکر
ورنه ما را کی بوی ادعای ر
صبر سن اکو بو سکس مس
اس صدف ار صفات آن را
در سان لیلی وس ور نس
در صوحی ای طاهر ای اعلا
ما کد خود را اسب کو ما کس
که مرا بو سر ما سدم
در ره خود حر ای حوس کام
همچو سرکه در لو سحر اکمن
سودا و ار صفات آفتاب
ترسو دار وصف خود را است
دو سی خوس با سکان
سرد جام حر صاد مرح
مت طالای حیف صد
او بهر ما کی سب و در سا
واس اما را رحمه الله ای حب
راه کار بور راه ملول
دم بدم حق من لعالم
وصف سی منبر اند و سرب
ریس س خود ما که در آبی
اندک اندک حاک حای اس
سر در حی کو مس حلقه خود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بر می‌زند
آن لعینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چون مگس
زانکه قفل سعد پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی برای سیم و زر و مال خام / از برای کتم آن سر از عوام
کر کروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / پیش عاقل جان از آن لعل و کان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
کشته صد تو حرص و غوغای او / انکه از حکمت ملامت نشنود
چون زنند دام پای او شکست / نشنود آن پند دل گوش حرص
کودکانرا حرص لوزینه شکر / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / هیچ اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتند با کر و فر / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / امتحان کن حفره و کاریز را
زان سگالش شرم هم می‌داشتند / ماند مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی می‌تنند / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه فاضل گفت این احوالشان / کو بغلتان از زر و همیانهاست
در نهان گر دید دینار و نقو / فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست / برگهای سبز بر شاخ ارجمندست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ و دست و پا گواهی می‌دهد
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی می‌کند شاخ بلند

آن امیران با تمام سرهنگان در نیمه شب رفتند و در گشادند و پوستین و چارق در حجرهٔ ایاز یافتند که آویخته بود و گمان بردند که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان می‌آمد و چاه کندن در آنجا و دیوارها کندن و سوراخها کردن و در آنجا هیچ نیافتن و خجل و نومید بازگشتن چنانکه بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن بر ساخته‌اند و تصدر می‌جویند و بعد از آن خجل شوند

عقل گوید نیک بین کین نیست آب / حرص غالب بود و زر چون جان شده
کشته پنهان حکمت و ایمای او / تا که در چاه غرور اندر فتند
نفس تو اسیر و پا بسته دست / تا بدیوار بلا ناید سرش
از نصیحتها کند دو گوش کر / چونکه در دو نبلش آغاز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس / اندر افتادند بسر ناخورده جام
خورد امکان نی و بسته هر دو در / بنگرید از یسار و از یمین
چارق اینجا چیز بی روپوش نیست / این سپاه و ریشهای تیز را
کنده را باز می انباشتند / بی عدد لاحول در هر سینه
حفره و دیوار و در غمازشان / ممکن اندای آن دیوار نی
حایط و عرصه گواهی می‌دهند / باز می‌گشتند سوی شهریار

بازگشتن آن امیر با تمام سرهنگان از آن حجرهٔ ایاز و بغیر از چارق و پوستین چیزی نیافتن و سوی شاه رفتن توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیا علیه السلام بوقت ظهور و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة الی آخر الآیه

آن امان خواه عدد آمد — همچو سایه پس ساجد شدند — عدو آن کرمی ولاف داوس — مس سید رلعد ماسع وکمی
ار حمال حنا الحسان کران — هر یکی سکف ای ساه جهان — کر ریری حول حالست وحلا — ور بحسی هست العام و نوال
کرد وام آنها کار نامی سرد — آنچه سرائی نوای ساه محمد — کر بحسی حرم ای دلفرور — ست سهاکرده ماسداروود
کر بحسی باب نوسدی کسا — ور نه حون ادای ساه داد — کفت سه باان سار دان کدا — مر بحواهم کرد ست آن ابار

فرمود شاه ابرار که هیچ کس از عفو مکافات که از عدل و لطف هر چه تو کنی معقولست و در هر یکی مصلحتهاست که در هر عدلی هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کرامت دارد قصاص را درین یک حیات قائل لطف بیکند و در صد هزار حیات که معصوم محقق خواهد شد و در حصن سیے کرد

کس سال محرمان حکم ای امار — ای امار ماک ماصد هرار — کرد و صد بارت محو سم ذرمل — مه ما مدرد راواهر کت د عل
راسحال سرسده حلقی بی سمار — اسما ماحلم بر نو سر سار — بحر لی قعر بت سها علم سیت — کوه صدکوه سان حود حکمت
کف من دام عطای تست آن — ور ره من آن جا م ان نوس — مهرآن سعد این راسح ساحت — هر که حود ساحت برداری ساخت
حارقت لطف بت حوت نوس — ای ای حواجه عطای دست آن — مهرآن وادست ما حوئی دکر — نوکوکیس حر اس قدر
راس ما ید ست راآن ماعال — ما مدا بی کل ود حل نو سان — کف کنندم ران و مهر حرار را — نا مدا مدکندم امار را
کمه را سرح کو ماه و ساد — اسما سی علم او را استراد — ور کوئی حود محس نو دوس — دوو رسا ما دار دحا کان کس
ای امار اکنون سا دوادکس — داد ما را در جهان سیاد کس — محر ماست سحی کستن آند — ور طمع در علم وعصوبت می مد
ناکر رحمت عال آید رعصب — آب کو ر عال آنمه ما حطب — ار بی مردم ر مائی هر دو دست — شاح علم و حشم ار ر دوالت
سهر این لطف الست سس — لعی و اسالت در لطفی دکر — را لکه سهام اسالت ان — لیک در روی لطف امس ود
نرک کس ما امداس عرحام — کائنه حاصان سه بر حوان علم — قهر و لطفی حول صما دحول وبا — آن کی آهن را دس کهر ا
سکسه حی ر سا ار امار سد — مسر ما طل ما طلا را می کسد — معده حلوا ئی نو دلو کسد — معده صفرائی نو دسر کا کسد
ور سرا ران سرد بی کهای — ورس امرده حرارت آحورد — دوست می ار نو رحمت می جهد — حصم می ار نو سطوت می جهد
ابن حیات رس محرو نو سب — رحم سوری کهای آن سکو بیات — کرحه نفس واحد ام ار ر دحال — طاهرا دورم ار س سو دو رمال
سهتی بر سدهٔ سه عار لست — حر بر مد کم اسطارست — ساه را عاقل مدان ار کار کس — مامع اطهارا و حلم است و بس
سیم را ساه حون کار دون کند — بی که راهی کآهر حون کند — من ماسمع نسی علم او — لا امالی دار ار ا حلم او
آن که اول رحلس پا نهد — ور ره سعت آن مجاله کدود — حون سهای حرم لعس یا سه — هست بر حلس دیت ریعا له
نفس سحر و نفس ما ران علم بود — دیو ار حسی کلاه ار دی رود — کرسای حلم بو دی ریر پر — دو ما آدم کجا کردی سیر

[illegible] علم آدم ملایک را بود
اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد
شد ز یک ماری ستان ردی رد

آن بدو رای تعلیم ودود
زیرک و دانا و چستش کرده بود

مار آن افسون حلم سخت او
دزد را آورد سوی رخت او

صبر ایاز و تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود
این حکم را بفیصل برسان و منتظر مدار
والایام بیننا نکو که الانتظار موت احمر و جواب باز

عقل آید سوی حلمش مستجیر
سایهٔ تو بوده‌ام دستم بگیر

ای ایاز این کار را زو برگزار
زانکه نوع انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کبود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آب جو
هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو

بس کلوخ خشک در جوی بود
ماهی با آب عاصی کی شود

گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا واگفتمی

بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من

چون جهانی شبهت و اشکال جو
حرف می‌رانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزش شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغژغ آواز قشری که شنود

ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی
تا که خامش نهانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو
وانگهان چون لب حریف نوش شو

در بیان آنکه چندین در تقریر این سخن بودیم
و گفت و گوی را آزموده‌ایم مدتی صبر و خاموشی بیازماییم

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند جستی تلخ و تر و شور و گز
زان یکی یاز امتحان شیرین بیز

آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیت
بر معاصی متن نامه و حاشیت

جمله فسق و معصیت بد یکسری
همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست می‌دان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند
هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد
بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش
تا ببینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامهٔ مهین
بگذرد از چپ در آید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
کی بود خود در خور آن دست راست

حکایت آن زاهد و زن و در بیان کسی که سخن
گوید که حال و مناسب آن سخن و دعوی نباشد
چنانچه فرموده لئن سألتهم من خلق السموات والارض
لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان
و زر را فدای او کردن با این سخن چه مناسبت دارد

بود زاهد را یکی زن بس غیور
هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که‌شان فرصت نیفتد در خلا

ناگهان حکم آمد و تقدیر آله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید در وقوف
عقل خود که بود در افتد در خسوف

نوود در جام آن زن تاکوبال
بس یکی آخر کنیزک رود زد
خواجه در خانه بسی خلوت ابن ابال
کس بران خانه عاشق است
هرد با هم در حرم بدار اسطا
سه در آسن نهادم بس نکوس
آن ز عشق جان دو بند دان ربیم
گرچه پیدا بود در دری سکرف
عشقبازی سرود سرود در
عشق وصف ار دست اگر خوف
چون نگتون بخواندی درکت
سیح عشق ازین گویم مردوام
عشق را الصدر بست و دبر
کی رسید این خانقاه در گرد عشق
ازین خود در دست حق دارد او
چون رسید آن زن کنیز در
زن کنیزک را سولیده بد
سوی را سر داست زاین خطر
ریرس ز دسلی گفت این همه
ابشه بر ظلم وحشی دکرد کین
گو بداو کس آورده آن حد است
هست لاابالی حسن از آرزو
روز محشر بر جهان سد اسود
دست گودش خشن در دوام
خشم گوید کرده ام عمره حرام

نادس آمد طبیب در ما بدبا
طبیب را آورد بس بس خود دود
بس دو آن سد سوی خانه ساده ال
خواجه را در با حلوت ساف
جان نکان سوس آن دم از حال طلب
در کلیدم بس فتح بر ایس
عشق گودم کو فرقی عظیم
کی بود کرد را و حسن الف
زهره وهم ار بدتر دکو بدر
وصف شد وصلای فرح دخوف
بار مالی حال خود در بس حسب
صد ماس کدر دان تمام
از قرار عرش تالکت الثری
کاسمارا در بس بار دور دشن
کرسوی شه تاب آن شهباز رو
تا یک در در گوش لبان در دنبال
در هم دوآشفته دو دکت و مر بد
دید آلوده می حصیه و دکر
حصیه مرد ماری اسد این
لاتقت انصاف د داند پیا
کا فرستش بر بدایت آن کو است
آن قصه با او آن کردار کاست
هم ز خود هر محرمی رسوا سود
لب بگویدش جان بوسکام
گوش کردیده ام سوء الکلام

تاکنیزک گفت این زدم عروا
آن کنیزک زنده شد چون آن سلط
عشق بس بالا کنیزک را بدبیا
مرد وعاشق با حال سهوت زبود
تا دو آمد او ل زیرا که سر به
کل فرودست از سر و جان دو شد
سر عارف هر دمی تا یک شنا
دد بهر روزی زعمر مرد کار به
ترس موی بی لب امدر عشق
چون نخواندی بخواندی در همی
بس محبت وصف حق دان عشق
راکه بار یح مناسب را حدست
را نهان ترس می آرد ما
خوکر آمد عاشها ی صور
این بس دوستی هست خدا جدا
آن کنیزک جست سعد رسار
سوی خود را دید قایم در نار
او دکر باقی لطفه می حکمد
لاابالی دکر دو باز است لیکن دکر
گر بر سی کبر را کس آسمان
کم وحشی و سیم بسیار او
معتراد کرده در دعی آن حوال را
دست دامد بر گواهی امسال
تای گودیش بد بسم تا ممی
لس در وع آمد سرا مای خوش

طبیب سمن را جا تا ساز
گر کجا حیاس زمان خواه رسد
که سازد خواجه در خلوت جان
گرا خاطر دیا ددر نیاس بود
چون فرستادم در راسوی علی
در که اورفت دجاد درمی کسد
سیر را بر هر مهی یک رود و را
تا سد از سال جهان سه هزار
حله قربا سد امدر کلیس عشق
انجو هم فرس در مطلب تتی
حرف نادب کو دو صفا آخر
حد کجا آنکا که وصف او دست
عاشقان زان بدار برمها
گرچهان داس زدس آن را اسو
ار و رای این در آمد حدیث او
مرد رحمت در آمد در بار
از جهان ابعاد در زان آنکه
زان دراو کش آلوده بند
دین جهان زان در باز بر عدد
آورده گشت دین علی جهان
است لاابالی احسن آزاد او
تا سد او لایق عذاب هول را
تر ساد او یس بستعال
فرح گودش کرد بستم زد
کرد در عشق کرده ام انصاف حوالیس

آنچنانکه در نماز و در فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس خیالی کن نعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر دفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو

حکایت نصوح و بیان توبهٔ نصوح چنانچه

شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت اول لذت شد و این بجای آن نشست بیت نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن گناه ننشسته و سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره ستافته است بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسارهٔ زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن ساز بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق سبحانه همچون درخواست حقست از خویشتن که فرموده کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین و سبب سازی حق تا محرم را توبهٔ نصوح آرد

این دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

زانکه ملعون جو بری پست بود / زانکه در تربت رجالیش بود
خاصه دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشت روح
کو هزار بردست او بردست و بس / زو ملازم تر نبود و نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر خدمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کانرا بپندارد به جا / اندران مهلت رهاند خویش را
این حلالیها که از وی خواستند / وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است گر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همیدانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
چون بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم شرمسار و روی زرد
یا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن دختر پادشاه نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه گفتن او و دفع کردن او را اسم بدین نسق

بعد ازین آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهیست میخواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود این ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از آن محنت که را بار دگر / که رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی نبود و حلاوتی و قبولی ندارد همچون درخت بیخ بود که هر روز که آید زرد و تر و خشک‌تر میشود نعوذ بالله

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گیا / روز تا شب بی علف بود و نگاه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر دران کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از صید زار
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان و فریبش بیار

لیک عشرم تعدلران صیدگر	اندکی این سوزم باقی بما
زان عسوهای که سیلی کمو	زان فسون وزان سجهای جو

نسیه کردن قطب را که عارف وواصل است در حسرادادن و مرحمت برخلق بسر کرسته و رباقی حوار و احسر از حوار حود بیند

ین که وا راردل نصد حوب	او حو عقل و خلق حون اعضا و تن
صعف در کسی بود لوح	فطـ آن باسد که کرد حود تند
گر علام حاص و سده کشتی این	تا رست در تو قرا مدهم ارو
تا عوض کسری برزان حسه پا	ردها باسد آن صید مرید
حرک درپالیر رو سده شود	کعب رو به سر احدست کم
کارس دسسال وارد و برد	ز سر کرحاست حوی سست
مس آن ساده دل ررده ست	کفت حوی اندرین صحرای حسک
سستم حق کردس زان سکرم	سکر کوم دوست داد حرم
سیر یابد صبر مفتاح الفرج	عیرحق حز عد و سد ادست دوست

آمدن روباه و سر دحر کار رود فریفتن او را که بیا ید و چهد

حرص باشد لازم ای اعمال	عالم اسباب رحیرت ۍ سعب
تا نیاید عصمت کردن حصر	کفت سوا مرکه بر روی ای بسا
هست معاصی بران عز و جحاب	لی کلیدش دکساد راه

جواب حسر روباه را

لی لی کسندلی حمال ررق	حلر ار زان ربعدی مسد

جواب روباه حسر را

کم کسی اندر توکل ماهرست	کرد ماور کسی ار ماد این است
هر کسی را کی رسد کنج ثبت	حقد حو د شناسی و میالامر

جواب حسر روباه را

از حز لصی حکسی سلسان سد	تان رحوکاں دسکال سو رتیع

چون سایم تو تی از کوست حر
ا حری کار و مهترس بحو
قطب سیر و صید کردن کار او
آن و انی در رضای قطب کوس
حون برمحدلی تو آکرد بد حسلق
زانکه وحه حلق باقی خورد او ست
صعف قطب ارتن بود ار روح نی
ری ده ترتب کسی ایس
هم حود و در صید کسر دکس بد
مرده بیس او کسی زنده سود
حیله و افسون کری کار من است
لس حلاصی کرم کرد بیس ست
کفت حرکرد عسم کر دو را لم
حونکه سام سپ کفر آمد کله
او بداد عم بحو اسم الکعس
کفت رو جستن رزق حلال
واسعوا فضل الله ست ای کنی
جس ح آمد سه ما را کس است
کعب ارضعف توکل باشد آن
دام ورد و حله حمه اکال رزق
رزق آید پیش هر کرد و ق
کعب سه آن توکل مر رست
حون قناعت راهمه کرکنج
کفت این معکوس سکو فی لام
از قناعت هیکس حاں لسد

من سپاسم شکرار ده ا
ار سر س سرو لکن دا بحال
تا فسان اس حلق با قی حوار او
تا قوی کرد دکسد در صید دیگ
کرکف عقل حلدر ود حل
لیسه عقل تدبیر مدن
کرد سس فلاک کردا ورو
کفت حقان سیرمانس سعر ما
مرده کرد صید کفت ار مرید
حیلها سازم ز عقلس بر کم
کمه حو مسکلس ما عز است
در مسال سک لاح وحای لنک
رانکه هست اندر قصا ار دید
تا عهد از دوست کی شکو دکو
زانکه هر نعمت سمی آرد قرین
می ساند بس هم باسد طلب
در فرو بست و در بر در فتها
بی طلسان سست ا نمریت
در ره مهمان کس کی داد جان
قست هر یک سشی بی حد
رنج کوسس مار پ صبری آت
هر کسی را کی رد و سلطانی آت
باشمی از رسب سور و سر
سور و سر از طبع آمد سوی ما
کسی مردم حستان باران کرد

تا حالی

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

دیگر جواب روباه و تحریض کردن خر را بر کسب

گفت روباه این حکایت را بهل / دستها بر کسب زن جهد المقل
دست داده‌ست خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌کند
هم بر این یارانست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست / راه جمله [illegible] بی ضبط نیست

جواب گفتن خر مر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل بر خدا تعالی که این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که هیچ محتاج نیست به

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکرم خدا رزق و مزید
بحث‌شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب

دیگر جواب روباه مر خر را

بعد ازان لعنش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان عالم در امان
از خری او را نمیگفت آن لعین / تو از آن جایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغرتن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نه از سادگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو نافه آهویی کو بوی مشک
چون که قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست کی شکوه نکوست

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق دور شد و مفقود و مجهول در غایت گرسنگی و برهنگی سر بر سنگی نهاد و بخفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
این عجب مرده است یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نه جنبانید سر / وا نکرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بعمدا مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / در مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش هم بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرون نان پارها

کهایی ال کرحه حوش مسود
اسحاں رس پستر حرحوں بود
کرد رسانی بیاد مردرت

رار مسطلی و اری می کسی

کف دل دام و حسایی سم

حکایت دیدن حریر مر فروش اسحاں بازی را مر
آخر لحاص او دیناد و دینار داد ایشان

رارو الله است ... سم
ررق سوی ... حوش مسرد
در بوستانی ... درست

وتیمی بردن ال دولت راو دریان موسطه اگر تماسا ید بردن آلا معرت و عنایت که اگر
صد کوه ریحی رسد حون معرت رسد حمه یسر شود اما بی هر دولتی که آنرا ما آز موده تمی می ارسی

بو معاشی مراد رایگت حری
پستی ار بار کراں ...
مرکری ار کاه حشک او سیری
پس سلامت کرد و رسید ش حال
کفت پیارس ای تو رور حمد
حرر هر سو مرکب باری مدد
حارس و مالش هر ...
سی رو رور دشت و ارحوع سکم
اکهان آواره نکار رسید
ار عوا مار آمد آن مار مان
می نکاسد مهسا سال ...
زان تو ایرارم و ران رحم ...
زانکه سکوی و سرحس مسکی
آن یکی پرسید استر راکجی
ار موسی دید در عون عمود
سحره کرارد ها کرماد مد
نفس تو امانت نقلت وصمد
مرع حوں ار آن سوری ...
پس خطر باسد مقلد را عظیم
با کف در یا ساید سوی حاک

آن ریحی و ترتیب که ...
داند بید او ... وار دام ...

در عمی ... اهی
کر چه ای ... حرکت ... دال
... سود مسد
...
... اکر دکای ...
آز و ...
از ... وقت ...
اندر آحو حط اد او ... ساں
نا روں آرد ...

سرکه ... کرد
کفت ار در ... تقصیر
...
رسا سال روحه ...
که محلوق لوام ...
حال ای انسان چهل ...
رحمهای سرحود ...
با جهانیان ...
...

کسی سا اودر ... حری
عاسق ...
کاسانی ...
که می آمد کاین ...
درسال آحو سلطان ...
که بوقت وجوه ...
از حه راروست ...
من ...
رف ...
نعل ...
من ...
هر کرحوا ...
چون سالی ...
کفت ...
سه رکتی ...
سه رکی ...
الحاني ...
روی ...
راصطراب ...
در عرسی ...

حکایت آن ستر و مسل محر دلتی که حوں فرد ار
آزاد رو ... متهم و مسلّد ناسید در ان

ار کجای ...
معلی سحوت ...
نحوت ...
و اکر ...
آن سیر ...
اور ره ...
کاصل آمد ...

کف ارحام کرم ...
رر رکان کعبه ...
رسا علی ...
که علامات ...
مکه ...
چوں ...
حاکت آن ...

ما نعوصته تا و تهاای فسا فوتنا فی العیر القوس یا لاد کار ای باد ا ارا د الله بهدا مسلا و
الکه حواب میسکوید که لصق به کتیرا و بهدی به کتیرا و ما یصل به الا الفا سقو ل
که حرفته حو پیر است بیار ار ان سرج ر و سود و بیار ر ر د ر و و میر اد کر د مد و لو تاملت بیه وحدت تاکه

کنده را لوطی در خانه برد | سرکون افکند و در روی فشرد | بر سرش حجره و دآن لعس | پس کفش در میان حس آن
گفت ای کرکی ازدیش | مدپید لشد مدرم اینکس | گفت لوطی چه شد اکس | مد اندشده ام با تو لعس
چونکه مردی بس حجره چه سود | چون ساسد دل مدار و سود جو | از علی سراب داری و دلطاف | ما روی سیر جاهست یار
گر صوفی باده داری از سیج | گول وودان عیسی ای فتح | کسی ساری ز توزیع و فتوح | کوکی طاح کسی همچو نوح
ت شکستی کرم ابراهیم وار | گوت تن را ده اکرد سار | گردلیل مستامد رفعل آر | سع و حوس باداں کی دو القفار
آن و طی کرد را بایع شود | ارعل آن بعت تابع بود | باطان راه را کردی البر | ار همه لرزان تری بود ربر
سر همه در بس تو قل میکنی | در هوا و لشه را رک میرلی | ای محب پس رفته از سماه | بر دروع رلس تو کرت کراه
حون رامردی دل آکنده بود | رلس وسلت موحب حنده بود | نوبه کن اشک باران چون مطر | رلس و سلت را رحنده ماحر
داروی مردی بخواه اندر عمل | ماشوی خوردسند کرم اندرحلل | معده را کند او سوی ال حرام | تا کی بی برده رحق آید سلام
مک دو کامی زتکلف سار حون | عس کرد کوس تو الکاوکس
رو اندر حیله پای خود و سر | رلش حرکرف دحر اربی پر

غالب شدن مکر و حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی بیشه

مطرب آن جامه کو با که بعت | دف زند که خر برفت و خر برفت | چونکه خر کوسی رو سیری کاه | حون بیار در و سهی حرا کیاه
کوشش از بسد و اسو را محر | حر سوس آن دان ای داد کر | آن و سوسهای حواستر از حلوای او | اکر صد حلوت حاک پای او
حسهای حسروانی بر سر | با بر دوارل حلوای وی | عاس [illegible] آن حان بعید | کومی لبهای لعلش را بد
آن سیرین چون [illegible] | حوان کرد دکر حسمه آب سور | موسی حان سه را اسا کند | طوطیان کور را اسا کند
حسرو شیرین جان اوست [illegible] | لاحرم در شهر قند ارزان شدست | یوسفان عیب لشکر می کند | سکهای قند و شکر می کند
اسران مصر ار دو سوی ما | لشوید ای طوطیان بانک درا | شهر با مرد با از آن شکر شود | سکرار رات از آن تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان | هیچ طوطی کوری صفر اشان | بی شکر کو سد کار است و بس | حال را فاسد دارید
تا که ترشش در سهر ما الکول ماند | چونکه سیرین حسروا ار اساد | نقل بر عل آیت دمی بر می ما | بر سماره روی ما که صلا
سرکه را سیرین سود | سنگ گوهر لعل و در بس سود | آفتاب اندر فلک و سک [illegible] | در نما چون عاشقان باری کیان
حشمها محمور سد ار سرور او | کل سکو و مکد بر سا حسار | جسم دولت سحر مطلق میکند | روح تند مصور ا الحی میکند

حکایت آن شخص که از ترس خود را در خانه انداخت

کر حری را می بر دروه بر سر | کو بر توحر مایس دعم تحر

[illegible]

ترسان و در خمار زرد گشته چون زعفران و لبها کبود چون نیل و لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است ترا گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت ای مبارک دهم چیست تو خود خر نیستی گفت سخت بجد میگیرند چنانچه تمیز برخاسته است ترسم که مرا خر گیرند و ببرند

آن یکی در خانه در میگریخت — زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی — رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر کو جان عم — چون نه خری رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورند دست — جد جد و تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیان مان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش حکمت و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگرست — نه هر آنکه اندر آخور او خرست
چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گو و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حجیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهر گوینده و بینادرست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند — بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر — ملک را پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش — وان در آن خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمدست — هر درختی از زمینی سر زدست
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ — که زهی میر و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره — که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و جوع

بردن آن روباه خر را سوی شیر و تعجیل جستن شیر و کژ جستن خر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود

چونکه آوردش بسوی مرج برد — تا کندش شیر بحمله خورد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت — تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور — تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری آیش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز — تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن

من بجسم چه اسم در قوام | رفت رو نکته ایسه هیچی
که کرد دعوه بسیار نگار | و بمانش بالعین بر هم زهم
مکر من بارکه و بستان بات | عقل کان بانسد و دوران رحل
اردا دکر دکار لطف حو | علم الانسان هم طغرای ما
ربی الاعلی ران ره سیم | بحر بر کردار داوا ان همه

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی علیه السلام که و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و در قیامت تن را صورت دل دهند نعوذ بالله

از ل بوده سد حلوان کلس | از همه بر روی دلیس را اضاع
هیچ بود آن سعت و صورتش | مسخ ظاهر بود اهل سبت را

دوم بار آمدن روباه بر خر گریخته با الفریبش

گفت خر از چون تو یاری الحذر | ناجوانمردا چه کردم من ترا
غیر حق جوهر تو ای عنود | هیچ کردم کرد ای بد
از سیه در حسن از او دکاس | که طبعا خصم جان آدمی است
خوی و طبع رست جو داوی کیست | را که حق داد اولی حیی
کز دراندار دم را اندر حی | کز کاخ حوش آتش دعوی
اندر افکند آن لعین در سور و کر | پی کناهی پی کردی سانعی
که از چشم سر سیری امود | ور من از نوش مسکین برهم
هر سکم جوانی مد انکاحی | لک جهان بی ار سل و ارح
کر حال هوی اکر بی سرس | لیک رف ایاد علم آموخت
می بسیار بدم که کسی باد آ | وره او کعبه سحر طلسم

جواب گفتن خر روباه را

ردی بیسب را که دیحت کرد | ناکه این روی می‌آیی بس

ما مردکیم سامد حرمام
دو مهاکروست حرما کرد کار
کاخر کوی سور مدان مات
در عطار و در رحل او باشد او
بر سر آن آداب ره سیم
کر کورسک آن سد حو
نقض پیمان و شکست توبه‌ها
نقض توبه عهد آن اصحاب سبت
مسخ آن قوم را نمود کرد
اندرین امت مسخ دل
چون دل بود کرد آن نیس
آن سک اصحاب دل سیر
ور سر صد هزاران دکر
من بیامد و دو و بس حسن
موجب کس بوا هم حد تو
ای چو دون کو عددی جان مات
ای بر آدمی او کملد
هر زمان جو اندر ای حرکتی
آدمی را اسم دهی و نظر
گفت رو آن طلسم و سحر بود
کر زمان که طلسمی ایتی
من را خود خواستم کتاب
قدرت در رجوع کلمه دعوا
گفت در این رشتم ای عدو
آن خدائی که مرا مدحت کرد

نامو سد عقل او ز اعقلی
من عددی عهد و عقل رو سم
من عقل کل ندارد آن محل
علم عبدالله مقصد ای ما
لنگسد از بحر صد [illegible]
در رسد سوی انکسی در
موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاک موقت
چونکه عهد حق شکستند از نبرد
لیک مسخ دل بود ای بوالعلی
چو اریکی و دی بصورت آن [illegible]
نامه [illegible] ظاهر کس را
کسه ار وه شکستن چون گر
کو بس او ار دار دی مرا
بار سد و اردی او و ار رحمتی
از بلای آدمی در حرمی
هست سوی ظلم و عدوان [illegible]
آدر امداد خصومت سرکول
که رسد اورا آدم ماسبچی
که تسرو در اندر آگاهی حرم
زان طلسمی که بادی سر مرح
که بدم سعرق دل سورت
کان حالی طمالیت جسم
نامه هم روی برای [illegible]
انجیبی سعری و ادر گل

رشته در خون جانم آشکار / گر ترا من ره برم تا فرغ ار
آبدیم روی عزرائیل را / باز آوردی پس تبدیل را
گرچه من نیکیت جستم ای عزیز / جان درم جان دارم این کی یار
آنکه من دیدم ز هول بی‌امان / لعل بدیدی پرستی در زمان
ذالعن جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را درافکندم ز کوه
بسته شد پایم در آمدم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب ای مجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / بر نشاید زین شکستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
چون گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری بود سرنای کن
ور نه اندر سر رسیدی سیر شر / چون لابود در دریچه ستیر خفر
باز افرستاد آن شیر غرین / سوی من از کرای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قریب قول و گفت و گوی او / خود بدزدد دل نهانی از خوی
چونکه او افکند بر تو سایه را / برد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد / طعن او تا اندر کف طاعون نهد
گفت رو رو صاف ما را در دست / لیک تخیلات وهمی خر دیست
این همه وهم تو است ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
آن خیال زشت خود منکر مبین / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو را خوان صفا / گرچه گردد ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد بد آن بد طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقش‌های این خیال نقش بند / چون خلیلی را که بد بتگر کنند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنان تاویل گفت / آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربطه و خرد را چه باشد حال او
غرقه گشته عقل‌ها همچون خیال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوه‌سار هست زین طوفان نصوح / روانی جوی در کشتی نوح
زین خیال راه زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند / موی ابروی کژی ره‌اش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی آن کیست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی با منی تو پیش من
پی من و مایی همی جوییم کان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه منها خود اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقش‌ها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی بود است از دلش غزی / بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید آن شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت نما یا فکندم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون سردار کس بس آمد مرد
موت را از عیب مسکر داو کوی
سف و سحر چون علی بکمال او
گفت ای دانای دارم سوی تو
مدتی از اعتبار می بستانی
بس سوال و بس جواب و ماجرا
لیک تو به کردم آن که بار را
رو بشهر آور و آن فرمان ببر
ای وه حلقی با سعال زرب
حلاعیان و جهان سرخاست سد
گفت بس از خود سائی آمدم
مستم در عزم مال و قتل بس
در گدائی لفظ نادر یا و رم
امر حق حالت بس امر سع
او بدلت خواست کی عزت سم
سیخ بر سک ر ملی بدت
اعتبار کیک بس بس مرید
گمان گدائی که بحد سکر را و
دحق ادخور دان و شهد و سر
چون سرای کو خور درو عی شیع
آن کلوی اسلام و بس کلو
کر کوید کمان بس راه
سیخ کعبه حال عام علسعم
موسی اسم سلامت حق بس
عاشق آن لیلی کور و کبود

از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
ای بی موتی حیاتی مرد دی
سرکشی بس بس عدوی جان او
حو کیم ارشه در در حدمت کم
بس در ویشان مسکین سیاس
بدسان داد و رب الوری

کش حساب او را حریفی می بود
موت را چون ریمکی قابل بسده
ناکه آمد روز صبح اسوی سهر
گفت حدمت که بهر آن بعص
حدمت امت رو کس باحذ
که زمین و آسمان پرور سد

آمدن شیخ بعد از چند سال از سالان بشهر غزنین
و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن
آنچه جمع آید بر فقرا و اشارت کردن بیت
هر کرا حاصل بعز لنگ است نامه بر اندیک بر سکست
چون زوری حاجه دل یار سد آفتاب و ماهتاب در باید

در بدر گردم بکف زنبیل بس
حوطرق حس گدایان بسرم
او طمع فرمود ذل من طمع
او گدائی خواست کی بری کنم
تنی بسد جواب وصف سی
بار کون بر انصر الله می نسد
سر بسر دان تو در بسر کلو
ر حلوه سد دره صد فقر
ور او امد حروش منجمع
فارغ از اسراف و امن از علو
و بس حود الطبع مود فره
ور بحکم غیر تو بس نا سعم
ز انکه این هر دو کم حطه مدل
ملک عالم بس او که و ورد

سده فرمانم که فرمان از خدا
نا سوم غرقه مد لیس مانم
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
بعد از آن کردید کس حال من
بر رار کرسی عرش اسرار او
در بدر ای شیخ آر زنبیل
در کردم سر از بهر کلو
بو رمی تو سد کوه می خورد
آن حورن الکعب [illegible]
امر فرمان ردی حرمی طمع
گمهای حاک نا مسم طبق
هشت جنت کرد ارم در نظر
عاشق عیس حدا الگاه مرد
عسل الحال سده منکال

کار بیس بار که گسترد و د
با بانک مال جو کت دل سال
بانک طره و اده و رای سد حهر
جو بس ساری او چون عاشق
گفت سمعا طاعة ای جان شاه
در معالات آنکه مذکور سد
تا پدید هر حسی اسرار را
شهر غزنین گشت از او بس سحر
او در امدار در در بدره لعب
قصر ناز سهر او آن اسسد
حرخواری و گدائی نادم
که گدا اسم گدا اسم ردهست
ناسعطوا اسوم ارحامی عام
حاک بر فرق طاعت عدارا
مست عباسی اندر امکان
سی بعد ستی بعد کار او
بر فلک صد در برای شیخ
آن کلوار او رحق وارد علوم
لاابالی صورت محرده
دور اقر ای هم کعب الکعوا
آن حال حال جرم ما سود سع
سو حسه کره و بود بس بیخ حق
ورکیم حدمت من از حروف سقر
جبرئیل موتمن و انگاه در د
روح چه باشد که بد ماند رحطر

ما سعان او بحشم عسو
وقت ارک ما سد و حال در صدر
ی کجای برده او رس
اس بکت و کر د سدای
صدق او هم بر ضمیر سر رو
صدق عاسن بر حادی
صدق موسی بر عطا کوه
صدق احمد بر حال ماه رد
ساعی بسار حول کر بیسد
مر چه خواهی ار حرا بر کرس
می ر حود تو اسم اس کر دن فصول
ی که صادق بود باک ار عرا حیم

ما کدر کس سد می سد بدس
ما تو بو اس کسا آن دم عذر جود
حرم آکدا و سکن حیاط

بر حسی کرد استاره ید
قدم کس موقوف آن کهس
و حب ست وحار سا مشکل

کریان شدن آن امیر از شیخ و فضیحت شدن
از عکس صدق او و اسار کردن آن مجرل بعد از
و قبول ما کردن شیخ آن محرل را ار
دی و کفتن شیخ که من بی اسات سارم تصرف کردن

ملک بر حورت سدر سال او د
کفت میراد اکه حرای احمد
کر چه اسحاب دای صدق حیاں
اکه کسم من حود دحله به دحول
شیخ را هر صدق می امد کم

رو در ولکرد، سر دود در بصیر
حاه آن لست هر چه اس
کف کستو ی مداد م حسن
س بهاه کر دو حهره در لود
کفت در بر حاس دادسا

افعال حول د حد در کسه
سهای عاسعار اکم صرامی
اس وسط ار اکسر در حرم ار اهل
اسک سلطان در رح او
عس هر دم طره دلی می برد
حه عجب کر برد دل دا ما رمد
کیرد ما ی بر اسکوه رد
کشته کرمان هم اسر و هم قصر
بر کرس حود سر د عالم الدکت
کر بس حوس حبری بر کرس
ا لعم آمد کال سفا صادق مود
که کدا ما ه بر وائی تحواه

رفتن آن شیخ در حاه آن امیر و اسارت آمدن شیخ را که درین دو سال لعزان ما سد سے و دادی
بعد این مدسان دست در رید حصیر سکس که آرا چون اسان و بر ره کردم در حق تو سر چه حولے
بیابی ما نقین شود عالیان را که ورای اس عالم عالمی است که در آنجا اکر خواهی خاک زر شود و اکر خواهی مرده
زنده شود و اکر خس اکسر در آید سعد اکسر شود و اکر کفر در اید ایمان کردد و اکر سر در آید بر ماک شود
بداخل اس عالم است و نه خارج نه فوقست و نه تحت نه متصل بود و نه منفصل بی چون دی چکونه هر دم
از وی ار و موبه ظاهر میشود چنانکه صنعت و غمرهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان به داخل است

ما دو سال این کار کرد آن مرد
بعد س سد دلی از کس محو
ایں ار کیج رحمت بی مرده
در عطای ما ه محس و ه کم
بعد اس از احر ما محصول
وام دار آسرار عمده دار
ر سدن خاک سا امر رکهس

و نه خارج نه متصل نه منفصل العاقل یکفیه الاشاره

ما مداد پیسا رعاں دستکار
در کف او خاک کردد ر رو
به لسانی ر حسرت رس کرم
هر که خواهد کوهر کسول مدہ
سحبا اں سر کس و ر حهاں

هر که خواهد اس ارکت هزار
هر چه خواهد بده سد
دست ر لو ما کی ای سد
ر و ید الله فوق ایدیهم بواش
بود یکسال ار کارش همین

دانستن شیخ ضمیر سائل را و کفت ودانستن

بعد از آن ا فرا من ار کرد کا
دست در ریر حصیر کی برا
وا در دار او س ار س دا
ر بوای ر دی اوس حشم د
همچو دست حق کرامی ررو اس
که مدادی زر د که سه ولی
حاتم طایی کدای در صفت

قدر امرداران و گفتن که نشان ایشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

این قدر اندیشه وا ردای عمو / او بگفتی خانه دل خلوت است
هر خیال وصل او دیوانه ایست / خانه را من رفتم از هر نیک و بد
آن سن بود و بود عکس گدا / گر درآید کل یا غیر چون نمود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی / لیک تا آب از دری خالی شدن
تا ایشان کرد نماید عکس رو / جز کلابه از صفت کوی فعل

سبب داشتن ضمیرهای خلایق

عکس روها از برون آب جست / پس ترا باطن مصفا ناشده
کی ز زار و اح سیحی بو بری / کی شناسی گر خیال سر کند
تا خیالات از درون رو فتن / هر کسی گوید دو اوراق فتح

غالب شدن مکر روباه بر استعصام آن خر

کاد فقران یکون کفرا مدت / بسته بودان خر مجاعت را اسیر
گر حیات اینست من مرده بهم / گر خر اول توبه و سوگند خورد
مرگ را بر احمقان آسان کند / هست آسان مرگ بر جان خران
جرات او بر اجل از احمقیست / جهد کن تا جان مخلد گرددت
که بر افشاند بر او از غیب جود / تا کنونش فضل بی روزی نداشت
ار بی بعضه برار دارد تو سر / رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
هم بلطف و هم برحمت هم عمل / جوع تن سلطان داروهاست این

حکایت

گفت سایل هم بخور تو بره / گفت جوع از صبر چون دوتا شود
چون کنم صبر ای صبورم لاجرم / خود نباشد جوع هر کس راز بود
تا نشوند از جوع سیر و زور سند / که بخور که هم بدین ارزانی

حکایت مریدی که شیخ از حرص او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت توکل بخشیدش و اورا

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو بی بیش و کم
پس بگفتش چیست دلتنگی که او / خالی از کدیه مثال جنت است
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / خانه‌ام پر گشت از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا / جز عکس نخله بیرون نمود
در تک آب ار ببینی صورتی / پاکی شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درد / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برای مردمی از خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالی است / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر استیزه مانده در خری / گر کدامین یکمی سر بر کند
چون خیالی میبود در زهر تن / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و حالت بد ضعیف / پس کلو با که بر دستش ضعیف
آن رسول کش حقایق داد دست / گفت اگر مرگست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم / عاقبت هم از خری سهوی کرد
حرص کور و احمق و نادان کند / گر ندارد آب و جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او ثقیست / تا بردن مرگ پاکی باشدت
اعتمادش نیست بر رزاق بود / گرچه که بر تنش جوع بجاست
گر نباشد جوع صد رنج دگر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / جوع در جانها چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده / جمله خوشها بی مجاعتها رد است
آن یکی میخورد نان و نره / نان دتره پیش من حلوا شود
بس توانم که همه حلوا خورم / لیک علف زاریست زاندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تو نه مرغ آب مرغ نانیی
شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

سـ واقف بود واکر اهمه
بوه دلس ا حسال عربه ...
باسن بارع بود ادرا مستع
جو بامهر دمسر ددماس مس
اس لولی کس طرراں باو دست
کراصری امد [illegible] آمد
که حرره بس سر امدر جهان
حو صحرا اجو داو مانس
ش امده کرد داجو رم
حوں ریا [illegible] کرد دسر دست
امدر امده کاو باحوع القر
باررف ودره ولدر سو
مارسا امدر سامدار وع
کرحه حوام جو ادروا دف [illegible]
هیچ سد بسد که حدس سال ها
هیچ روزی کم سامد ود ره م
بعس آن کاوست واں دست [illegible]
سالها جوردی و مامدکم زجور

گفت راحد باسی ور جر
کرباداردی جوره مو ررد
کردرں مطبح بوی ماں رسی
کی رسم بی نوای کستـه ه س
ررں بوروتو وعاسی برست
حولسی حوں عاسعاں بر روری

ار برای عصه اں سو حستی
حوع رزق ماں باحماں [illegible]
کاسه برکاسست وال [illegible]
ور رهی ماند ماں ترسـه دکر
عاسی بت وسر داوحول [illegible]
اس بت لرره رجوب حوت [illegible]

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ
وحرر ورحق تعالی با مرکس آن جزیره دار کند
ار سبات ورباحس وهر چه علف گاو است و آن گاو
همه بخورد و فربه شود چون گوه پاره و چون شب شود
حواس سردار عصه و حوف که همه صحرا حریدیم حور دم
پس فردا چه خورم ما این عصه لاغر شود چنانکه
خلالی و حول رود دیگر بار سبز و همه صحرا وانبوه بر لند
اردی بار آن همه بخورد و فربه شود باز سب
سهال عمر گرفتار سود وچنین سالهاست که اعتماد ندارد

عص این در عم دوسر ریم
کوچی لاحر سود ارحوف لپ
ترک مستقبل کن و ماضی بگو

بار جوں شب سود آن گاو [illegible]
کرحه حرام حور ره مسعیح
لوت ادوت حورده راه باده

دیدهٔ صیرد و توکل بر حستی
پی زیوان حمچو کبح کداست
ار برای آن سکم وآن سلحام
ای کسه جوسـه برا امدر حرم
را که بی صبرت وامدی فضولی
دررلوکل سیر سد امدرلس
کابره کاوی اسب ساه وں [illegible]
بامود سه وعظیم وسحب
کرددا وحوں بار مولاعرعم
باسان ریسه بعصل سرکشت
باسـ آرا حرد سرا لسر
آن مس ارسه دوه رسود
باسود لاعر حوف مسح
سالهاست کار آن لعر
سحورم رس سه ور ادور [illegible]
مسودلاعر که آوه را وف
لوت ورداد کی اسارم طلب
سکرامدر عاره کم باس بوار

بردل رد حور اماسر دیگ شیر و قصد کردن سر آن حر او در ملد او را در دست به سدن شیر
وحرا که استش ورفتن بحیته آن که آن حر ددماد آمدن سیر و آن روبه حکر سد دل وکرده حر را همه
حوردن که آن لطف ترست وسرطلب آمها کردن ار روبه که کجا رفت دل و حگر و گرده دیـه
وحواب روبه شیر را که اگر او را دل و حگر و گرده بودی بدیجا بیامدی حیر اکه سیاست آن
رور دیده بود و که حستم بود و سهار حیله جان برده بود که التّه اگر او را ایمها بودی کی باز آمدی
و این دلیری کرد سبب کما فی القرآن لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ردحر را وهلک باس بسر	ماره پاره کرد سس ارسر ریا	سه مد کوس ار سلطان [illegible]	ارزف سوی حسمها کی خورد

روبهک خر را بدان جا برد زود — آن رمال چون قرصنی شد حاسن
شیر چون واگشت از چشمه بخورد — جست در آخر دان ندید دل و جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد — گر نباشد جانور را این دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذو الجلال — صنعت خاصست آن شیشه سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نورشان اعداد و حد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست — نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را — پس دو پنداشت شیث و نوح را
چونکه آتش هست بر جو آن بود — آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند — مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز — گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی
هست مردم گفت در بازار پر — مرد مانند آخرای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره — در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک — غافل از حکم قضایی بین تو نیک

ناظر اصلی ز فرعی بی‌خبر — فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را — آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام — خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا — آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا — در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش — اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت — من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر — صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم ببین سیلاب را

تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک — دید آن را ز علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود — وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید کف پنهان کند — وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه او کف دید در گردش بود — وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغی را که در دیر بود

مر مغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو — تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت — می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند — یار او باشم که باشد زورمند
یار او تانم که او غالب بود — آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت — خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد — وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

توکی قصد سرای ساحی — اندر و صد بعض حسن او احتی
یا بو ما فیدی کی کرباس را — خوش بیاری بهر پوسدن سا
حاره کرباس حسود حاس — حرر بون رای آن عالی سدن
چون کسی بحواسد اوروی برانند — حارس درحاه و ملک او رسانند
هم حلق کرد من اراره بوم — حو که باران حیان حواری سوم
من اگر سک معان ارکادرم — آن سم که برحلاف اسلام
ملک را او درو کرد حسن — که ساره دو مرون دم آورس
سده اس دو می امد سدن — حو که عالی دست در هر انحس
انکه او حواهد مراد او سو د — ار که کار من و کر سک سود
هیچ اندر ملک اوپی ام او — بر سعر اید سر سک اید موی
رکحا راکرسکی اید مدر — سر و رس بهاده اسد روی
مار اگر نکاه معر کند — حله بروی محو سر بر کند
زان مماحی که داد من تر لکحا — احسان و ای سدست و ما سان
آنک رو ما ر اعدای او کند — ما رداو آن روی سک ته
سر و ر صر نکاه قدرت حان او — چون ساسد حکم زادان کو
سر و ر کیف الوهیت حو سک — در دره امرا د حسنه رک
حله سکن مسع سکن میکر — ما کرا سد ما و اند ر صندوق
پس اعود آمت کان برک حطا — ما کی مردن بر سک ره کسا
حو کر برک ار سطوت سک حدا — اس اعور داس معان ما حاسرا
ترمی ماری مدس در آمدن — من می ما رم در سر دل سدن
حاس لغه برک امکی مر سد — سک حه اسد سر برحه مکند
حول کسد این سک برای نکار — حواب کفتن مؤمن کافر حسری را و درا ثبات احسار

خواسی سجده بود آن جای حیر — دگری آید مرا ر اساحب سر
بو مبا حج اسی حصم ار سرد — رعم تو کرباس اسلام ار کرد
اندر ون سد حرم ان کرباس — را اکو او معلوب عالم کسی
صاحب جانه بدین حواری و ر — کرحاس بر دمی حلاف مرد
چو کر حواهد آن آمد سعال — تسحر آمد آس سار الله کان
اکر کسی حوار سد او رعم او — کرد داو در مملکت او حکم حو
دفع او سحواهد می ما بس — دو بهر در عصه می ارامد کس
ما ساو اکس کسد سلطان کمی — ان حیدن و سم کرد اکاه دلس
حاس للدکس سا و الله کاس — حکم آمد در مکان و لامکان
ما کی ملک او دست و مان او — کمرس سک بر دل سلطان او
کو دکان حامه ترس می کسد — ما شد اندر درست طفلان حواب
کراشد ار سلی الکحار سد — ما دلی کما او چون حوار سد
ار سک سلطان که حق سن کسد — اندر او صد حیله و مکر سد
آن تما حسان روی عام — کر سک سیلان اران ر طعا
لکه کلکرار مرد و ار سر مد — حول سک ما سط دراعی او سلام
ای سک دیوامحان سکس کسا — حول درس ره می سلاح حان
پس لعو دار بهر حه ما سد حو سک — کسه ما سد ار بر وع بر سک
ما سلم بر در حرکاه بو — حاحی حو اهم ر حو دو ما او
بر ک هم کو مد اعو دار سک کس — هم بر سک در ما مدام اندر
حاک الکول بر سرترک و حق — کو کی سک هر دو ما سد دشمن
ای که حود را سر دل حوامد — سا لها باشد ما سکی در مامد
حول بکار سک سدی اکما

سده دلیل کفر سس راهی کرفته اقدام اهتا ملیه اسلام بر هاس آن آن راه بیابان حسر که
حو ددا احتساره همه دام و بهی را سکر سود و بادلیل کید و از مسکر سدن امر و سیه لازم آمد
انکار بهشت و دوزخ که بهشت جای مطیعان امر است و دوزخ جای مخالفان امر و دیگر

چه گویم آنچه انجامد که الحر تکفیه الاشارت و بر تیار آن ره بیابان قدرت است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دارند و ازان فسادها زاید که آن جبری برشمرد و رد کند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب ... آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیده آن شطرنج باز ... بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی ... نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا ... سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان ... حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا ... از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر ... یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ... کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی ... یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را ... کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب ... نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم ... من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است ... تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود ... روش دید آنگهی پر را گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم ... چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو ... چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار ... همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس ... شد دلاله آرد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ... اختیار خفته بگشاید نورد
آن فرشته خیرها بر رغم دیو ... عرضه دارد می کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو ... زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ... بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه ... اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک ... زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان ... اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی ... بر بلیس ایرا ازویی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار ... در عجایب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش ... تو ببینی روی دلالان خویش

در سخن شان و شناسی بی گزند ... کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن ... عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت ... که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان ... که ازانسو دوزخ و این سو جنان

ما محب جان و روح افزای تو ... ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم ... سوی مخدومی صلایت میزنیم

آن گروه بابات را بوده عدی ... در خطاب اسجدوا کرده ابی
آن گرفتی آن ما انداختی ... حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان ... در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست ... چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا ... روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ هر دو رسید ... صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند ... پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این دیو و روح عرضه دار ... هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید ... چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند ... آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گوید سنگ را فردا بیا ... ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند ... هیچ با سنگی عتابی کس کند

در صورد حیرا رف ررسوا تر است | راگه جرجس حو در اسکرب | سکر حس نیست آن مردقدر | نعدحس جسی ساسدای پسر
سکر معل بداو مدلسل | مست در انکار مدلول ودلیل | آن گموید دودست و مارلی | نورسمی مدسمع روشن
وساهی مدمعش ماررا | نیست منکو مدی انکار را | حاسه اسن ورد گمومد نارسی | حاسه اسن سود اکومداری
لاحرم مد بود ررورکر | لس سطا آمداس دعوی جهر | کسرکو دست عالم مست رب | ماری کوید که سود سحت
اس ممکو مدجهان حو دسیح | ست سوفسطائی آمد سیح | حمله عالم سعر در اطسار | امرو هی اس مار و آن مار
او مکوید کا مرو هی لات | احساری مست لسحمه حلات | حس راحیوان مقرسای | لیکاداراک وسی آمد قیس
رالگمحوس اس مارا احیا | درک وحدانی حون حمسار و اصطرار و حشم و | | حوس آید ره ملکلف کار

اصطار و سری مارها کجای حس است کر رر و ار سرح مار مداند و رق نکند جمرد را
ار ررک ولح ار ستر و سکار سرکس وور سار رم بحس کرم ارسرد و سود ارسرس
ورا رحنک و مس ولوار ارسس وحیا لس سکر وحدانی سکرحس بود و حدانی ار
حس ظاهر تر است رر اکه حس را توان بستن و منع کردن ار احساس و بستن راه

درک وحدانی بجای حس بود | وحدانیات محسوسیت والعاقل بکفیه الاشارة | | هر دو در یک جدول ای عم میرود
سعری آید برو کس ناکس | امروهی وا حر اهای سحن | اس که مرد ااس کیم پاآن کیم | اس دلیل احتیار است ای صنم
وان سمانی که حور دی ان بکیا | واحسار حوس کنی جهدی | حله وآن امرو هی است و وعید | امرگردون ساکرررا که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | ناکلوخ و سنگ خشم و کین کند | که بکیم این چنین کن یا چنان | چون نکرد داس موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ | عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ | که علام ستند دست اشکسته را | بیر ه بر گر و سا سوی دعا
حالقی کا حتر و گردون کند | امرو هی جاهلانه چون کند | احتمال عجز از حق راندی | جاهل و کیج و سفیهش خواندی
عجز بود از قدر در گر نبود | جاهلی از عاجزی بدتر بود | ترک بیکو مدسی ار کرم | لی سنگ وی لی آسوی کرم
ور جلال سو امدا آسعی ادا | ناسکم سد در تو و دان ولی | او معکس آن روکنی بر در | لاحرم از رحم سنگ حسه بوی
آن جهان روکه علامان رفته | ناسکش کرده حلیم و مهر مند | وسکی احودری ماروهی | سرلسود دار بر حر حرکهی
عرحق را اگر ساید احتیار | خشم چون می آمد بر حرم دار | چون همی جائی تو و مدان ر علد | حون هیچ می کسا و حرم اروا
کیر سقف حانه چون بسکند | برو افتد سحت مجروحت کند | هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
کیر ابرس ردود سم شکست | او عدوی و خصم جان من بدست | کودکان حررا چون میرند | چون برر کار اسره ملکی
اگر ور دومال تو کوئی تحکم | دست واس ابرسارس ام | وانکه قصد عورت ومی کند | صد هزاران خشم از تو میدمد
کرسیاد سیر و حسارر بود | کی ترا اا او دل خشمی بود | خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گیرد و هم از خشم توست / که ز دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنیست / رو بتاریکی که گردد روزنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در بیان تقریر اختیار خلق و بیان تقدیر و قضا را که سبب کند اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی کو سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آمد نوبت نفس و هوا / هست و آمد اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر و نعم / اختیاری نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور داشت / وز کف جلاد این را وا گذاشت
پس در جا جای تو منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ دینی و هیچ ملتی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بما اغویتنی

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمت کجا چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت هر اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / یا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کند او کند

اعتبار آتش مرا امید بس کند / نی سگ وی دام حق صید کند
آن دگر خادم چو بی خود بود و دنگ / وان فتور خادم چو بی خود بود
هست آنکه بر آتش می تنی / پس ساهم آلت خادمی
نادرست بار که چندین نهار / ساحد اندر اعصار پس سد وار
درد ست او رجا دارد اسیر / که جادوی را که آنها لعبی کرد
خواستن ملکوی بر رو یکال / که سایه بس حه وصال
خوی که گمتی که من خواست دست / است خود را سر هم سدان که
راکه لی خواه تو خود گوهر توست / گوهر تو اهل ساهس کمی است
امر عاصر اضعف ودسیم / چشم بد بر خاصه اورت رحیم
کاو کر توسی بکسیر د میرید / هیچ بادی که سر در سد ر بد
کاو خوان معذور سود و صواب / صاحب کار ارجه معذور است
خوان سه بحور سر از اعد / اعصار هست از رسل محلد
حد کس کرمان حق یابی اوی / سجود لی احساد اکه سوی
الکه آن می را و دکل احسان / تو سوی معذور مطلق ساد از
هر چه کو کی گفته مساد آن / هر ردی رمه مساند آن
کی کند آن پس حر عدل و صواب / که رحام حق کسد ست ز شرب
حاو دوان عرعون راکهمد است / پس درارد وای است و میت ای
درست ولی اران واحد است / دست طاهر ساره بها دکامد
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار توست برحسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نه چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نگردی تو سیه نامه و رد
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویل است آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

در معنی ما شاء الله کان و همچنین معنی
جف القلم یعنی جف القلم لا تستوی
الطاعة والمعصیة ولا تستوی الامانة
والسرقة جف القلم ان لا
یستوی الشکر والکفر

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن

بلکه معنی آن بود جف القلم ‌‌— نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق ننهادم میان خیر و شر — فرق ننهادم ره به هم ار بتر
ذره گر بود در خور رائی ادب — باشد از یارب بد اندر فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهند — ذره چون کوئی قدم بیرون نهند
پادشاهی کز بیش تخت او — فرق ننهد در این و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او — وانکه طعنه میزند در جد او
فرق ننهد هر دو یکسان باشد برش — شاه ننهد خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو بیش افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان جهان بی جان کسی — بیخبر ایشان ز عذر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا — ضایع آرد خدمت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر — گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از او آیس شوند — سوی ما آیند و فرمان برند
پس جفا گوید [illegible] — که بر جف القلم کم کن و فا
معنی جف القلم کی آن بود — که جفا با وفا یکسان بود
پس جفا را هم جفا جف القلم — در ان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرّ امید — که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد — که وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — گر امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان که بر و خاین شود — آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا — دولت آرد او را میزند طال بقا
چه غلام از بر دری سگ با وفاست — در دل سالار او را صد رجاست
زانچه سگ را بوسه بر پوزش دهد — کر بود شیری به پیروزش کند
چه کرد زدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفاها بر کند
چون فضیل رهزنی کو رست باخت — زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
دست و پا دادند در جرس شدند — که بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال طاعت کرده — کی چنین صدقی بجای آورده

حکایت آن درویش که در هرات بود غلامان آراسته عمید خراسانی دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق وغیر آن پرسید که اینها چه امیرزادگانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمیداند رو باسمان کرد و گفت ای خدا غلام پروردن از امیر خراسان عمید بیاموز و آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدید او غلام مهتری
جامه اطلس کمر بسته روان — روی کرده سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب [illegible] — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و افتقار شاه ما
بعد محتاج و برهنه بی نوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جرأتی بنمود او از کهتری
اعتقادش بود بر آن موهبت — که ندیدم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن که تو نداری آن سند
حق میان داد و میان [illegible] — گر کسی چیزی دهد او را دو سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه مینمود — که دفینه خواجه بنمایند زود
سترا او با من بگو بدای خسان — ور نه بر تیم از شما حلق و لسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه وا فتاد [illegible]
پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه را نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای گدا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گو بدزد و گر کسان خویشتن دان

رانکه می باقی همه سالی بوش | راکه سکار بی مه سال بوش | نعل تسان عصهان دم دم | اس بود حی سه مسا لعلم
کی کرد دست باز رسد | یک رانکی بود در اسب مد | کار کس بی که سلیمان رده آب | ما تو دوبی مع ار سرده اسب
چون در سه کت اربع آسمان آیت | ار سلمان مسیح ادراک حوت | حکم او بر دیوا شده ملک | ربح درها کست وق ملک
ترک کن ای حر الارس تهی است | مادای هر سو حرجت | ترک کن ای عر جمیع مسلمان | ما حرامی اران حرج حال
ترک معنوی کن و کن عاشق | ای کمال برده کرد وقایق | ای که در معنی رسد حامی می | کست حود در احسد حوی سری
سر بحسا سد بت مهر تو | رف در سودای سال دهر | تو مراکوی حسد اندر مسیح | حد حسد آر دکسی ار وسمیح
هست تعلیم حسان ای جسم سوح | هیچو اسحق دکردن رکلوح | حولس العلم کن عشق و نظر | کان بود حون نعس حرم الحجر
عشق تو ما است شاکر دو ما | عرمانی شد کجا حوی کجا | ما کمی مر عمر را حبر و کسی | حولس مامد حو وحای سکی
متصل حون سد دولت مال عدل | اس کو مهر اس ای حالی سدل | امر من رس آدمی کای اس | کم کحو امد سد مکو درماس این
العشو العی که اسرار لمع | اس ملسا کم کس کرد حسک مع | این سحر ما ان مدار دای سر | اس سحر را رک کن ما ان کمر
عرتم ماد کرسد سسد | مر تو سجده مد عاشق سسد | عاسعات از ان پرده کرم | مهر تو تعره در مالس دم دم
عاس آن عاشقان عیب کم | عاسقان سحر زرده کم ارشا | کر کحو ردوکه کحد عه حسته | سالها رسان مددی حبه
حسد مکاسه سی سر ادعام | کام جستی در ساد هیچ کام | وقت صحت حمل ما مد و حرف | وقت دو دو علم بحر حرف کو لف
وقت و حسم و ودان بحکین | دست توکیر دبحر مادرس | بس جهان مرض را ماد و دار | حون ماران و سین کس اعتبار
بوسین آن مال در دولت | کو کرد بست آن امار آمد است
کاری مری حون آغاز کرد | کاران حرال سلین سطح مد
لیک کرس آن حوا ماب و سوال | حمله راکو هم مام ان حال
زان مهم برگفتها ست لب | که مان لهو و ماند سال
اندکی کمیم زان بحث عقل | رامدکی پیدا و دارن کل

مار حواب کفت آن کاسه حریای آن سی راکه ماسلا
دعوت میکرد دهر که اعتقاد حرش بود
دعوت میکرد در آن شرح ساطر و ارطرس که
مار ار اسکال و حواب او سود الا عشق حقیقی که ادا
سروای آن ماند و ملک فصل الله یؤتیه من یشاء

مصحس بحث است تا حسر سر | در سان حبری و اهل قدر | کر رو ماندی ردوع خصم حولین | مدعی انسان را رامادی س
حول رود سد سان سود کی در | پس رسیدی ازان را صواب | جو که بقصی مددوام آن روس | مد هو تا ل اردلال رد و ثح
تا کمر و مدرم از اسکال حسم | تا ورمحب از امال حسم | ماکه اس هصاد و دولت عام | در جهان مامدای یوم القیام
چون جهان ظلمت و عیب اس | ار سرای سا می هدرس | آحیات ماند اس هصاد دو | کم ساند مسرع را کف دو
عزت محرن بود اندر بها | کرد سار ماسد سلهاه | عزت مقصد بود ای محسن | هیچ هیچ راه و عنصه زاد دل
عزت کسر بود آن ما حسر | ره ربی راعواب ورا دمای | در روس هر دو که ادمحمود طبیت | عشق ورد و رنی و مالعی آب

این روش خصم و حقود آغشته ده / تا معطل در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر رهاند دم بابر ور ستیز
که جهان با بدانند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
بوزه بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی چو شاهدی نغزی بجو / صید مرغ آبی همی کن جو بجو
گر زی زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولهاست / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
گر بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقل بیان یکدم شدند و ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / گو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود کز کند او ماجرا
کو بترسد کز جوابش وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / کو نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / لب بر انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست چه میگویی

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت پر عاشقی
همچو مجنون رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
باد و کهنه مهر و جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جوالی سیدی سر کهن نه
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدا این صفت / پوستین گویی که کرته یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنان عذر عشق
تا بیامرزد گشتن زان گناه / عفو او را عفو داند آن اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و عقل را
دوستی و وهم صد یوسف تند / سحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نه بر آنجا صورتی یا هیکلی / داده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچه نو مرده‌ئه
راز ها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حق و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دیده‌ام خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر رو چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بر بود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه

عشق است ز پس بعد / کز سر آن اصل اصل وجود است
دست کز صد هزاران با امید / بر صور آن حسن عکس افکند است
عشق صورتها سازد در وی / پرده‌داران زمان پرده‌اسیم
تا مصور گشته صورت ملال / حسن بواسطه اشراقش

ز آنکه این عکس بین در ماهی / معرفت می خواهد از حرم و حظا
دست بخرید دایم ماهی / از پس آن پرده لطف جدا
چون از این سو جدائی شد حلال / چون ز سنگی چشمه جاری شود
او بس زامی همه صد در بسان / سنگ اندر چشمه داری سود

کس بخواهد بعد از آن او رحم / جو که جاری شد از سنگ آن گهر
کاسها دان این صور را اندرو / آنکه حق زر دان گرد کلو

گفتن خویشان مجنون را که لیلی را کسی چندان نیست
در قبیلهٔ ما از و بغیر بسیارست هزار تو عرصه کنیم یکی اختیار کن

اهلها گفتند مجنون را اهل / حسن لیلی مست چندان بی‌سهیل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست مجنون او اندر شهرها

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم بی مزه از حسن وی
هر که را کوزه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او بان گوش کس
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عزوجل
کوزه‌ها می‌بینی و لکن آن شراب / روی ننماید بحکم ناصواب
تا ضرب الطرب باشد دو حال / هر بجسم خود ببیند زان مآل
آن صورت لطف آمد آن مدام / دین حجاب ظرف‌ها محجوب جام
دست در یا حسنه در روی حجاب / نظر الیکی [illegible]
رهرا [illegible] در بس / عمر او در سراید دست در کف
صورت هر همی دست جشمی / هست آن او روح این از جسمی
این همه اجسام و اسامی و صور / وامد و دولت در هم لا مصر دان
کاسه بدانند و شهان رعد / طا عکس داد گروه محور رد
صورت وصف خوامی بود [illegible] / زان بدر محور و صد باده و طرف
از احوال [illegible] زهر آن / کان زبان حسن و [illegible]
تا از روی آن زلیخا را اسکر / سنگ آن عشق او دیگر
عز آنکه بو در یعقوب را / وز ار یوسف عدا آن حرب را
کو کو بسر [illegible] / تا نماند در می عیب سکی
او در اسب و کوره دیر جهان / کوره سرباده دردی این جهان
این جهان از دیده ای جمال / لنک ز محرم هم اوعان
تا الهی سکرت انصار را / واطلع [illegible] اورا را
احمد انداب الحاسن / در ملوت دون نو المرسلین
اسبر کاسف اسرار را / اسر لحر معیر اظهار را
حسی الداب محسوس العطا / است کاماد حس کار حاء
است کار یح وحس کالعار / یحیی الروح وعتراه حاد
نو بهار ما چو باغ سرخوش / او شهان و آشکار کشمس
روح جانی با سال دست وا / مصر و سلطه دست ارحال [illegible]
در حوحقلی با مسال این رنال / این زمان ازعمل وارداس سان
نوشال سادی واحد ولم / کر مجه سادی ارحند و ام
حسن خود می خود [illegible] / کر کوه رود محال بسر مست
کردی پس سنگ آسیار اسطرا / اسهدامد در وجود جوی آب
ای مردن از دهم و مال ونقل / خاک رزق من وصل یار
سد و سنگ ز تصور وسیت / هر دست کو دکه حام معرفت
محو آن جهان کو کنف احمد / پس جهان دست جو سایه
تا مستش کیریم بی ابرابت / با رسد و رم بو سیم و اسا
کر تو سی در خود عشق جف / لنک کاصر نو دار پسج کف
عشق او هر گاه بر گردون رود / با سنگ هر گاه آن جان [illegible]
حوکه بحر عشق جوان جوش د / بر دل داد از او کو ش د

حکایت آن واعظ که جوحی چادر پوشیده در وعظ او رفت و در میان زنان بنشست و حرکتی کرد که آن زنان فریاد و فغان برآوردند

واعظی بد بس گزیده در بیان ... زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست ... در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز ... موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز ... پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا بستره بسترش ... تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد ... شرط باشد تا نمازت کم شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول ... پس ستردن فرض باشد ای سؤول
گفت جوحی زود ای خواهر من ... عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آ دست ... کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن کرد در شلوار مرد ... کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن ... گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد ... وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی ... شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری سها ... پیش ریشخندگان گروه از دست وبا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید ... هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم ... ماورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت ... اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز ... پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد ... طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست ... مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی ... هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب ... می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم ... سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ... ترک این ما و من و تشویش کن
کیست بوی گل دم عقل و خرد ... خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن پادشاه ایاز را که بار دیگر شرح چارق و پوستین آشکارا کن تا خواجه‌تاشانت از آن پند گیرند که الدین النصیحة

ستر چارق را بیان کن ای ایاز ... پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقت ... سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت ... نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی ... بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش مسلمان شو در عهد بایزید قدس سره و جواب گفتن کافر ایشان را

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم ... لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست ... بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان ... گرچه مهرم هست محکم بر دهان
آنکه خود میلش سوی ایمان بدی ... چون شما را دید آن بدتر شود
باز خود ایمان گر ایمان شماست ... نی بدان میلستم و نی مشتهاست
زانکه نامی بیند و معنیش نی ... چون بیابان را مفازه گفتنی
یک مؤذن داشت بس آواز بد ... در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز ... که شود جنگ و عداوتها دراز

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک سیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست آن تصویر چیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل آن که برگ فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بیجان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود آن بود از دواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی از عروق و از گره / ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفسی قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورت را پسند
هر وفا را که پسندد همتت / هر صفا را که گزیند صورتت

حکایت آن امیر که غلام را بطلب می فرستاد و غلام رفت که سبوی می بیارد در راه زاهدی امر معروف کرد و سنگی زد و سبو بشکست امیر بشنید و قصد کرد که گوشمال زاهد دهد و آن قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نبود و زاهد تقوی میکرد و نه

آن بود آخر صفا و هم وفا / راست گویم ای ایاز بی جفا
بود امیری خوش دلی می خواره / کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهر و زربخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایست شان در نظم حال / باده آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد دل خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خم دان کند
اندران می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

شاهد شورها که بحتم	سدکان و خسروان امیجمه	اسپها رفته جمله جان سده	بحث و بحثه آن زمان بگسل
دف و سازی و آن عید	وقت مستی همچو جان اندر جسد	چون هریسه گشته آنجا دو طلب	مست فرقی کاندر آنجا عرس
ای حسن باده همی مرد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک نام	بس بس آمد راهی غم ساحت	جامه از عشر حسد از رحم
کو ستان محبت ای بسیار	داعیها را داعیا حسن هزار	دیده هر ساعت دلش را جهان	روز روشن حسنه در جهاد
سال دمه در خاک و چون آمیخته	صد و جلس هیبت کرکه	گفت راه در سوی صف آن	گفت باده کف آن کف آن
گفت آن آن ملال سر آسل	گفت طالب را حسن با سبل	طالب بر دان که عیش و نوش	از دو سلطان و اکه هم هوش
هوس می ای حس بر مرده	هوسها اندر آن نوش برست	تا حساب هوش تو مکام شکر	ای جوهری کس صد دام کر
آن ضیاء دلق خوش الهام بود			آن برادر شیخ اسلام بود

حکایت ضیا دلوی شراب خوار که سخت دراز

و این ضیا برادری خود بود و برادرش شیخ الاسلام بلخ بود و بغایت کوته بالا بود و این شیخ الاسلام را از برادرش ننگ می آمد و در یک مجلس حاضر شدند و همه صدور و بزرگان بلخ حاضر بودند

تاج دار الملک و شیخ اسلام بلخ			بود کوته قد و کوته همچو فرخ

شیخ الاسلام ضیا را نیم قیامی کرد گفت آری سخت دراز

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون	او بسی کوته ضیا بد بس دراز	بود و طبع شیخ را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی	روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چنین نصف القیام	گفت او را بس درازی بهر مزد	اندکی از سرو قدت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو	تا خوری می ای تو دانش را عدو	رو بشو پس ساب سلی هم بکش	ضحکه باشد میر بر دی حس
در تو نوری کی در آمد ای عنو	سهو سیلی طمع حول سوم	سایه در روز سه حس دائم	در تستاری او ساه حوسد ه
گر حلال آمد توم عوام	طالبان دوست آمد حرام	عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف	این علا در حرد باشد کسوف	خاک و چشم علا و دران ریه	کار داز نکر و دو هالک کی
آن حو حفا حراست و سوکس	نفس را در بس مال سوس	دسمن راه حدا را خوار دار	در درا مسر بر دار دار
و درا تو دست بر دل بسد	از بر دل عاصی و بس مد	گر سدی دست از دست تو	گر تو هاست لکی ای دس
تو عدد را مددی قد و سکر	هر چه کور هر خور کو خاک خور	رود عیرت بر سوسک و حکمت	او سوا امدلحت دار را لجس

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

رف میر کعص باده کو			حمله حال حو لسش بر کهاد
سرخ تن سده و رحت	گفت شحنه زاهد کجاست	نیمشب آن میر گرز کوم سرکش	آن سر دو لس مادر عرش
او حه اندام معروف ارسکی	طالب معروفی است و شهره	مادین سالوس حیلها گند	تا نگیری جوش بدا کند
کو ندارد خود جز الا همان	که بلسس مکیدها ای زان	او اگر دیوانه است و فتنه کاد	دارو دیوانه باشد کرکاد

تا که شیطان از سرش سر زد جهد / ای بسا خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بجست / نیم‌شب آمد بر زاهد نیم‌مست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن‌تابان نهان
گفت در رو گفتنم زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تا بگوید روی زشت خود ببین

حکایت شطرنج باختن شاه ترمذ با دلقک و مات کردن دلقک شاه را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
مر مرا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن / کار در بوک است تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش‌تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و جان فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصه آن بی‌مرادیها و غم

اندر آختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حری از وحشت دیر آمدن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بدو که یا محمد خود را مینداز و صبر کن که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویشتن از کوه در انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی از ما فدای هر فنیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست

گشت اندر عرق ناسور دل   کرده سالی ماندر آن کالی سوق   تا یکی مقبل ندای آن بحث   کاندر و ضدر مکی درگه است

عاشق و معشوق و عشق بردوام   در دو عالم بهره سید سک شام   تا کرامار حیوا اهل الهوی   شاه هم د والهوی بعد الهوی

عفو کن ای سرور سختی او   درکرد در دو دم سختی او   تا رحمت هم بداعوی کند   ولیس را معصیت تقوی کند

تو ز علت بس سو شکسته   از امید عفو دل در بسته   عفو کن تا عفو ما ای در جسرا   می نکاهد در قدر اندر سرا

جواب گفتن آن امیر آن شفیعان و همسایگان را که شاهی چرا گرد و سوی مار اکنس مر درین باب شفاعت کس قبول نخواهم کرد و سوگند خورد که من سرای آن ناکس بدهم در زمان و ساعت

سرگفت او کیست کو سگی زند   بر سوی ناسور اسکند   چون کند رسار در کوم سر   زین ترسان کند رو نامه بدر

سده مار اچه آورد ول   اگر دار امن مهسا مال حمل   تر تیغ که رحون اودست بحیث   این زمان همچون زمان ارباکر بخت

هیک مال ار دست من او گنگ   گر چو مرعی او سالا ربر د   تیر تیغ جوشن هم بردبارم   زر و مال مرد رکش بر کیم

گر و دو سنک سحر از گوشم   از دل سکس کین سر و ل کم   من برام برق او صریحی   کرد و قوادکا را عبرتی

ماهم سالوس امار هم   داد او وصد جواو ایدم دهم   خشم جو نخوارش بدهد رکشی   ارد هالق می برآمد آتشی

این شفعان ار دم مهمانی او   چند بوسید دست و پای او

دوم بار دست و نای امیر بوسیدن شفیعان و همسایگان و لابه کردن ایشان از برای راه

کای امیر از بوسایدکین کسی   گر ستد باده تو پی باده جوسی

باده ماهم ز لطف او برد   لطفهای ار لطف تو حسب جو   پادشاهی کن بخشش ای حشم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شراب سده ای قدر حد   حد ساراو در دی حد   هیچ محتاج می گلگون   ترک کن گلگونه و گلگون

آن ریح چون زهره است سمی الصحا   ای کدای رنگ تو گلگونسا   باده کاندر صحب صبح شد نهان   راست سان روی او شد جنان

ای همه دریا خواهی کردم   وی همه هستی تو محوی عدم   ای مه نان حه خواهی کرد کرد   ای که مه در پس ردی از دی

تو چون وحولی و کان هر جوتی   تو حرام دست باده کستیی   آخ کرمیست زرق سرت   طوق اطلس آورت

جوهرت انسان و جح آوراعرض   حلیع عالمند او عرض   ای علامت عقل و قدر ابادیو   چون جبینی جرس الدران

حدمت رحل مستی بهر   چون بحد خواهی سامه هر عرس   علم چون ارکمها ای نوس   ذوق خود تو زلوا ای نوس

بحر علمی بس یهان شده   در سه گرت عالمی پنهان شده   می جه باسد اسماع و اجماع   تا بخوی رو بساط و اطاع

آفتاب ار دره شد و ام چرا   زهره از حمره شد جام جراو   جان بی کمی شد محوس کیف   آدمی حس عقده اب حیف

گفت بی من حریف آن سم   من مدرق آن حوسی طایع سم   من حیال خواهم که همچون لم   سوی جب مارم کهی و گه کان

وار هیده ان همه جرف و اسلیه   گر بهنگر دم بهر سو هیچ نیست   هیچ بیاح شدکر دان جب زار   کر با دس کوه کوه رحمها س

اگر چو گردست اساد یمی   این خوشی رانی شد خواه هی   انبار آن زر جوشی سرود   اگر سرسته در سوئی بیش دمد

زانکه جانشان این خوشی نادیده بود / این حیات به‌شان بازی نمود

هر که با زنده کسی گشت یار / مرده را چون میکشد او در کنار

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر که را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

تفسیر آیت وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ این عالم نسبت با آن عالم مرده است و در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و مصطفی ع فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب و اگر آخرت حیات بهتر نبودی هم جیفه بودی و جیفه برای سگ بودی نه مردم

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگانی آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها

وان جهان ما را چو رز و زینت است / هیچ آن پرداز نقش و سایه نیست

آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای معنی فوق گردون در طواف / پای ظاهر در صف مسجد صواف

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حنین

اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکتا مش ولی آن دولتین / وان دگر نقش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غازم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمده بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک پیش از آن / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است

کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت ابدان علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

رر پی سایه لطف و عالت | آن شه که سایه عز لسه | عاشقان عیان سحر اهدتن | نس عیان حه حامه حه دل

دیگر بار خطاب شاه با ایار

روره وادار ابود آن ل حو | حرکس را حاجه دکمدان

این سحن از حد و اندازه است | ای ایار اکنون کو احوال حوس

هن کو احوال حود را ای ایار | زحه تصور حکایت سد در ار | دست احوال تو از کان وی | تو مدن احوال کی راضی سوی

هن حکایت کن این احوال حوش | حاک سر احوال در سیح و پس | حال باطن کری آمد گفت | حال ظاهر کویت در طاق جفت

کز لطف یار تحیهای ما | گشت سرحال حوسر آراحت | ران سان کرد در دربار رود | تلخی درباهم سیرین سود

صد هزار احوال آمد همچنین | ما رسوی عس رسید ای لیں | حال امروزی مدی ما سدی | هیچو حوا مدر در س کس سدی

شادی هر دو راد و حی دگر | کرب هر دو در او دیگر ا ر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمان مختلف و عارف در رضا اندیشهای غم و شادی

دست مهمان حانه ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان

جون شخص مهمان دوست غریب نواز حلیم وار که در جلیل با کرام ضیف سرشار بود و کار در دوس داش جایی و با همه مهمان [illegible]

ای غلط گفتم که آید دم بدم | ضیف را ور کرت سازی کی | مهمان را در و سوای خلل | در مسد و مظفر سو دی س

در حه آید از جهان غب وش | در دولت صفت او را از خوش | این کمکه مادر کردم | که هم اکنون باز پرد و عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان تحمیل مهمانداری

آن یکی را ناگهان آمد ضیف | ساحت او را هو طوق اندرس

حوان کسد او را اکرام مهمان | آن سب ما در کوی ایشان سور | مرورد را گفت مهمانی سحن | کاشانی حوانی ودعا حو

سر بار اکنون سوی مد | سر مهمان گستران سوی کر | گفت زن ویران مهمان [illegible] | سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترد و رفت دل | سوی خانه سور کرد آنجا دهی | ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل سهاد مدار حنک ورس

در سمر گفتند هر دو صحب | سر گذشت نیک و بد تا نیم شب | بعد از آن مهمان ز خواب [illegible] | سد بدان بستر که بود آن سوی در

سو هزار خجلت بد دحیر | کو در آن سو ای جان حای حب | در برای جاب تو ای با الکرم | بستر آن سوی دگر افکنده ام

آن قراری که بزن او کرده بد | گشت مبدل و انقلاب | آن آسما سحه را آن در دگر | گر گشکو او ما ایشان آمد گفت

زن بیامد بر قرار آنکه شو | سوی در خفت و آن سوی عمو | رفت عریان در لباس آن دم جو [illegible] | داد مهمان را ز عیب چند بوس

گفت سر سیدم ای مرد کلان | خود جهان آمد جهان آمد چنان | مرد مهمان را از گل و باران بساند | بر او حول صاوون سلمانی ماد

اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او ماوا آن | رود مهمان حت و گفت ای [illegible] | موزه دارم غم ندارم هیچ گل

من روان گشتم سما را خیر باد | در سفر یک دم سما را روح شاد | تا که زود تر جانب معدن رود | کین خوشی اندر سفر روزی شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد | حون رسید و رفت آن مهمان کرد | زن بسی کوشش که آن شرم ای سر | کز مزاحی کردم از طیبت مگیر

لابه و زاری زن سودی نکرد | رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت | جامه ریب کرد دران غم مرد و زن | صورتش دیدند مثل شمع لگن

دیسند صحرا از نور شمع مرد — چون بهشت از ظلمت شب [illegible]
گرد مهمان خانه خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود — بفشاندم لیک روزی آن نبود

هر زمان فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه چون جان عزیز

تشبیه فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن و تحکم بدخوئی او تحمل کردن

فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند — کارسازیهای شادی میکند

خانه می روبد به تندی او ز غیر — تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل

می کند از بیخ سر کهنه را — تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هرچه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره — لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری — لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و بود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت — ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود — آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر — تا زنی پیوسته بر مقصود تیر

ور تو او را فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش — دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار — باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش — صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار — نی رود عقلت چو کوهی کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبر هات — سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر — ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال — کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر — آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم — ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو — در پی شهوت مکن دل را گرو

ورنه شهوت خانه و انت بر کند — زنده ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر — عقل او موشی شود شهوت چو شیر

بدین معنی حکایت گویمت
خواجه بود و مر او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشو
چون ضرورت بود دختر را بدان
گر ضرورت بود عقد این گدا
گفت دختر را که در خدمت بکم
اینچنین قومی تعالی هم مدد
اندر آمیزش [illegible]
آن وصیتهای من خود داد بود
پس در آمیزش آبستن گشت
در زمان حال اسرار [illegible]
گفت چون چشمش [illegible]
بی سر عقل [illegible]
رفت یک صوفی [illegible]
[illegible] صوفی [illegible]
مستقلان [illegible]
[illegible] مظهر آمد [illegible]
[illegible] صوفی [illegible]
پس [illegible] جرا
[illegible] صوفی [illegible]

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه
دار تا حامله نشوی ازین شوهر

شو نبود اندر کفایت کفو او
او [illegible] فساد
این عروس خوار را [illegible]
دست [illegible] دلبر [illegible]
گر چنین نوعی صحبت کردند
هیچ [illegible] کودک [illegible]
چون کردت [illegible]
[illegible] حاملت [illegible]
[illegible]
[illegible] اوفتاد [illegible]

حرز [illegible]
گفت دختر را [illegible] داماد تو
ناگهان بجهد [illegible]
[illegible]
حامله شد ناگهان [illegible]
گشت پیدا گفت [illegible]
گفت مادر [illegible]
گفت [illegible]
گفت چون [illegible]
گفت [illegible]

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه
پرورد مجاهده ناکرده و ذوق عشق ناچشیده
دوست بس عالم و حرمت نظر کردن و التفات
[illegible] ایشان [illegible] صوفی [illegible]
[illegible] معلم که کودکان [illegible]
[illegible] مجاهد [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] خود [illegible] چه محل دارد

[illegible] شوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
خویش [illegible]
[illegible]
دختری خود [illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو پدیرای منی [illegible]
این [illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
ناگهان آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

خیال [illegible] دلیر [illegible]

پس [illegible]
[illegible]
[illegible] صوفی [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
[illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] صوفی [illegible]

[illegible]
[illegible] صوفی [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دستنها [illegible]

دستها بسته همی جنبید او / از سر استیزه صوفی را گزو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین سر پشته بمردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز هیبت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود او فتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که این زهره که تو داری که بکلابیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد

گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه کشتی گشت کشتیت شکست

پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر

کز طقاطاق کردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان مشتهن
کز فناشان تیر جان بستان / ابر آزاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا / چونکه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهد کشید

چالشست این لو خوردن نیست این / تا تو برمالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین

کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین
نیست لوت چرب تیغ و خنجرست / جان بباید باخت چه جای سرست

حکایت عیاضی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غزاها کردن بر امید شهید شدن چون از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجه میداشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت گذر کرد

گفت عیاضی که نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن در گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی

در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

کسم ای نفس خبیث سوفتا | از کجا اصل بر او ارتجا | راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست | ور بس نفس ستمکار طاعت پیست
ور بکوبی راست حیلهٔ آرت | در رباست بحث بر اصبارت | نفس با تو [illegible] آمد از درون | در بعصا حیلی دوان از در برون
که مرا مهر دو را انجا بکشتی | حال بس چون جان کران بسکسی | سحک بس راست از حال اصبر | که مرا ومیکسی بحوك وحور
در هوا الحم بیک رحم از مدد | علق صد مردی د میاس | کهای بیک چون مالی تستی | هم ساقی می مرا او وحشتی
حوار و حور رای د مرلئی بوده | در دو عالم آنچنین بیهوده | مدد کردم که زخلوت هیچ بس | سر بردن از حورد مه اسپاس
را که خلوت هر الحی کند | بر رای زدی مرد دون کند | حس و آراستن اندر خلوتش | مر رای حق بیاسد بس
اس جهاد اکبر است آن اصغرات | هر دو کار رستمست و حیدر است | کار آنکس مست کاس سوداوحس | کور موس و حسس کم کردوش
کار او سود که او را عقل ره بود | مرد از حون بکسد دسب گوش | آنچنان کس را ساید چون زنان | دور بودن از مصاف و از سنان
همو وار صوفی آن آمدست | آن سور مرد وایس راکعمه | نفس صوفی باسد آرایست حیل | صوفیان مدام هم زین صوفیان
در دو ده ار حسم کل برست | حی زعیرت نفس صد صوفی | تا بر حر آن نفس باعضا شود | باعضای موسوی سهال مود

حکایت مجاهد دیگر و کرزخاساری او در غزا

سهپار امحور و صدق عصا | اندر آمد حندار از بهر صرب | با سلاحان کار وقت گر | حسم زعوت پر کرد و عصا
صوفی و کرسیان صف حرب | اردو کر حله آورد و وسرد | با مرد من سک زحم از کراه | دالحت او با سلاح آن نفس
ست رحم اروست کارحولك | | | با کورد او سرحم اندر مصاف

حکایت آن مجاهد که از همیان
هر روز یک درم در خندق
انداختی به تفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی
نفس و وسوسهٔ نفس او را که اگر می‌اندازی باری یکبار
بینداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین
و او می‌گفت نفس را که ترا این راحت هم ندهم

حصص آمد که رحمی جان ربود | حال ز دست صدق داستان | |
آن یکی بود تن بیک در صلح رم | هر شاه کندری کی از آن هم | |
تا که کرد وحست مر نفس مجاز | در باقی دو حال کمال در راز | |
عس او سرا وکردی سر | در جادو از دریاب وی | |
که حرامی تکی کسارکی | کسیم در عصه و تحار کی | |
ستر حی کیسار کی کداریل | نفس را کال اس احدی الراحتین | |
او کسی لطف مر نفس را | سهر حق کرده در نفس نیک | همچنان آن صوفی اندر وقت | همچنین گشتی مراو و در غا

بازگشتن به حکایت آن مجاهد در صف قتال

با سلاحان کر اوبیس زیب | وقت واد و الحس از جسم | |
رحم دیگر خورد آرام بست | مقعد صدق او رصدق عشق حق | بعد از آن بوست باید ادادش | مست کرست ز حم و سرا وی
صدق جان داد و ان زردمان سالعی | اس بدن مردوح را حول نعیب | اس همه مردان مرگ صورت | اری بر دوان ز جان صد و وا
ای بسا خامی که ظاهر حونس ریخت | نفس زنده بساز جهر گریخت | آلتش بشکست و دوران ز پا | لیک نفس زنده آنجا سنگین
وست کشت وراه لیو زنده سند | کافری کس بلدی هم وسعد | کر بهر خور زری کسی سهید | حر کجا حور وری بی سعد سند

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرده و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وان یکی مردی تهی پنجاه مرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بران صورت و فرستادن خلیفه امیری را با سپاهی گرانی در شهر موصل و قتل بسیار و ویرانی بسیار کردن در موصل بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بیکران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از در آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او پرکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر گرد چون برق بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است / بی چنین خونریز اینت حاصل است
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه میباید ترا از سیم و زر / میغرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه خونریز تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و مال رست
این کنیزک خواهم او را طالبم / این بده ور نه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیترست
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / میشتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمده چون حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او وز وی رفت آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

مرحبا آن جودبردم ورع
مرکب عشق ورده صد لگام
احمد سوران وکرم آمر مکام
پس امدی سد وسوی حلق سد
از حق بهود معدومی حال
آتش ماند سراب حق
نفس خود را کی توان کردن زبون
هرکس از موصل سیدرا
آتش عشق در ران آن جان
چون ز دسهوت درین وادی دل
چون بردن امد ز هست سلوار و
سرحیدا و کون بر همه سوی صف
ارمان چون دید در حوس آن
پهلوان مردانه بود و لی حدر
چونکه خود را او ندان خود امود
آن هست شیرین لقای ما هرو
را اتصال این دو جان ما مدکر
هرکی دو کس مهری ما کس
آن سایح کرد آب نور او
کرعمر را سده امد وار عقل
منتظر در عشق جان مرد و ز لب
چند دوری هم زین مرتعد امد
داد سوکندش کرای بدر سر
محصر کوم سر دآن پهلوان
دید صدحدان کرد صف شهید بود

عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
نعره سرد لا امالی کالحمام
سورت کس بای دانسته کمال
پیش پس کی مدآن مفصول حد
هرچه امدار دامسوزا کالحال
همچو وسف معصم امد زمن
هر ما مدار معقول و منقول

پهلوان بی مدا و مردی همت
انس امالی ما کلیف فی الهوی
سوورت کو معصی کو سلاسل آمد
آمده در صدحال سیل سمائی
همحکس را امارمان محرم مدار
کن زلیخای لطیف سرو قد
جامه امام قصه ما دران

در لعنت نمودن پهلوان از موصل جانب مصر و صحبت او در راه با کرک

کرد السب ادیس از اسمان
حست عقس و تحسل اس المحل
درمیان پای بن آن بن زیست
ذوالفقار همچو آتش او بکف
صد طویله و خیمه را ز چم زده
مش شیر آمد چو شیری مست
مردی او چون سرپای بود
در نعت با تدار مردی او
سر سد از عیسان جا لی وکر
جمع آمد نالش رااید نقش
این نکار هر هری رود سا د
هر کی را صورت لطف و کلل
مول مولس حست ز دتر کام زیب

قصد آن مه کرد امد چمه او
صد حلقه کشته کمرارکس
چون دکرسوی مقر سیرف آراست
و دستر بر سیه ارستان
سر بر حستش همیکرد از لعر
ز دلیم سیر دسرش را ز سکات
تا چنان سیری محالکس حب
حست سد با او سهوت آن زمان
ز و ما بید از طریق را دیی
لیک امد زعیب را ید آن صور
شطر عباسش آن میعاد را
ناکسان در سیر سدران حرمن حصال
راه کم کرد او از آن صبح دروغ

وصیت کردن پهلوان کسرک را در کمان شیری در میان رفتار کلو

کی جدا باشه کرد درین حسرت
مرکسرک را سوی ساه جان
کی بود خود دیده ماه سود

در ساعت گفت کای جز سند
چو کردید او آن کسرک همت کشت
وصف تصورست هر چشم هوش

تحم مردی در زمان زانک کاست
استوی عشقی خودی انحوی
در حرامی کرد نا جهان در ا ر
تا کرد و مرا محکمه سری نگاه
کرشال آن دو حرف بسه و سرا
همچو شیران جوشش را دامکس
کین سخن ما ما مدار دهلوان
آورد آمد هسته دمرحکاه
عقل کو دار حلیه حرف کو
مش حشم آسمش آن لبس
رسیحر وعلعل ارشکر محواست
مرد و در قطب لسکر اکهان
در هوا خوش موج دریا پست کر
رو د سوی جمه مهر وش تاب
مردی او ماندر مای وگفت
سجد کسد جانی هر دو جان
کرسامد از علوفی ره ربی
چون روی آنسد حی در نظر
صدق دان الحان در بار را
کای رما غافل بار و ر لعال
چون مکس ادا دامدر دکر دوغ
شد لسان ارچنان خرم کران
تا حلقه را بچه سدمری کمو
لس مام اما داو و را سر طشت
صورت آن حشم و سعی آن ابرین

کمر مثل

یک مثالی گیرم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل

کرد مردی از سخن دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / وان خیالش سوی ظلمت میکشد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات میچفساندش
از خیال دشمن و تصویر دوست / که تو بر چسپیده‌ای یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
گر مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بود هست حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش هم چو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آنرا برق گیر
مملکتی کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو حبلا آن گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم درین عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست کوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دید دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد چون کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن خلیفه شهوت با کنیزک و قطع شدن شهوت او از خش خش موش

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خش موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز

سخت بسته بد بجو بی کشان / غالب آمد ده رسو دریان
هرچه اندیشد حنده مصر و د / سحر بد سیل باکاان کو

گریه وخنده غم وشادی دل / هر کی را معدی دلا سقل
هر کی را غزل و مصاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌شد آن خنده رو / آن حلقه تیره گشت و سد جو
رو شمشیر آن سر کشید / گفت سر خنده وا کو ای لند

ندر اندر آن خنده طنی دماد / راستی گو عشوه تو ایم داد
در خلاف راستی لفر مسم / با سیاه حرب من آری ودم

من مالم در دل من روست / بامدت کهن هراکه غیبت
در دل شاهان تو شاهی ای اسطر / گرچه که که سد زعلت ار بر

ملک حراسی هست و دل وقت / وقت حشم و حرص اندر ربطس
آن و زیستان ان دارست / گر بگوئی آنچه حق گفت سا

من مدر شمشیر برم کردت / سودمی مهرماه کردست
این زمان کسم برای هیچ شک / سعی را کرد او خوا گفت کر

ور نگوئی بهت آدت کم / حق بردان کمست سادکم
هفت مصحف در زمان رهم / جز دو سوگند وحس لغررد

در ر جوعا حر سد بگفت احوال / مردی آن ترسم صدر ال را
سجح آن کردک که اندر راه / ک ملک او داخلیفه دامو د

سر گشتن سوی خیمه آمدن / وان بد کر دایم حو ساح کرکدل
او مدان قوت که ای بس [illegible] / مع تعبیر سر سید مدر [illegible]

باز ان ستی آن ناموس کس / کورد و مردار کی سخت ترس

فاش کردن آن کمرک راز را با خلیفه از خوف شمشیر

تو مدر ستی که چون کردی کمین / زان سبب خنده ام ای شاه جان

راز را امسکند حق آشکار / حس حسد مو شکی دعی رهرس
من چو دم از قوا و ارد کی / راز را امی برا مدار راس

این بهار نو بعد برگ ریز / چون بخواهد رست تخم بد مکان
آتش و باد از دات و آفتاب / هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان وا لبس / هست نان زو دزد سحر
در بهاران سر ها سد اسود / حلکی پیدا سود آن بر سر س

هر غمی کردی تو دل آزرده / آمدید آمد صمرد مد هسن
سر سبح هر دو حی دحورس / از کرامی همی بر آمد آسمان

این حار اشکوفه آن دا د است / در غمی کردی تو دل آزرده
لنک کی دانی که آن ریح حان / لطفه کی بامدتن مرد ما را

هست مانده هیولا اثر / آن شما سد کاکه وفرا اتس
شاخ اشکوفه بماند و ماه را / مروم از لطفه کی با سر ...

حی از آن رسا کی با مد مار / دار کی مانده ماسد با سحر
لطفه از دست کی با مد سان / کی صورت هیچ او سد با مد

آدم از خاکست کی با مد خاک / از بکارست از روکی با ساکن
از دم حسن میت عیسی بد مد / کی بود درد ی شکل با مدار

هیچ اصلی هست با سد لنر / هیچ انگوری نمی ماند ساک
کی بود طاعت خو حلد مای دار / سکا هی کی رحا مد عدا

آنکه اصلی و کشد آن سنی است / نیس مدانی اصل ریح و درد سر
لنک کی اصلی ساشد این خا / آفت این ضربت ار سهوت

کرد با این که زارا عسار / کریمی امدی هم از دست
سن مدان بحث ... لست / هست این عم عیر ار دورد و سرا

ای تو سبحان پاک از ظلم وستم / رو د داری کی طلک اتفاق
سجده کی صد بار سکوای ... / لیک هم حرمی سامد کرم را

حون سو سدی سعت را عسا / کی رهی ای حرم عار از دو عم
من معق می بدا م حرم را / ور نسا مت در دم طاهر سود

و ای آن حرم راو سده ای / کین چه الطهار حرم من بود

ای مده لذت امرا
ای کار تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
که صاحب جاه دولت [illegible]
گوهری سرون کسدادی [illegible]
گفت لشکر گفت خوش لشکرم
گفت شاهی مدارش حلقی
ساعتی شان گرد سول سخن
گفت ارزد این همه ملک
قیمتش گفتا بس باشد [illegible]
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
او همان گفت و همه [illegible]
همچنین گفتند همه [illegible]
همچنین در رور که والی [illegible]
آخرین [illegible] مرکب امار
ای ایاز اکنون گوهی گو که
گفت قدرش را [illegible]
[illegible]
راه اتفاق طالع او دولتش
ناگهان [illegible] مدآن جا
همچو یوسف کامد [illegible]
هر که صبح و طلوع [illegible] داد
هرکه [illegible]
[illegible] هرکه [illegible] خوش
هر صورتها [illegible]

حال سرده مهر امر در دعا | ود قامرد در بسان جاسش

داد آن شاه گوهر را [illegible] دولت مدت و در برگ [illegible]
و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و مودن شاه وزیر را که
[illegible] و کس وزیر که این گوهر نفیس را نکو به [illegible]

بس بهاد آن [illegible]
[illegible] مخزن و مالت [illegible]
[illegible] است آن شاه حق
ارزنده [illegible] کس
حافظش واجد از مملکت
[illegible]
بس بها در درج عقل او [illegible]
هرکی را حلقی داد او بهای
[illegible] تقلید [illegible]
مدت آن [illegible] دیده ور
گفت اورا کای حریف [illegible]

گفت خوست و جاره [illegible]
[illegible]
[illegible] آن شه [illegible]
بعد از آن داد [illegible]
گفت لشکر گفت ای [illegible]
دست کی [illegible] مرادر [illegible]
بعد یکساعت مدت [illegible]
[illegible]
گر چه تقلید است استوار جهان
شاه چو کرد امتحان [illegible]
یک یک دیده [illegible] گوهر [illegible]

رسدل [illegible] مقلد
[illegible] و خلعتها
و حاکمها را [illegible] کردن و [illegible] عقل ایشان کردن [illegible]
مقلد را [illegible] داشتن مسلمان [illegible]
اما [illegible] که مقلد [illegible] و مقلد
ازین امتحان [illegible] سلامت [illegible]
آید که [illegible] مسلمان دارد

او چه [illegible] سخت کار [illegible]
است او [illegible]
بی صنایع صورتی معنی [illegible]

چون نقش [illegible] که خواهد کرد
مرد را [illegible] کی خونتی بود
هست [illegible]

[illegible] اکنون در [illegible] معنوی
این حکایت گوش کن گر [illegible]
آن [illegible] و سلطانی [illegible]
[illegible] ارکان را [illegible]
گفت پس ارزد و دو صد [illegible]
[illegible] دو صد [illegible]
[illegible] و جامه که [illegible]
که چه ارزد این پیش طالبی
[illegible]
[illegible] شاه را نام [illegible]
[illegible] آن امتحان [illegible]
آن [illegible] دارد کجا
[illegible] مقلد امتحان
مال و خلعت برد [illegible]
در شعاعش [illegible]
[illegible]
گفت اکنون [illegible]
[illegible] این صواب
دست داد آن لحظه [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] مراد
[illegible]
عشق ابلیس [illegible] بود
تا چه باشد حالی [illegible]

حفظ کردی ساقی جان عهد تو | لب دارت اودی و عهد رجوا
عکس عصمت‌های روحی مهرهٔ | عضو کعبه سای عضو تو
کام سبب تو آمد ای کامران | رحم کن بر وی که آوردی تو دم
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن | در جهان سود سرا زهر بار
مست ما مدوای مست تو | لمحی بحر آرد کور دارا ماس
لمحی بحر بود و ق اسب | گر سکوند سال آن سقر
ساحران را چون بهای بی‌نیاز | نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان

در معنی لاضیر و خطاب کردن سحرهٔ فرعون را

مهربانی از رنج ای کور دل | هین بیا این سو شنو ای عطیل
بی جهان فرعونی ای عوبیه | سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
سل از سل جان سرده کسی | هین مدار از مصری فرعون دست
عاقل از آمد هست این هر دوام | رسته مرغوب کی لرزان بود
از اتای برای فرعصا | آن اتای بر تو ای ملک سوم
کی زری براحسان مال جو | شکر آن کردار عالی سرجم
دار ملک بی عوز و عطلت | ان حیاتی جنت در نعش مات
ود به دساکی بدی دار العزیز | هین بکن بحث اول دست سو
رس از جان بجو در دل اشک سد | آن اتای سرد گشت و تنگ شد
شده جان آواز ما ز اسمان | از اماجوی بست سد اکنون
سدد و چون مدو رای روش | طالب او نه مکر دو حالت
طالبی کی عظمت جو مدرا | اندرین بحث ار خرد ره بین شدی
عشق تحلات اوحی سرود | گر شود کشف از فکر این اا

محرم ناس از خود را ز من شناعت گری و عدد محرم
جو اساس و دران عدد جای هم تو در محرم داس ولس

بر ظلول و انکار معنی | عضو کی ای عضو دشمن دق
سکی از معرفت عظمت شاه خود شناخت الا الله

گر سندی ستی ای جهد او
عضوهای حمله عالم در وه
جان جان بحس در خود هم شان مران
از دران و بحر مسکولی سخن
صد هزاران مرگ تلخ از دوست او
بر اسد وصل بو مرون خو ست
کان نظر شیرین کسد و رجها
صرت فرعون ما ایست صیر
گر بدانی مر ما را ای مصل
داد ما را صبر خود فیروزی
گر تو ترک این مخمس خرده گی
تو امارت همکولی تعام
ملک ما ایم رسه ارا ا
گر ره بودی این اتای گسه گشت
دار هستی ما ز لق زحلت
می نامد بور مار و مار بو ر
زان المی رازل و دل اشک سد
زان ائدی اما خوش کسه حال
او کرمان و اما ادر پس د
مرشد کی مرده و سو شد مرا
لیک چون من لم بحق لم بزد
می بدان عظما در اعتقاد
ای امار گشته ما در اعتراف
لکه چون سلطه مسدل ترس
من کر ماشم که کمو معصوم عضو کس

من غلام لب مست آن به
مست کعوس ایها الناس اتقوا
در شبح تو جوان خواه بسد
ان سحی ار عاسن خود کوس ال
دور دارای محرمان را سعاف
چه عجم بودی کرم بودی نظر
هیچ گوئی سیلی آن صولجان
لطف حق با لطف آن بود روز عمر
سر بمالت و می لعلو ل
ای سده عزه ملک مصر دید
در میان مصر جان صد مصر هست
کی اما دل صد جسم و جان بود
در حق ما دولت مختوم بود
ر سر امید از پیدت مدهم
دان حیاتی جعبه در سر حیات
چون عروس آری راز از سر نمو
این اما حق داده بچون حکمت
آن بهار ما ای بی عسا
چون مردی طالب سد طلب
تحر اری راز دار دس بدی
این اما کشف سد بعد الفنا
در معانی حلول دا اکا د
همچو اخر در سماع آفتاب
سالی لطف همه سوق تو
ای تو سلطان و خلاصه امر کن

من که باشم که بوم من با منت — ای گرفته جمله منها دامنت

و اخشیکم لله قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آرم رحم حلم آلود را — ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم — گر زبون صفعها گردانیم

من کنیم پیشت اعلامی کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چیست آن — وانکه یادت نیست چیست اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن — که فراموشی کند بروی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای — آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خود پسند — کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری — کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود — من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته — گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم — کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن — ینبت اللحم الجدید خالصن

هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست — که شوند از جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی — تا به شب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام — می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون — در هوا که انا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم — بعد ازین رجعت نماند در ردم

بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایهٔ این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پاهای پر عنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را زه کنان

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را بر دشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان به اقبال و بمال — نه ز باده ست ای شیرین فعال

ای سپه مست تخصیص تواند ‏/ عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب ‏/ آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن ‏/ شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن ‏/ که نخواهم گشت خود هشیار من
هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن ‏/ تا ابد رست از هش و از حد زدن
قصه کوته کرد دل ما را که رو ‏/ ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای ‏/ تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس ‏/ چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سرمست تو ‏/ نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست ‏/ هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان ‏/ گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر ‏/ در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم ‏/ کز دهانش آمد این چندین امم
صد هزاران آثار غیبی منتظر ‏/ کز عدم سر بر زند با لطف در
از تقاضای تو می‌گردد سرم ‏/ ای بمرده پیش پای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است ‏/ جذب حق است هر کجا ره‌روی است
خاک بی‌بادی به بالا کی جهد ‏/ کشتی بی‌بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگی کس نمرد ‏/ پیش آب آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان ‏/ ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند ‏/ دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد ‏/ آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی ‏/ لیک آب آب حیوانی تویی
هر دمی مرگی و حشری دادیم ‏/ تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ‏/ ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب ‏/ گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ ‏/ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است ‏/ در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس ‏/ جز که کشتی‌بان استاره‌شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران ‏/ از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز ‏/ با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان ‏/ هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست ‏/ مشتری را او ولی الاقربست
قوس گر از تیر دوزد دیو را ‏/ دلو پرآبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند ‏/ دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد ‏/ لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت هر چیز اگر چه کژ روست ‏/ همت شیران از او در روز [illegible]
قسم مریخ اگر خونریز نیست ‏/ اندرون [illegible]
گرچه دایم نحس آید زحل ‏/ وقت فکر آمد از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر ‏/ بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماهم از مهر از دو کف [illegible] ‏/ زهره سود زهره را تا دم زند
گل عذار و [illegible] ‏/ در خیال او [illegible]
[illegible] ‏/ بر سر آب [illegible]
[illegible] ‏/ وز طمع [illegible]
[illegible] ‏/ مجمع گردند [illegible]
درگذر زین رمزها [illegible] ‏/ کوهکان از سیل [illegible]
آهوان کوه [illegible] ‏/ لنگ [illegible] آمد از این کف و کو
[illegible] ‏/ بی‌تکلف زهر گردد در دهن
هر وجودی کز عدم بنمود سر ‏/ بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
زان [illegible] فاروق را [illegible] ‏/ [illegible] فاروق قند
بس [illegible] تریاق فاروق العلام ‏/ تا سوی فاروق [illegible] تمام

هو

دفتر ششم

از کتاب مثنوی

مولانا جلال الدّین رومی

قدّس سرّه

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و بیان معنوی که مصباح ظلام وهم و خیال و شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی هست از فلک که تا آن حد عمل او برسد پس از روای توابع آن شهر حاکم باشد عصمنا الله من هذه وحمته و ما یحب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله وصحبه وذریاته و اهل بیته اجمعین

ای حیات دل حسام الدین	میل میجوشد بقسم سادسی	گشت از جذب چو تو علامه	در جهان گردان حسامی نامه
مسکنت مهر رضات مسکنم	در تمام مثنوی قسم ششم	پیشکش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف	عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود	با بیانی کان بود نزدیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست	لیک دعوت وارد است از کردگار	با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود	دم بدم انکار قومش می فزود	هیچ از گفتن عنان واپس کشید	هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان	هیچ وا گردد ز راهی کاروان	یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم — من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل — اندران اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی — بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا — در جزا ر یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند — ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند — زود تریاقاتشان بر میکنند
اینجهان جنگست کل چون بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ — وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت ازوی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی — با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید و ز کجا — ور چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

دفتر ششم

گوهر جان چون ورای فصلهاست | خوی او این نیست خوی کبریاست | حکمها بی کام اصول ثابت است | چون بپی کز جنس آن شهره بد است

طرح او آن شکل کی اصل صلحهاست | ساد او کیش حنک او به دست | عالم و جهر بر مرد جهان | شرح این حال گفت در دلها

آب چون را گر سوار است بند | هم ره در رسکی بود ان بر بند | گر سری عطشان بحر معنوی | در چه کی در حریر و سوی

در چه کی چند آنکه اندر هر نفس | معنوی را معنوی معنی و بس | ناو گرد آب چون چون دار د | آب گر کی خود رسد آنکه

ساحبای او در جهان بس | سوای رسد راه جان بس | چون و حرف و صوت [illegible] | آن همه یکدر رود [illegible]

حرف گوی و حرف نوش و حرفها | هر حال کرد امدر استها | نان ومند مال سال آن | ساده گرد بدار صور کرد [illegible]

لیک معنی سان و درسه سام | در اسب هم هم هم مدام | خاک سد صورت دل معنی [illegible] | هر که گو مدسد و گوش فی شد

در حال بر وح هرسه [illegible] | گو در صورت نارسد و گو سر | امر آمد در صور رود [illegible] | ما هم را بر سش محو [illegible]

[illegible] کلی و [illegible] | علی صورت امر جان را کشان | راک امر کوب در فرمان شاه | حسن بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آمد [illegible] | ساه گو مد جسر جان را کار کوا | نار جانها را چو چو اندر علو | ملک آمد از جهان کار [illegible]

[illegible] بارک خواهد [illegible] | کم کی آس هیر سرا رون کم | تا کوید دکهای هر دو [illegible] | دکما [illegible] حرف [illegible]

پاک سی جانی کر ستان [illegible] | در عام حرسان سهان کند | رس عام حرف و ماکه کف [illegible] | پرده کر [illegible]

[illegible] کش واس [illegible] | تا سوی اصلت برد گرد کس | نو که دار و سر پهر ارد کام | تن موش [illegible]

[illegible] آمد شاب [illegible] | ای مواشان ار رسان [illegible] | چون جان د تسر ده [illegible] | [illegible]

چون رمس بری برف [illegible] | سمع [illegible] حسام الدین [illegible] | هس [illegible] | کرم کی ان سر [illegible] درگاه را

برف را [illegible] آن آفتاب | [illegible] رد و کهار راب | را کم تا [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible] | تا [illegible] آمد [illegible] | [illegible] الا [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

از ساره [illegible] هوا | تا [illegible] آمد [illegible] هوا | خود [illegible] | ای [illegible]

خود [illegible] | ای [illegible] حراب | مهر او در [illegible] | سر [illegible]

سد نادر [illegible] | پید [illegible] مکرد [illegible] | هر کرم [illegible] آید [illegible] | [illegible] النهار آن [illegible]

ان سحن [illegible] | لیک [illegible] | ان [illegible] | سر [illegible]

[illegible] حیات | [illegible] اکرک [illegible] | [illegible] | سر [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سر [illegible]

در هوای [illegible] | [illegible] آن [illegible] | [illegible] | وان [illegible]

با نجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رسوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

فخر کو آنجا همه نورست پاک — بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سو در مکان کی در رود — نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل بنود لیک آن باشد مثیل — تا کند عقل محمد را کسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو حوت

عالمی اندر هنرها خودنماست — همچو عالم بی وفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان — در گلو و معده گم گشته چو نان

اینهمه اوصافشان نیکو شود — بد نماید چونکه نیکوجو شود
کرمی کند بود همچون منی — چون بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باروی نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سؤالستم بگو ای ذولباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باروی یکی مرغی نشست — از سر و دمش کدامین بهترست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده — خاک آن دم باش از رویش بجه

مرغ را پر میبرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سفید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه — او سر بازست منگر در کلاه

ور همی شیری خورد از مرده خر — سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ — شیر میدان مرد را بی ریب و شک

آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر — بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان — کو شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

گنبدی زان نقشهای همچو حور — خلوت آری با عجوزی بی قوام
در عجوزی چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست — صورت گرمابه‌ها از روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند — در زمان از صحبت عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر

روح زان تأثیر آگاهی بود — هر کرا زین بیش الهی بود
چون بسر و ماهیت جان مخبرست — هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست — هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست — هر که بی جانست از دانش تهیست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

آن ز جان یک جزو عقلت جان بدم — جان تو آمد که جسم آن شد بدن
از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو آن روح را خادم شدند

آن ملول از شکر پر درد بود / مست شد آن جان که عضو پرده بود
چون نبودش آن هوای آن شد / دست شکسته مطیع جان شد
جان شد نفس گران عضوش شکست / کان درست اوست اندر گردهست
سرد کرد است که کوس دگر / طوطی کو مست قند آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته پر
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره‌رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر توست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیزی دگر
عیب چینان را از این دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد حول ماه و شمس سر / شمس آمد در نقاب اندر سمر

در خطاب کردن با پیر مرشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
مصطفی [illegible] / [illegible]
آن رسول پاک را محتشم / از پی آن تا بدو مرد و را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حالی مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبتان خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

مناجات در پناه جستن به حق تعالی از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان آنکه سموات و ارضین از اختیار و اسباب آن شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب آن چنانکه بیمار شود خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط مهر حق تعالی در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب آن بوده است و هرگز فرعون بینوا و بی اختیار کس ندیده است

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو ستار لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلا میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچون پالان شکل کیش

این کجاوه گه شود این سو گران / آن کجاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صدهزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چارمیخ چارشاخ / میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود مینهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامیکشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

حسن سلطان را رخش آیینه‌ای / گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد

زان هوای تر بود تنگیش باز — گور خوف گر گردی احتراز
او مهیا گشته بود آمده — گر ز نقص ار گردد او رده

تا بتحصیل شکر آن [illegible] — تا برای نکته‌ای دور از اهل
تا که در جارقش زان سلسبیل — گر نسیم مستی هست [illegible]

تا گشاید وجه کان [illegible] — تا بیاید آن نسیم [illegible]
لیک وصال [illegible] الطف این حله — هست بر مال [illegible]

سلسله [illegible] — تا در [illegible]
صورتش چه معنی [illegible] — [illegible] نقش [illegible]

گرچه [illegible] — لیک هم بهتر بود [illegible]
گرچه [illegible] — لیک حق [illegible]

[illegible] — کو کجا صحت آمد [illegible]
[illegible] عاقلان [illegible] — کو حقیقت [illegible]

[illegible] جاهلان [illegible] — کز بسوزاند [illegible]
چه کنم [illegible] — زهر [illegible]

لیک تلخ [illegible] — جواب شکر [illegible]

خواجه آخر [illegible] بیدار شو — ور حیات دلش برخوردار شو

حکایت غلام هندو که با خداوندزاده خود پنهانی هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام رنجور و بیمار شد و می‌گداخت و علت غلام معلوم نه بود و او را زهرهٔ گفتن نه و اظهار معالجه او [illegible] و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه‌اش کرد

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای — پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز — در کنار لطف آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را خوش دختری — سیم‌اندامی گشی خوش‌گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل می‌کردند کابین گران

می‌رسیدش از سوی هر مهتری — بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات — روز می‌آید شب اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی — که بود غرهٔ مال و بارگی

ای بسا مهترپسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس — کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین — زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

او نبیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح — که از آن باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار — که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند او را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین — بی زر او گنجیست بر روی زمین

چون بکرد ترویج دختر گشت فاش — دست‌پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او می‌گداخت — علتش را هیچ طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است — داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حال خویش — کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو — باز پرس از حال او در خلوت او

تو بجای مادری او را بود — کو غم خود پیش تو پیدا کند
خوبکه خاتون کرد در گوش این کلام — رفت دیگر روز پیش آن غلام

هم سرش را شانه کرد آن مستحی — با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان — نرم گردش تا درآید در بیان

کو بود

ناسفتی چون درج اندر صرج
چون سوسنی بدام الهی سا
نام مسری وورری [illegible]
سده اس ورری [illegible]
رحاره هر کرامی بجواب
بار جودکس [illegible]
مرکبی رکاحرس [illegible]
ده دهس لکوس [illegible]
چون بخواهی [illegible]
[illegible] اره دراست
ورامر حق بخواهی هم روامست
هر دی که امر او بس آورد
اس سحر پایان ندارد بار کرد
صورت مدراجود دل [illegible]
[illegible] دست [illegible]
نوبهی آمد هم پروانه وار
چون بپاید سوخت [illegible]
بار دیگر سوخت [illegible]
کالی [illegible]
بار [illegible] رود [illegible]
عزم کرده [illegible]
کر چه [illegible]
رنج [illegible]
صاحب [illegible] آواری [illegible]
درد آمد [illegible]

صبرکن کالصبر مفتاح الفرج | آشکارا و پنهان دام او
در بیان آنکه این غرور [illegible] هست درباره دلکه [illegible]
آدمی [illegible] غرور [illegible] عصمه الله [illegible]

چون حاره [illegible] | حیلها [illegible]
[illegible] | [illegible]
سرور [illegible] | [illegible] مردم [illegible]
[illegible] دوران دهی | [illegible]
آماني [illegible] دوران رست | [illegible]
حب المادی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] عالم [illegible] | [illegible]
سوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بار چون طفلان [illegible] | [illegible]
بار کردش [illegible] | [illegible]

در بیان [illegible] کلما [illegible] اطفاها الله

کا دس الرحمن [illegible] | کلما هم [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

آتش [illegible] اوعلت معتمد

مرکرفت آتش [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]

وحش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بار مردم کشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اطفوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا آدمی بیدست گر خود میمرد
بس که ظلمت بود و تاریکی بر مین
چون ببیند اندر دل دانشند
کرد معقولات پیکر دیکی بیس
خانه با این بزرگی و وقار
جیم گوش و عین چشم و میم فم
صنعت خوب از کف شل ضریر
پس کین نقش چو نرد دیکیک
یا گریز از وی اگر تانی برد
آرزو جستن بود بگریختن
چون چنین رفتی ببیدی صد گشاد
گفت است استفت قلبک آن رسول
چون ستانی جست پس خبه کنش
ور به بندی چشم خرد از احتجاب
چون امیران از حسد جوشان شدند
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
رو بپرس آن کاروان از بر رصد
دیگری را گفت روای بو العلا
ماند حیران گفت با میری دگر
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
باز گشت و گفت هفتم از رجب
همچنین تا سی امیر و بیشتر
که بپرس آن کاروان از کجاست
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
پس بگفتند پیش امیران کین چنین [illegible]

این ببیند باو که از دو تن یکند | تو چه کسای این سوخته مساک بود
می نماید آتش کستی را نزد خویش | همچنین آتش کتی اندر دلش
دست با کرد نده کرد اسیده | چون بمیکویی که روز و شب بخود
همچنین بی عقلی خود ای مهوس | خانه با بنا بود معقول تر
کی بود بی اوستاد خوب کار | خط با کاتب بود معقول تر
چون بود بی کاتبی ای متهم | شمع روشن بی ز گیرانندهٔ
باشد اولی یا ز کیسای بصیر | پس چو دانستی که قهرت میکند
سوی او کش در هوا تیر خدنگ | همچو آن قوم مغل بر آسمان
چون زدی چون در کف او بی کرو | در عدم بودی رستی از کفش
پیش علتش خون تقوی ریختن | این جهان دامست و دانه آرزو

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گرچه مفتی برون گوید فضول | آرزو بگذار تا رحم آیدش
تا ردی از حس او در کاشتنش | دمبدم چون تو مراقب میشوی

حسد بردن امرا بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز بر ایشان

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند | کین ایاز تو ندارد سی خرد
سوی صحرا و کهستان صید گیر | کاروانی دید از دور آن ملک
کز کدامین شهر اندر میرسد | رفت و پرسید و بیامد که ز ری
باز پرس از کاروان که تا کجا | رفت و آمد گفت تا سوی یمن
که برو وا پرس رخت آن نفر | باز آمد گفت از هر جنس هست
ماند حیران آن امیر سست پی | آن دگر را گفت رو وا پرس حال
گفت در ری چیست تسعیر ای عجب | چون نمیدانست دیگر دم نزد
سست رای و ناقص اندر کر و فر | گفت امیران را که من روزی جدا
او برفت الجمله و وا پرسید رخت | بی وصیت بی اشارت یک بیک

مرافعه امیران تحت را البته جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

از عنایتهاست کار جهد نیست | قسمت حقست مه را روی نغز

می مرد استاره از تیرش زرد
دیده کانسرمه ببیند از خشش
بی خداوندی کی آید کی رود
یا کی بی ناکوای بی بر سر
یا کی بی کاتب بیندیش ای پسر
یا بگیرانندهٔ دانند ده
بر سرت ربوش نخست میزنند
تیر می انداز بهر نزع جان
از کفش چون در رهی ای دست خو
در گریز از دامهای آرزو ده
چون شدی در ضد آن دیدی گشاد
آزمودم کین چنین می بایدش
دادمی بنی زد او رای عوی
کار خود را کی گذارد آفتاب
حاکمی سی امیر او چون برد
گفت امیری را که رو ای [illegible]
گفت عزمش تا کجا در ماند وی
گفت رختش چیست هین ای مؤتمن
اغلب آن کاسهای رازیست
تا که کی بودست نقل کاروان
شه فرستاد آن دگر را زان عدد
امتحان کردم ایاز خویش را
حالشان دریافت بی ریبی و شک
کشف شد زو شد بیکدم آن تمام
داده بخت کل را بوی نغز

مکر سلطان چون عنایت می‌کند / از تفاخر جمله او زمرد(?)
گفت سلطان لکه آنچه از نفس زاد / در ربع تقصیر و در عقل اجتهاد

در ره آدم که کشی با حسد / ربنا انا ظلمنا انفسا
خود بکش کین گناه از نفس بود / چون قصاص نود جرم ما بود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کم با آن کم خود کی شود / چون زند دست و پای او شود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ور نه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

چون کند رد و قصاص انعم / بیچو ردعم و درا حمد جز حمق
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / حس از خود بین تو از سایه مبین

که بخواهد سد غلط را این سر / خصم را مید اندر آن سر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب لعیم / مرو رو تو نیابدش نعم

تو چه کردی چند کان ناگفت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کند / فعل دزدی را نداری می‌برد
دارکی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش را هوش جو در پیش ما داستی
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

ریح را باشد سبب بد کرده‌ای / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / گر پس نعل بسعال به

در سواد نفس کم شو غره / کافر است حق بیاید در ره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / هیس این خورشید جانی می‌دمد

هست ذلت خاطر افکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل لاله کلاه‌وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که این آدمیست که بر این شکل گیاه نماید اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او دانه او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت و در ادراک دویم قاطعی داشت و هو الحرص والطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی علیه السلام کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیادی نشسته در کمین

خویش را پیچیده در برگ گیاه / ور گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان از برم برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنجروزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد تا سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
خلق را من دزد جامه دیده‌ام / من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین وهان ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگهمیدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

بردن دزد قچ را از آن مرد و بآن قناعت نانمودن و رخت او را بردن بحیله

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وارهٔ زین دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول

مناظرهٔ مرغ با صیاد و در بیان حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
چه جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

ون حمارست آنکه بی است آت — صحب او عاس زهایت
هوس او سوی لطف امد جو حر — لمدر اروی اماملی لی اسر

راکه غیرحق همه کرد و در ماست — کل آت نعد حس نهو آت
هر حرآن و اسامد الک — لک و لاکث بعکس آن یک الکسا

کرچه ساله عکس بحسا ای اسر — هیح ارساله سالی حورد نره
هیح سامت لی نحسی پرولہ — امر ساله رد کوای کارو لہ

این رساله نحس راسکی طلب — دست و کدرکن است
ار حسانی بوود وکس ترک — صحس سوست امدر کرد

حکم آن حاکم قسد او بود — مرده کس حوال حوکه مرده حو بود
هر کراس لوم اسد راست — از کلوح وسک اورلصاحت

که دارسک کلوح بی دتو د — سوی کاں لعن وار بھر حو د
حوں کلوح وسک کس اه رد — رس کلوحاں بعد هرار آف رسد

گفت برعس که جهاد اکه بود — کس جاس ره ل سال ره بود
ار برای حط یاری و سرد — برره ما اس آمد سسر مرد

عرں مردی الکهی سداہ د — کرسا وحره اعدا اسو د
حوں بی السف لودست آن رسول — است وصدرا اسد و تحو ل

مصلحت مدس احنک و کوه — مصلحی دربن عسلی دکو
مصلحت دادست هر یک را جدا — مصلحت حو کر دلی مردمدا

کفت آری کرد داری و ور — تا لعوه بر مدرسه وسور
حوں امدرین ره مردوار — تا رمی امد درین حامردو ار

حوں ساسد قوی و سیر به — د داد ار لا للطاف آسان بکه
صحت اهت لی عریامدا — فکر بی کس درکرا الحسام کا

مارسحو مابپاسے راه را — ورہ کی لی بوراه وحاه را
کفت صدق دل بباید کارزا — و یاران کم ساسد بارد اد

مارسو مار می معسد د — رالکه یاراں تای لی مدد
و لوگرکس دو صحوں توسی — دارس یعقوب کدرالی صسی

هر کسا علت کرمان کیر او د — کرده سسک کوده او د
الکه ست حاحت ارک کرد — در چاس موصع حول کس

هست ست ره حاحت تی — لی ودوی ار اقی در مصیق
ره ست حاحت و د — است اسپال لس جوسر

لیک هر کاه را هر ملک — عاملان حصه را اکه مد ال
همرهی را حو کرد مالی مد د — هم دل جدر دو حوال صد

همرهی ای کود حصم حسد — فرصتی جو ید که جامه ترد
بیرود ما تو کا د عصه — کر بوامد کردت آکاهسه

مرود ما او برای سود خوں ایس — اں سوس اروس دکاں مس
ما بود کسر دلی حول دیدکس — کو مدت هرحجع ارراه ورکس

مارراتر سال کسدر اسردلی — احپاں همره عدو دان بی دلی
ماربد مارست ان کریرا د — مار برود در تو رهر آن سر رو

مارر ااره ره بر د آن راه بر — مرد سود املکه امد در ره ل
راه جاں بارست امدر عیسه — آمی دردع هر حال تیسه

راه دون مرکر هی حو د حون رود — حارهی امد که مردره بود
راه دس راں رو در ارسورد کس — که راه برحست کوهرلت

درره اس رستیحان ای حون — همحو ره دن همسر سس
راه حسود در لساں اساده — یار جسود رده ال رالیها

کرم آن کرک سامد استاط — لی رحمت سای آن نشاط
الکه او سهار راه حوس رود — مار جهاں سیر ادصد تو سود

ما علیط حرراداں ای بهر — در اسا اد آمد شود دوت مر
هر حری کرکار داں سهار رود — بر دی آں راه او تعب مد سود

حسد رحم حوب وسیح ادول حورد — تاکه سهاں سا امرا مرد
مر را امسکو مدن حر حوس سسو — کر چه حر بحس سها مرد

اینها چو کشتی رود اندر بصر
گر نباشد یاری دیوارها
گر نباشد یاری جبر و قلم
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
مرغ را چون دیده برکندم قفا
مال ایتام امانت پیش من
من بدستوری کزین گندم خورم
در ضرورت هست هم پرهیزم
پس بخور آن گندم و رنج ...
آن زمان که حرص جنبید و هوس
آه و دود و ناله آدم کار بند
ابک لی یا باکیا شاکیا
ابک لی قبل ثبوری فی النوی
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان
پاسبان بد خفت و دزد اسباب برد
روز شد بیدار گشت آن کاروان
پاسبان در پی دو چوبک زدن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
گفت آمد کار نبود تیغ
آن زمان بستم دم کردم زم
گرچه باشد بی نمک اکنون فغان
قادری بی کاه جهود ...
گفت آن مرغ این سزای آن بود

با رفیقان میتوان جوشنده ...
بی برآیینه نهاد هر باره
بی قدر بر روی کاغذها رقم
بس نتایج شد ز جمعیت پدید
بحث شان شد اندرین معنی دراز
نفس او بی طاقت آمد در کشاد
زانکه پندار نماز امو ...
ای امین و پارسا و محترم
در جوری باری ضمان آن آمده
چند او یاسین و الانعام خواند
دمبدم میگو که ای فریادرس
حرص را آواره کن ای هوشمند
قبل هدم البصره و الموصلی
بعد طوفان السوی خل البکا
آن زمان چون بگذر ای پاسبان

مرغ گفتی اندرین راه درست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
این حصیری که کسی میگسترد
در میان مرغ و صیاد ای عجب
مثنوی را چابک و دلخواه کن
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست
گفت من مضطرم و مجروح حال
گفت مفتی ضرورت هم تویی
مرغ پس در خود فرو رفت از زمان
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود
کان زمان پیش از خرابی بصره است
نح علی قبل موتی و اغتفر
آن زمان که دیو می شد راهزن
پاسبانی بود در یک کاروان

هی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان رخت و اسباب کاروان را

گرم کشته خود همی بد راهزن
رختها بردند از پیشم شتاب
با سلاح و با شجاعت با شکوه
که خمش ور نه کشیمت بیدریغ
این زمان چندانکه خواهی بانگ زن
هست غفلت بی نمکها تر ز آن
از تو چیزی فوت کی شد ای کیا

پس بدو گفتند کای حارس بگو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
آن زمان از ترس من بستم دهان
چونکه عمرت برد دیو فاضحه
اینچنین هم بی نمک می نالی ای
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد

معجزه بنمود دیوار از سجت
سقف چون باشد معلق در هوا
گر نه پیوند به هم دستش بود
بس نکال افتاد و شد بر دیگ
ماجرا را موجز و کوتاه کن
گفت امانت از یتیم بی وصیت
هست مردار این زمان بر من حلال
ای بسا سودا که جوری مجرم شود
تو شتش سر بستد از جیب عیان
پیش از این بایست این دود سیاه
گرمی حرص نو هیچ کج شود
بوکه البصره داده هم زان نخست
لا ینفع لی بعد موتی و اصطبر
آن زمان بایست یاسین خواندن
حارس مال و قماش آن مهان
رختها را از بر هر خاکی فشرد
رفته دیدند سیم و اسباب و اشتران
تا چه شد این رخت وین اسباب کو
پس چه میکردی چه تو مرده ریگ
نعره زن کای دلیران برجهید
این زمان فریاد و هیهات و فغان
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
کی شود از قدرتش مطلوب گم
که فسون زاهدان نشنود

گفت راهی سری آن لسا	ور حوع کردن صیاد بحرس او				که خور ردال بمال ارکراف
بعد ازان نوحه کری آغاز کرد	که فح وصساو ازال سدرد		مرغ داو السلاف وکرالشدرد		لنک ناخود کرد الفر برکرد
کرسا صهای دل اسم بحک	بر سم حاما سامی مال دست		زر درست تو دلم را زاهیست		دست تو در سکر کحی آمست
ساه حوس ادسرس برد آ	صدرام صدرام عسر آ		جواها سدا رسد رحسم من		در عمت ای رسک سرو دکی
کرسم لالی چه باشد کردی	ناسرائی ره آسرسی درعبی		مرعدم را خود چه اسحاق بود		کرر ولطف چس در آ
حاک گرکس اکرم آسک کرد	دوکهار نور حس دحسا کرد		هیچ حس طاهر و بیچ نهسال		که سر سد لطف ظاهر ازال
نوری بوسو ای نور لسد	حوزه رسش تو مسوداس حسد		مسلمان نور کرکت ورکی		نور ساب ولواه روسی
ن نو دران دکان و سرلم	حول سالم حول سعادتم		حول کرزم راکه بی تو مده سیب		بی سد او مدست نو بمده لست
حال من سان بو ای جابرا	راکه بی تو کسته ام از جان لول		عاسم من بر من دوراکی		سرم ار رهمکی وار دار اکی
حول ده دسرم کوسم راز واکسا	حسدارس صمرو حمروار سعد		رحنا ماں سدم هیچوں سحا		ناکهان بحکم ررراس لی لف
ی رسحال راهمالست باد	آسمون لسکم واد سیر نشکار		عمرسلم ورسا کو حسارة		درکف سرکاری حوحوارة
او مدارد حواسد حور حون شاآب	رحمار امی کهدلی حورد دحوا		که ناس ناس اهم حوی من		نامهی در بحلی ردی من
و رمدی حول حسس سدا	ناک نود بی طالسا حساشد		کردلی سوت مدادست او علف		حسمو حاب چون نمادست لطف
کر دیسوراح اراسد معتکف	کزاران سوراح اوسد معتلف		کر وکرهیسکرد وسام		کرسکار مرغ سداو عطام
آن کی را فله سد حو لاهکی	ران دکر حارس برای حاکی		آن کی بکارد و دورلامکان		کزارانسود الس فرست ردان
کاران در روکه جی اسدمرم	سهرکا اور مهرکاری ریده		دیکران حول کو کان من درحید		ناالس رحاک ماری میکید
حرامای کو رنعطه محمد	داره وسو اسسی سوده اس سدلطر		روبحسای حان کهکدار م با		ناکسی ار حواب کهادرا
سم بو حود دار کی ار سح حوب	هچلسه که شود ای کت آب		باکه آنم من بکو برسکان		هچو اران سرسم اراسمال
بر حه ای عاسق براو رصطرآ	حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده				باکت آب وسه واساه حوب
عاسمی بود ست در ایام پس	معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی				ناسال عهدادر عهد حوش
سالها در سد وصل ماه حود	از شب منتظر که خوابش بربود معشوق آمد او را				ساه مات و مات شاه ساه حود
عاقبت حوسده وا سده بود	خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت				که فرح از صبر زاسده بود
سیشی لطف آن معشوقت	و بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت آن				گفت امدر کوی عاسی بیت
گفت سی ارلو کاست سا	که بحکم اربد تو لوسار		در فلال حجره لسن نامم سپ		ناسامم هم سامن لی طلب
مرد فریان کرد ولن کحکر کرد	حول مدمد آمد مسا ربر کرد		سد دران حجره هم کرمها		راسد و عدهٔ آن ماه زعار

تا سحر بنشسته خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیهش آن حسود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت — عاشق دل داده را خواب [illegible]

بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعده آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی ز آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم

گردکان ما درین مطبخ شکست — هرچه گوییم از غم خود اندکست

عاذلا چند این صلای ماجرا — بعد ازین بندی منه دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی — سخت دلیارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا بسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل با خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی بر کوی بیخوابان گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل ربا — عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیایی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

ای مروّت چشم بگشا و ببین — چند گویی من ندانم آن و این

از هوای زرق و محرومی برآ — در جهان حی قیومی در آ

تا نمی‌بینمت ای [illegible] — وین ندانمهات می‌دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلوّن نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی — خوار کی بود تن پرستی ناریی

گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهبست — برتر از وی در زمین قدس هست

مست ز ابرار و مقرب زو به است — بر مقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز — در دمنده روح و مست بی‌نیاز

مست را چون دل مزاح اندیش شد — این ندانم وآن ندانم پیشه شد

این ندانم وآن ندانم بهر چیست — تا بگویی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار — آنکه آن هست است آن آرایش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب — ترک و مطرب را بگو احوال شب

بگذر از نفی ای پسر هستی طلب — این بیاموز ای پدر زان ترک تر

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا اعدلا ولیائه

ایچی ترکی سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود
مطرب انشار اسوی بی کسید
آن سراب حق بدان مطرب بود
هر دو کرکت ام دارد درسخن
استاهی مست لفظ و سال
اشتراک لفظ دایم ره زنست
کوره اس س برار آب حیات
لفظ را مانده اس جسم دل
درنفس لفظهای مسوی
الله الله چو که عارف گفت می
آن دو اسار مد مطرب سر
آن سرسیدان اس پایان آید
بعد از آن اس درو سهوی رود
مطرب آعار دمی چه اماک
است عقل لاعج ان لم ارک
مل ا عالطهم اماری لی الفعال
اندر آمد مس معمر حریره
ای تو سر آب و من مستم
جون درآمد آن صریر او رشاک
راکه وقف بود آن حاوی
هر که رسار بود در سکس فرو
جون حال احدی در هر دو
که در الکدم کمسوان کوی را
ارکرم من هر تی عاسم
همچو طاوسان پری عرضه کن

اذا شربوا اسکروا و اذا اسکروا طربوا الحدیث و
قوله تعالی ان الابرار یشربون من کأس الآیة
ابن می که و مسحوری خراب   نامی بخوریم جرعه ای بلی
جهد کن تا مست مست شوی
ورسر لب جدای مست شو یا

اشتراک کبر و مومن در صفت
کوره آن تن برار در حیات
معنی در اندرون مانند جان
صورت حالت و بادی معنوی
من عارف کی بود معدوم ی
آن مدان و آن مدمن آرد سیاس
دل سده جون کوی جوکان
والد و مولود آنجا یک سوند
کر المی الکاس نامی لا ارا ک
من و ورد الااسلی المشرک
کی لاکتم من یهی من اعار

حسمها جون کوزهای بسته سر
کر مطروس نظر داری سهی
دمده س داماتس س بو د
درین فرمود کس قران دل
قهم تو جون باده سلطان بود
پرجار آن اردم مطرب جوم
در سر آنچه مست کوس الکار
جو که کر دند آسی سادی درد
است و جهی لاعج ان لم ارک
حیبا فرب اس س جمل الوری
اس سجن ا اان مد اردای عزیز

درآمدن ضریر بخانه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
و پنهان شدن عایشه صدیقه
رضی الله تعالی عنها و گفتن رسول
که مکر تو او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه

راکه رسک ار مار جرد ما
کی ز دستانی ورد بردمن عول
در گشادی اجرا لان هی رد کسی
کی ز دم الا مام که زدم
مارتست و مسکرو مخت سوید

کبده و ران شوی اقا و جهد
بار بای هر دو کون ادار سد
در سماع لی الطرم لا سو مد
با سمانی من سی جفا سوار
سکر بد آن مای رسا اعا

نعل و قوت و قوت مستان بود
مارستی ار دم مطرب خشد
وس سر ارس این مطرب جرد
لنک و قسا این جس آتش
لنک جو دکو آسمان کو رساله
تا که در هر کوره جسود درکر
در لطرفی عاسقی و کرهی
دعده حال حال برو س بود
بادی تعصی و تعصی را مصر
کی برادهم می رحمان بود
مطربان سان سوی سما برند
در سرار صفر اسب آن سود
مطرب ار ارکت ماسد ارکرد
عاس القرب حیات الاسلاک
لم اقل ایا ما داء للعسید
لسو اکنون کنه ایضاح تعبیر
کای او الحسن تو ار جهر
ستعاث السعادت ایی سالم
عاسه مکر کجا مهر اجاب
ار عیوری رسول رنگ
حو که ار سری و رسی آکند
عیرت آن حور سد صد ار رسد
در ره عشق و رس رسوا سود
سر ران پرید کردن مطار
همچو جارو کوه دسمع ا ا ار

ونمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید ار منی زاهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن / بس کردست از درازی امر کن

امتحان کردن پیغمبر عایشه صدیقه را رضی الله عنها که چون پنهان شوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آرد که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا نه

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا گم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نمی‌بیند لیک میبینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی اینچنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای عقل رو / آنکه پوشیدست نورش روی را
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب او را نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهانش کنم
دائم رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش اندر جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / کز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوشش اعرفت با آن اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن بر روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بنقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی ره زنست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک مخمور این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
و خطاب کردن ترک که قلتبانا آنچه میدانی بگو آنچه نمیدانی مگو

مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم تا چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب کز ستی از من جدا / من ندانم تو کجایی من کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در درگاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علی بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در کشش
چون بگویم از کجایی پی بری / تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نه ز رومم نه ز هندم نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و بار دین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بکه
تا بپرسم که چه خوردی تا شتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نی بنیز و نی بصل / نه ز شیر و نی ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو شاها و بس

این سخن خایی دراز از بهر [illegible] / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
بهر مد اثبات پیش انفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر حکیم سنایی
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

ونیستم

و تا آرم سعی این سار را	که از ریش چون مردن هستی گشت مس ار ما		چون بسی برگ کو مدار را
جان بسی کندی و اندر پرده	تا که مردان بس ته نا مرده	تا مرد پست جان کندن تمام	بی کمال مردان ای تمام
چون رسید پاره دو تا کم بود	نام را کو ... نا محرم بود	چون رسی تک کر صد کر گم	آب اندر لوار حرکی رود
عشق این کسی ساقی ای امیر	تا که یعنی اندر روش الا سیر	من آخر اصل دان کان طارق	کسی و سواس وعی را عار بس
آفتاب کند اندر شود	کشتی بس حرکه مسعود بود	حون مرد کشت جان کندن	تاب سود صبح ای شمع طراز
تا کسید اختران تا ماه ها	و انکه بهانه خورشید جهان	گرد خود در بسی رهم شکن	زانکه چه کو بس آید حسن
گر رحو دمی ای هم ای بی	عکس بس اندر فقام این	عکس خود در صورت من مرده	در خیال جوش در سجده
هم آن شری که در حد سد	عکس حو احسم می سد	لعی صد نیست تا سد مشکل	تا ر صد صد را ندانی ام کی
این زمان حرفی صد علام	اندرین سیاه دمی بی دام	بی حجاب امدان ای دو لب	مرد را کرین در دران حجاب
بی جان مرگی کر در کوی	مرگ تندی که در اوی سوی	مرد حون تا لع سد آن طفل مرد	رومی سد صعه رکی سر
خاک در رسد سیاه خاکی تام	عم رفح سد خار عصا کی تا مد	مصطفی رس کف کامی اسرار	مرده را خواهی کی رمده
مرد و جون مکان رجال	مرده و جان سده در آسمان	جان سر را اسدم سا لاکمس	کر مرد روح او را لیس
زانکه بین از مرگ او کرد بس	این مردن وهم آمده بعقل	نقل تا سد بی جو نقد جان عام	هم تو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ه صد سرین	مرده را کو مرد طاهر نقش	مراو کرامی را کو من	سدر صد نقی امر اصادقین
اندرین سیاه مر صد بی را	تا بحر او دل کی بسد بی را	بس محمد صد قیامت بود نقد	زانکه حل سد در فنا ش حد عقد
زاده است احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان	رو قیامت را همی پرسیده ام	کان قیامت ما ست راه چند
تا زمان حال سکنتی سی	که رمحشر حشر را پرسد کسی	بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موتوا ای کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت	پس قیامت شو قیامت را ببین	دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانی اش تمام	خواه کان انوار باشد یا ظلام	عقل گردی عقل را دانی کمال	عشق گردی عشق را دانی جمال
ار کردی ار ر ادا ی نقش	نور گردی هم بدانی آن ولب	گفتمی برهان این دعوی بس	گر بدی ادراک اندر خورد اس
هست انجیر این طرف بسیار خوار	گر رسد مرغی قنق انجیر خوار	در همه عالم اگر مرد و زن اند	دمبدم در نزع و اندر مردن اند
این سخنها را وصیتها شمر	که پدر گوید در آن دم با پسر	تا رو ید ... ت و رحمت ...	تا بروید بعض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا	تا ز نزع او بسوزد دل ترا	کل آت آت آن را نقد دان	دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب	این غرضها را برون افکن ز جیب	در سار حبک ر بخی ...	زانکه ناظر کرده معرفت
عجز بحیرست بحیر سها	حسم در بحر ... اندک شاد	پس تصریع کن کای ...	تا رود مر ... این ...

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / کز لئیمی حسرتم تدرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
با وصیت فرقتی ترپا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردند خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و بوقت مرگ توبه و استغفار کردن گیرد

تعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سال در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن شاعر غریب از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چیست

این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

رسیدن شاعری بحلب روز عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درّیم چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه رو بر خود کن گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنهای خود عمیان بود

تمثیل حریص بر دنیا بموازی که بدانه از خرمنی قانع گردد و از خرمن غافل بود

می‌کشد یک دانه را با حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی که آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست و باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

گوهر اعو کند کی جسم نیم / معدنی گو تا رسد سوی نیم
چون مدد ما را رسد از حال خم / خم با حول ساید اسلم

زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در بالعود

داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
خم حس افسرده نفس قمر / خم زیبی و او مستقر

این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
این کدر ار نفس خم درخم کمتر / ما مدر و محرمیت پایان مگر

هان از آغاز و آخر آن عبد است / نامه محرومان رهین زلدا
ناحس سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جست و جواهر شود

سر اند جهاد و گوش او / ما مشترکر درس و مدار هو
اهل دل همچون که جان در دی روان / پی روئی یک کسه در دریای جان

ایچس حم را و بر باد آن نفس / رده ار دوی آسمان وهم زین
گسته دریائی دوئی در عین وصل / سد ز سود ز سوی در عین وصل

لکه وحدت کسه ار او و سیل / سد خطاب و خطاب دو احول
بعد از آن گو خم مصور وار / سو در دار شهر و سوار

ای چه معلوم کرد دان زحت / لعب راخم گم کن اندر بحث
شرط رو در لعب اول مرد است / رانکه لعب ار مرده مرده کرد

هر عالم زین غلط کرد ره / گر عدم بر سد و آمد آن ما
ار کجا گو تم علم ار ترک علم / ار کجا جوئیم سلم ار ترک سلم

ار کجا جوئیم هست ار ترک هست / ار کجا جوئیم وسار ترک دست
هم تو دانی کرد ای نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو ار عدم آمد پدید / وان بهی را همه معدوم دید
اسمان سطح محر بود / کر دو دیده مبدل و انور شود

زان سد این جهان را تا تمام / گر رس جانان تو همسر حرام
نعمت حاب دین بر رود رحی / سد محرم گرچه حق آمد سخی

ورد ما سلخ کرد و سهد حلد / حول سود ارد وافان عهد حلد
مرسار امر در سود اکری / دست کی حسد جو سود مسری

کی نظاره را سحر مدن بود / آن نظاره کو کرد و مدن بود
زین سان کس حد آن حسد / از پی معروف در سحد

از ملول کاله محوا بدر بود / مست ایکس سری و کاز جو
کاله را صد بار دید و بار دیم / جامه کی همو داو سود ماد

کو عدم و کرد و سر سری / کو مرا گنگلی و سر سری
جو که در ملک ساسد حسه / حرب گنگل جه جو د حسم

در نگار ست مسس سر بایه / بس چه شخص رست او چه سایه
ما ه دربار ار این دمار رسب / با الحاعشق دو جسم رست

هر کاو ای ه در باراز رفت / عمر رفت و مار گشت ادم و
ای کجا بودی برا رد سیح حا / هیچ بحی هر جور دل سوزی

سری سوا الحسد دست کس / لعل را اندر معدن آن سن
ستری گرچه کر کسی و نام / دعوت دین کن که دعوت وارد

مادران کی حام روح گیر / دررده دعوت طرق روح کر
حد بی مکس رای کرد کار / با قبول و رد خلقان چه کار

آن یکی می زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی و اعتراض فضولی و جواب شنیدن

نیم شب می زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای معتمد

اول وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان کن ای اهل و
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درین خانه نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه داده می بری
نیست کوسی منی دف کوس کو / نیست اینجا هوش کو

لطف غیبی بشنود ارجاکر جواب
ما نمانی در تحیر و اضطراب

گر چه نیست آیدم بر تو هم شب
روز دین نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی [illegible] تفسیر زند
جمله [illegible] چشمم رد زند

پیش تو خونست آب رود نیل
پیش من آبست ای جان ای جمیل

در حق تو آهنست و آن رخام
پیش داود نبی مومست و رام

پیش تو کوه گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست
پیش احمد او فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده ایست
پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دور دست
خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان عشاق مست
این سخن که گوید آنکه آگه است

بر همی بیند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا

پس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگویند کین لبیکها
بی ندائی میکنیم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندائی از احد

من بیو دانم که این قصر و سرا
بزم جانست و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیایش میزنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
در درافشانی و بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وآن دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب
وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابوذر بر حذر
وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری

میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیری مقتبس

می ستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطره چندی ز اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه و سود

پادشاهی کاب اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی نظیر
کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان
می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق آنرا

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال

کی چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت
آن احد گفتن بگوشش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر همچنان صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش سوز و شرار

سپدش داد و وار او توبه کرد — هس آمد توبه او را کرد — تو کردن ترس بطالسا سه — حاقت رس تو اوسرار شد
خاس کرد اسرد رس راز ها — کای محمد ای عدو تو سها — ای س س دی کس س پر تو — تو به راکجا کی ماسد در و
تو به راین س دل پر دل کنم — ار حساب حلد تو به حول کنم — عشق سماس س هور عشق — حول قرردکش سدم ار دراز
ترک کام سس کو ای سداو — مس چه دام اگها حواهم ما — اگر سلالم ار سلالم سیدم — معصدی آمات میسوم
ماه را اارمی ورازی حه کا — در بی حور سد تو مدساه دا — ما قصا هر کوست آری سدها — رسحد سسلک حود می کسد
کاه رکی عش باد اکه قرار — سحری و الهمای عرم کار — اگر به دراسام اندر دست عشق — کدمی ماد دکدام لب عسق
او همسکر دادم ترک کرد سر — ای بر آرام دارم بی بر — عاشقان در سل تسد ایشاده اند — ر قصا دنکم دل سهاد و اند
سحو سکک آسیا اندر دا — رو روست کردان ما لال سمرا — کرد سس تو حوی حومان ساحب — اکو یدکس که آن حورا کدت
کرمی هی تو حورا در کسس — کردس دولات کرد دی بیس — حول دراری لب کرد و دراز — ای دل احرا دار آرام محو
کرمی ای درساح دستی کی حلد — حرکجا مو مد ساری مسلد — اگر می هی تو مد سر فدر — در عصار کرد سس و حسس کر
را اگر کرد سهای آن حاشاک تف — ما شدا علمان بحر ماسرف — ما و مرکردان س اندر حروس — مس ار سس موح در ماه ب
آمات و ماه دو کاو حراس — کر د میکر د مدو میدار مدمال — احران هم دا ما سدو — مرک هرکس سعدی میسوله
احران حرح کرد و در مهی — وس حواست کا ملد وستت — احتران حسم دکوسر و هوس — ست کی امدو بیداری کی
کاه در سعد و وصال در تحیه — کاه در حسن دو فراق و بیهشی — ماه کردون حول درین کرد — کاه مارکت و رماه ار دو شب
کر سهار و صیف هحول شهدو — کو سماسهای برف و در هر — حو که کلیات عش او حو کوس — سحره دسحده کن سحر اوست
و که مک حردی دلارس صد — مس حکس حران ساسی معرار — حول سوری اس در حکم ا — که در آحور حسن کامی در سیر
حو که بر سیحت به سد دسته ساک — حول کسا مد حاکت در حسه — آمات ار رملک کرمی حهد — در سیه دی کسوم سدام
کرد سر سرکس بهی موشک — ما کری تو سیه رد دیک دا — ارر هم مار یا به آسیس — سیر مدکر اان حال رو حیال
سر ملال دادی مار اسو مساک — کو سوار س مید هر کو سوار — عقل بوار آمای مش لت — اندران کری که هی آمد ملس
کر سر ای عقل تو هم کام حویس — ما ساید آن حسوف رو میس — حول که کمتر بود از آمات — مسکف همی دیمی تو رماس
که نقدر حرم می سسم ترا — اس تو دلعد یر درد او دحرا — حواه سیکت و حواه مد بایدو — ر رهمه اسیاسیم و لصر
رس کدرکس ای پدر تو دور — حلق ار حال حوس حرد سد — مار آمد ساه مادر کو می ما — مار آمد آن حان در دمی ما
سیحر اندحت و دامن میکشد — تو سه تو سه سکسس میرند — تو به را مار در کر سلال — وصف آمد سدار اوست
هر حا مست کشت و داده — رحمت رالمت کرد حواهم کرد — رای سرات لعل و لعل جام — لعل اندر لعل اندر لعل ما
ما رحرم کست محلس را رور — حرد مع حسم مد اسید سور — تعره مستان حوش می آمدم — ما اندحا حسن می ماندم

... ملالی بالالی باشد — زخم خار او کم و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت — جان و جسمم گلشن اقبال گشت

تن بپیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانم سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا ای حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را بحضرت سید عالم

چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال با صفا

کای فلک پیمای میمون فال چست — این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطان هست زان جغدان برنج — در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند — پر و بالش بیگناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن — لاله‌زار و جوی بار و گلستان

یا چرا یادت بود از آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه خوانی و دانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در ایشان می‌تنی — نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — تا بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می‌کنند — تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد — او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار این — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست — تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود بیدار جان — بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا ز جان غم فزا — بفسرد آن عشق ماند بی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی در او نوری بود نی زندگی — نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی مه دودوار

قلب را چون زر ز روی او رود — باز گردد زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دود وش — رو سیه تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر — هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک — مرحبا ای کان زر لا شک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان — وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی ابوبکر رضی الله عنه جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت — رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست — گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو — اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

گفت با خود گر گرگ طفلان که
انچنان رسید و پدر مردار را
اماشان ماحری آموختند
رس کرد امد کاووی حد د
اس که از هر دو عالم بهتر است
سکر بحرست و گوهرهای او
مرحوار اسیج دیدی گوسوار
گر کنم قیمت آن ممتنع
حقه بر د رد خود را واکنو
کیس ولی الله اخوں مصری
این برو صدق جهودی مادهٔ
آنچه آمد از لب صدق حسن
حوار سگی که آن سد رواں
همچاں کرشمه چشم تو نور
در حلای گوش ما دحاد لس
اسحواں دماد روبرشت وکس
گفت رحمت کرهی آدر و
گفت صد حدمت کنم با لعهد سجود
کس درسادو سادرد آن عالم
حالت صوب برسان آن لود
گم نصاب لعره هم بر وی برود
بر حال آنکه سودی کرده ام
معقد حوں کس سع اندیشان
حمعه داں جهود سنگدل
گفت صدیقش که ای جهود

بس توان آسان صید دل کی شود
که حر در لبهاں دو صد گلزار را
مش لیاں سمع دیں افروختید
ما طلاق امد مساں جعت وشو
اس بحر رس طفل اداں کو حراست
کی بود حوان رد و سرایه جو
گوس و سوس حرحه ماسد سرفا
هم بسوزم هم بسوزد مستمع
رب بحود در سرای آن جهود
آنچه حدمت ای عدو روشنی
اگر بجان داری بر سهرادهٔ
اگر کنم گم کنی تو ما ودست
لی رهلوامه دار در سال
اوروان کردت لی بحل وستور
مدرک صدق کلام کادلس
در وعالم عبرداں مست کس
زر نمه لسانس ای اکرام جو
سدهٔ دارم بکو لیکن جهود
بود الحق بخت ربا العلام
سکساں از صورلی بومی سود
آکر راصی کس عرص آں جهود

عقل وا ما را از این وهم جهول
انحال مهتاب پیاد لسحر
دو دو عول ساحرار سحو د سرد
دید ما ساز السحری دو صد
سر دو حر جهره دکو هر گست
در سر خوان جد لبها دو اب
آتش العوم د والتش بحوال
ل سدا سحا و آسو بر ال
بحود سرسب در آتش لسب
کر را صد بیت اندرین جود
در همه آنکه گرسار جو دو
آن سابیع الحکم همچو فرات
اسر جود کرده حق آن سنگ را
لی رسه آن ما دار دلی ربوت
این چه مادست اندران محرود سحوال
مستمع او قابل دلی احتجاب
ارمس و اعر جو مسور دولت
لی سعید دل سیاه او را اکثر
انحال کرامده حراں آن جهود
ارکرد اسیر او امی لسد
سع کرد و داد و لسد معرض

حدیدل جهود و سد اشتش
که صدیق معولست درین معامله
ومید امد بهاسے ملال

درجواب پرسش او حده فرو

گفت اگر حدیث سوی اسلام

سحر وا ملک وساده عول لب
کر حسال صد کعبه بر ما بدسحر
اسرار را در نظر شان رسا کرد
ماحس که هر مجلس لعر دعید
آن اشک اندر در دریاشکست
کو بود در سد لعل و در پرست
کر کرامی گوهرست ای دوست ما
رفت آن صدیق سوی آن حرام
ار رماس لس کلام ملح حست
ظلم بر صادق ولت جوں میدهی
سکرای لعرس مردود امد
ار رها سها اوروال ارسحاست
بر گشاده آن هما کت را
روی پوشی کرده در اکادو
که مدر روت وحرف صد حرال
زانکه الا دماں بس راس ای برشت
لی مسقت حس کرد دو مشکلت
درعوص ده ین ساه دل مسر
آن دلی جوں سنگش ازجان ف
که مدں اروں مروی مسیح بد
داد کو هر سنگ سد درحوص
دادم اسود اصی آورده ام
ما ف انحاب وعول مرا وا
ا سرا سه ار طهر وعس دغل
در جهر مدار این اسود غلام

من ز استیزه همی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزیدی دو دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بکانش ناظرستم تو بلون

زر سرخست و سیه تاب آمده / از برای رشک این آتشکده
دیده این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کردیی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقه پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گوئی بسی / بخت و دولت چون فروشد خودکسی

بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جل اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابری بی نم پر شر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز دست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می شتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج بر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابایی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن پیغمبر علیه السلام با صدیق

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این ما خولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را

حون رادمرد عالم حال بسد / حال بس مستغرق احلال بد
حون رادمرد بی ادبی حلال / مهر اس حور سیلد حسم شاد

کس عالی همت او حسم بسا / هر کواری سکرد اندر رس
او رحسم جود مدم بور تو ر / حور حسم جود مدم ار شک حی

وسعی حسم لطف وسیم بس / یوسف آبی بدیدم در بوس
در بی حست مدم در حست وجه / حبی سموداه حر و تو

ست اس لس بس مح و سا / هست اس لست سود مدح دیها
محو مح مرد چوان سلیم / مرحدار آسیس بوسی کلیم

که یحوم اسب سرب دهم / چارقت وا ورم ولس سم
قدح او راحق بر حی رکرف / کر تو هم رحمت کنی سود کشف

حم و مار سور فهها / ای ورای فهها و وهمها
اسا العساق اقبال حدد / ار حهان کهنه بود در رسد

راں حهان کو حاره سحاره حوست / سد مراران اد ه عالم درو
السر وا قوم او حار الفرح / او حوا ادوم ورال الحرج

آفمائے رف در کاره بلال / در فنا صاکه ارحمانا لال
رر لسکعی ارسم عدو / کوری او ر مار ورد و کمو

سد ہر دکوس مرغکس لسر / حسرای مدرره واقبال کبر
ای دریں حسن ودرس کے آسکس / هس که با کس بسود رسی حس

حون کی حاش کیون ای امس / کرس هر بور آمد طلل ر ل
آنحهاں کرسد عدو ر سکرحه / کو مدال حدس دوسراں ام کی

سر مد مروس محاں کرکر / او رکوری کو بداں آسیب حست
می بکحی حور دو دسس سکید / کور حیراں کرحه در دم میکید

اس کسا کس حست ر دست دیم / حصه ام کدار تا حوالی کنم
اکه در حواسش ہی حوی دست / حسم بحشاکان ربسکو مست

رن ملا هار عبراں اس بود / کال تحست با راحوباں رود
لاع با حواں کسد در هر دہی / سر کور ابر السوامدر کهی

حویش را یکدم مریں کوراں دهم / ا عرواد کوی کوراں رحهد

حون سیدی ہمی ارصه لال / سوا کسوں حمه ضعف الال

قصهٔ هلال و بیان حال او در شوق و ایمان
وصف ضعف او و حکمت خواجه اش

ارملال واپس بود اندر روس / حوی مدر آسی کرده دس
ای حو تو بس ردکه مردم سر ری / سوی سکی مردی ار کوهری

هم حال کال حواجه اسیال رسد / حواحه ارآیام و سالس هرسد
کفت عمرت جند سالست ای پسر / ما رکو و در مدرر در سمر

کفت سحده معده دیده شما / ای رار حواحده ما که ار دو
کفت وابهن واس ای حسره سرت / ما میروانکس بادرت

آں کی آسی طلب کرد از مهر / کفت رو آن اسب سهر اکحمر
کفت آرامش بحواهم کفت خون / کفت او و اس رد دست وکس جرول

سحب بس بس مرد وادسو دیل / کفت تس راسوی حا کس
دم ایں استور لف هو / راں سب لس پر دداں حودر است

سهوت او را کو دم آمد ر س / ای متدل شهوت عقل کس
حوں سدی سهوبس را ادر عصا / سر کسد آں شهوت ار عقل لقا

هحو شاهی که سری ار درحت / سر کید موشت رساح ای بحت
حوںکه کردم تو او را آلطف / کرر ددلس بس رود تا ماکف

حداسسان ام لس رد / ای سیش رور احوی ای کرد
کرم رو حون جسم بوسی کلیم / تا سحرلس حه بهای کلیم

معصد سالت راه ان حجب / که بکرد او عرم در سیران حسب
همت سیرلس حوں اس بود / سرحالس با لعلس بود

سه سواراں درسیاق احمد / حر طاں در مکاه آمد حد
آنحا که کاروانی در رسد / در ره حی آمد دری را اد وید

[illegible]

آن یکی گفت اندرین سرای بحث / چند روز اینجا بپنداز هم رحمت
بانگ آمد نی بپنداز برون / وانچه مانی اندر آتو اندرون
هر بدی افکن هر آنچه افکندنیست / در میان آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بهیمه در نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و روی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی بر فنی
وان دگر میدید مرغی پرزنی / لیک مویی در دهان مرغ نی
وانک او منظور نور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه از رنجوری او بجهت آنکه پیش او حقیر بود و واقف شدن مصطفی صلی الله علیه و سلم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / زانکه دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / این بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آنکسی / که بود در باغ لطفت مغرسی
چون چنین گفت و تحیر را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از خفتنش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزل او آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست

۴۱

[illegible]

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

[illegible]

خس شد و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی در دربن دیگ تهی

عاشق نان و هپ پای نه / عاشق زیر و بم سرنای نه
حرص در پیری جهود آنرا مباد / ای شقی که خندهٔ آن حرص داد

بحث دندانهای سگ چون سر شد / ترک مردم کرده و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را بکم / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگوییدش که عمر تو دراز / میشود دل خوش دهانش از خنده باز

همچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر دارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد / او بگفتی کین جهان عمر تو باد

گفت کردی بخواجه گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی

دعا کردن درویش بر خواجهٔ گیلانی خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساند و رد کردن خواجه دعای او را

نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بجان و مال خود بارش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم

هر محدث را خسان بد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنامش عجوزهٔ سال خورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراد را راس مال و مایهٔ / نی پذیرای قبول و مایهٔ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در و معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی چشم بصیر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو لیش گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای ره / نی بتش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ آن درویش که صاحب خانه هرچه طلب میکرد دبستنج جواب میداد

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب

گفت پستی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جو یا مشرعه

هرچه او در خواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید / واندران خانه بحست و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان روی

در چه بازاری و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل الله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود ودیع آن ما کو
ما میکردم سوی قصه عور
بود و سما اس سوی رفت
حون عروسی حی است و آن
حد ککلو بماسد ار نظر
تا ز سعره روی و بیسان سود
تا ز او آن عسرها آن حد و
حون سی سکردن وان می باد
پس همه عمر اس سدیسه دام
صد لیسی پوحس ام حسن
صد در دو حرف حردان علا
عاقبت حون باد مرگ رسید
عالم حاموسی مدس مست
کور سا یوسف صاحب
مسود مدل سورمی
حون رسید بهت و حولی آمد
آن کمی رکور رسد بر طف
از سعی آکه سوی ز حال دل
تا و سهاست از حسم ای امن
مستی دل را اسد ای که کو
سحر الی و کرامای حسی
پس حلیس الله کت ای سحی
کرار سرحان ز مد مواسطه
ما اران حامد اثر کیرد حمسر
سر بدار ران کامل معراب

کرس سکو حلق و دم سکوس حو
کردامرور اسا او محو
سعره دلس سد تو شده
آنکس ملتسی حوان سود
می مکاسد بر اطراف رو
کفت صد لعنت ای الملو
ای سحرو حسا اس مدوام
تو کس کای محو و مس
تا و دوسی سالی حرف
ای رحمت اس عسرها اندر
وا ای کو درد روی سیت
سد لحای محو راز تو حوان
ساح ل حسکی تحیل حرمی

هجد سا قسمال او ایس سو

سرو صفا مدل محو ر و عشر های
مصحف حمه آرایس و ابسا د ل

مس رد آیسه کرد آن عحو
عسرای مصحف ارحامی رسد
عسر از دی مرحامی ما د
تا ر سا در راس کردی ز کس
سد مسور و رسان المس ود
بحم اد در صحت کاسی
حد ردی عسرا رام الکف
زمک رسه برا ککول کرد
حو کو آمد حسر آن رسل
صسلی کس کد دوری سدام
مسود مدل محو ر سد مور
ای محو ره حد کو سی ما صا

حکایت رکوری که طلب در دی مل
صحت مدید و کفت هر حه حواهی کن

کر رکی دست باد دل متصل
در عبارو حسبی مرکس ماں
وصف آن از رکس محمور حو
سر بدر دل رسیران صی
کر سلوی سعدی رحمت
مصدی کرد و سهان را لطه
حدا لاس ای دلالی حمر
ز رسمیه حال طالب حون حمات

حو کر دل عست حواهی رو ما
کر ماس آن دران ار سها
حون رو اسب حق تعیدی وصف دات
تا مدر و سان صد ماس نقد
معجزه کان برحادی کرد امر
برحادات آن اثر ما داریب
حدا احوال مسیحی سکی
معجزه تحریب اقص مرع

سوی دسال محو و ارد
لکه پا ما مدار دان ز نور
کرده بود داعی حب طلب
ما امدرح در حسار دو نور
می محاسدر وان بید
حو کو زمی لست حانه می داد
حسر اعیادی ار رو رد اس
کفت ای تحه صدیلی ورد و
در جهان تو صحی کند استی
تا سو در دست مون هیچ سیب
ساح رسد حرحون کرد
کر ستوران مس حول و حال
و فر حود ساز آن آکسه را
آن مراح از درد العجو ز
نقد حوا کون را کن ما مصی
حواده کلکو به و حواهی مداد
کفت سعر را که دارای لب
رد حو که ما لیس العت
حسن حرکت کو مد وصف حال
ار روانی از رسول و معجزات
کمرس آکه سود حماس
تا عصا ما الحراس القمر
آن بی روح حون مواریب
حدا الی اع سوه مری
مرع آن اردوی اس ارداکب

عجزبخش جان هر نامحرمی لیک قدرت بخش جان همدمی
چون بیابی این سعادت در ضمیر پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهرست وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری همچو سحر و صنعت هر ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندر درونش مضمرست چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون باثار اینهمه پیداستت چون نشد پیدا ز تاثیر ازدست
بی سببها و اثرها مغز و پوست چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد و قصهٔ رنجور گو با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن تا رود از جسم این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیزست این مرض را زیان هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همیگشت او بر آب تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلیی کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد یک طراق گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند وز خداع دیو سیلی باره‌اند
حمله در ایذای بی‌جرمان حریص در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین بهر داروی تخلد خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا آن قفا وا گشت و گشت او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زحق لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاقست وی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای از خلاص او چرایی غره‌ای
آن توکل کو کلیمانه ترا تا کند ته راه قعر بحر ما
وان توکل کو خلیلانه ترا تا نبرد زخمت اسمعیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن تو چرا بادی دهی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد در فتادند و سراپا داد باد
سرنگون افتادگان زین مناره می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر که درین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو دید دوزخ را همینجا مو بمو

و مهر سرو کرسی و ساق را | از درماو بر عطلات را | گر سپاهی سلامت از بر | سر را دل سد و ما را اگر
ناعدمها را مهی حله هست | ستها امی و محوس حسب | اس بس باره امر کس عمل | و دست و رحسی سرما
وکدائی طالب خودی کوب | وکاها طالب سودی کرده | بر راع طالب رنالی کرست | در معاریح طالب کلی کرست
و مدارس خالب عمی کرست | در صوامع طالب حق کرست | بهسا اسوی بس افکنده اند | مسها را طالسد و سده لند
رلکه کان و محرب صبح بدا | هست عیر حق در حلا | حسا اس مری کعصم ارس | اس سرآرادی اس وسلس
لعه سدا که ساعت کرامت | در صاع حالکاو ست حسب | حسب ما و سعی اسا حسم | کسه دران بسفها اندهمس
حت ساکو دکی آب هست | وان دروکرده کس است | وقت سیدامه رسیدم دحمل ساں | از عدم اگر کرداں حله سال
حسابیده است و پر هست | نا اس طبع خود اسیر حسب | حول لس طبع تو آن سی است | از عما و لسل سر حلب
اگر اسپ لاید ای جان بسر | درکس اوحرای منظر | رانحه حلد دل از و برکسیده | شست دل در بحر لا الکسد
بس کرد رست هست رس بحر را | او لسب صدمراں سینه داد | او حمام رکدا کری تومرک | نا و دین اس که دوست مرک
هر دو جست لست سحر صعس | نا که ما از دآمد عسق | ناحال او رعدل کرد کار | حط بحراوس حدر هرست واه
ناخرم کرده سا ساحت | آ ند سهل احوال کامد آمسب | این حکم تقوا سلطهات ای عریر | هم بدس لسودم اعطا بیر
رمه لسدملسه اوکند | | | در سد محمود دعا ی مسه

صفت سلطان محمود و غلام هندو

گر عزای پیش آن همام | در عصمت او مادس یک عالم | بس حلقه اس کرد و حسن لسامد | بر سسه کرد بس و در محوا
طوال دعوض و دسا لسه | درکلام آن رکدی بحو | ناصل آن کودک ران لعاب | شه بهلوی صاد مسهر
گر بکری ساکت مرادی سوم | گفت ما اکای مرد پروردگار | ازیه کرس دولت سدا کود | ول افلاکی درس سهر نار
اوبر بحث و وزیران وسا | بس بحث صعف ره دوحون | گفت کودک کرده ام زالست راز | که مرا ادر در آن سهره دار
از دوام بهمد کری در لها | بعب دست محمود ارسلان | بس پور معراد مرادار حواب | حسک کرده ی کس حسمت آمد
می ساقی سبج لعس کر | انجس لعرس مهلک و سهلم | سخت لی حمی و لس سکس ولی | که لسد سمسرا اوراق لی نه
بس رکعت مرد و سران کمی | در لشادی مراسم عمده | احد ربح رس محمودای عجب | ای سلکت رسل وکرب
بس مسلر بدی رسم تو | سادلرکرام ارحشم تو | او مرکو سعدامر ال | مردار لحای ساه جهان
عمر آن محمود ست اساعت | طبع از دام حمر سادرس | کردای دتم اس ود | حوں کوی عاقبت محمود را
عمر آن محمود لستای سیم دل | اکم سمود رس او طبع حل | حون سکا صرکردی اوحس | همی کوی اجک بارس ومرگ
کرچه اندر بر و رسی نایب | لنکا صد سلب دمس بر | بس حوسد ما دا دوس کرد | در تو ما تند مرر اطاعت کرد
آن وداع ای بس حسرت را | بوس از بسند بهی سمانا | ا مدسکس سر | گر کشاده صدر کو دل صدر را

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحب قران

هر که را بینی یکی جامه درست
دانک آن را او به صبر و کسب جست

هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا
هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی نه الفت با دغا
از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین
با لبین که لا احب الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
کاتشی مانده بر او از کاردان

چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خائن چون امانت می‌نهی

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خو را آفرید
خویهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می‌نهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او
شله‌ای سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال
در نیایند از فن او در جوال

حاصل آن کز هر ذکر ناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از آن نفزودیت

مر مدبر را گوید آن مادر چهار
که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زن دیگر گرش آوردیی
بر روی این جور و جفا گم کردیی

از جز تو گر بدی این بچه ام
این فشار آن زن گفتی مرم

هین بچه زین مادر و تیبای او
سیلیی بابه از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد
اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی
ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

بازگرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پندارش سم

همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش
روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی
آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برفتند این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

در تفسیر این کلام که لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم بیست

ما ندیدیم آنک آن نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

لیک مجوسی کرای آن حقود	اندک اندک عذر میخواه از عفو	تا بکجا رست نکیر محتسب	آب خود ریزش کن اکنون ای محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	دست زد چون مدعی در دامنش	اندر آوردش بر قاضی کشان	کین خرادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا	آنچنانکه رای تو بیند سزا	یا بزن او را بدره و چوب تو	آنچنانکه رای تو بیند زود تو
کانکه آن زجر تو گیرد زود ما	بر تو تاوان نیست آن باشد جبار	در حد و تعزیر قاضی هر که مرد	نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق	آینه هر مستحق و مستحق	کو ادب از بهر مظلومان کند	نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است	گر خطایی شد دیت بر عاقله است	آنکه بهر خود زند او ضامن است	و آنکه بهر حق زند او ایمن است
گر زند والد پسر را و بمرد	آن پدر را خونبها باید شمرد	زانکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او نیست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لاتخف	کان معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو	پس نبود استاد را در کار جو	ور پدر زد او برای خود زدست	لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار	بیخودی شو فانی درویش وار	چون شوی بیخود هر آنچه تو کنی	ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین	هست تفصیلش بفقه اندر مبین	هر دکانی راست سودائی دگر	مثنوی دکان فقرست ای پدر
در دکان کفشگر چرمست خوب	قالب کفش است اگر بینی تو چوب	پیش بزازان قز و ادکن بود	بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست	غیر واحد هر چه بینی آن بت است	بت ستودن بهر دام عامه را	همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود	لیک آن فتنه بد از سوره نبود	جمله کفار آنزمان ساجد شدند	هم سری بود اکه سوی در زدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور	هین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پدر	تا بدو نقشی کنم از خیر و شر	کو زننده کو محل انتقام	کین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست	آن گروهی کز فقیری بی سرند	صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یکروست فانی در گزند	صوفیان از صد جهت فانی شدند	مرگ یک قتلست و این سیصد هزار	هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها	ریخت بهر خونبها انبارها	همچو جرجیس اند هر یک در سرار	کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از زخم سنان واد کر	می‌بسوزد که بزن زخمی دگر	والله از عشق وجود جان پرست	کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم	حاکم اصحاب گورستان کیم	این بصورت گر نه در گورست پست	گورها در دودمانش آمدست
این بدیدی مرده اندر گور تو	گورها در مرده بین ای کور تو	گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد	عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه مرده مگرد	هین مکن با نقش گرمابه نبرد	شکر کن که زنده بر تو نزد	کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست	که بحق زندست آن پاکیزه پوست	حق بکشتش ورا و در یا چه‌اش دمید	زد و قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب	نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب	فرق بسیار است بین النفختین	اینهمه زینت وان سر جمله شین

این حساب از وی رسید و شد مُشیر | دان جهات از ربع حق شد مُسیر
اسدم آدم سب کامد آن ترجیح | ان برایش بعد جز بالای صحیح

حبس بر جسر نشاید مجتهد | هش هرم را کسی بر جر بهد
بر نشست او به پس جر سرد | پس با توش او لبر سرد

ظلم جو و صفع عمر جو صفعش | هان بکن در عمر و صفع صافعش
گفت صوفی این روا داری که او | سیلیم زد بی قصاص ای جسو

این روا باشد که خرخرسی قلاش | صوفیان را صفع ارزد و ملاش
گفت قاضی هرچه داری بیش و کم | گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن | آن سه دیگر را بده وی را سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف | شش درم در ماند پس بهر رغیف

بر قفای قاضی افتادش نظر | از قفای صوفی آن بد خوبتر
است مسکر و ازپی سیلی بست | که قصاص سیلیم ارزان شد است

سوی کرسی قاضی آمد بهر راز | سیلی آورد قاضی را فراز
گفت بستان الحذر ای دو خصیم | من شوم آزاد بی خرخاش و دم

گفت قاضی طیره صوفی کف چی | طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را | حکم و عدلت لاشک است ای سعی

دانچه نپسندی بخود ای شیخ دین | چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کی بی من چه کنی | هم دران چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر | آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا | کت برآورد این سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهاست تو | تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری بر کرم | که برای لقمه ای داد شش درم

دست ظالم را ببر چه جای آن | که بدست او دهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد | که بر او گرگ را آورد داد

گفت قاضی واجب آمد مان رضا | جواب دادن قاضی صوفی را | هر قضا و هر قضا کار قضا

خوش دلم در باطن ار حکم بر | گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابر وار | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند | باغها در مرگ و جان کندن شوند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده | چون سر بریان چه خندان مانده

رونق خانه از آن همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده ای ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن | پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم | گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند | آب حیوان را به ظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط | چشمها را چار کن در احتیاط
بار کن با چشم خود دو چشم یار | چشمها را چار کن در اعتبار

امر هم شوری بخوان اندر صحف | یار را باش و مگو از ناف
زانکه نسکو نکری یار است راه | یار باید راه را تنها مرو

حرکه در باران بی جا بس بس | اندران حلقه بکن خود در لکش
در نمار جمعه شکر خوش بهوش | خلق جمعه و یک اندر جوش

رهنمارا سوی جاموسی کشان | چون لسان جوی کن خود را لسان
گفت پیغمبر که در بحر هموم | در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم در اسرارگان ره بجو | نطق بوسیلت ظهر باشد بگو
کرد و حرف صدق گوی ای فلان | گفت سرو در تبع کردد دان

آن معصوم ره وحی خداست | چون همه صافست بگشا درد را
راکه با نطق رسول بالهوی | کی هوا زاید ز معصوم خدا

خوش سخن را باز مطلع زعال | تا نکردی همچو من سخره مقال
گفت صوفی چون زیک کانست زر | این چرا نفع و آن ضرر

چون وجودات از یکی دست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست
چونکه دهر الضرب را سلطان خداست
از یکی اشکم چون رسد حر و سفیه
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان که بیقراری عاشقان
خنده او گریها انگیختست
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
از جهود و مشرک و مثل نیک و بد
بر شمار برگ بستان ضد و ند
کمترین لعبت او جان تست
عقل کو مر حیدرا کای [illegible]
کی بگنجد در مضیق چند و چون
اندر اینجا آفتاب انوری
شیر این سو پیش آهو سر نهد
بلکه میداند که گنج بی شمار
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
مر ترا هر زخم کاید بعد از آن
جمله دینار را پر گشته بها
آن قفا دیدی صفا را هم ببین
لیک حاضر باش در خود ای فتی
گفت صوفی که چه بودی کین جهان
هر دمی سوزی بنا ورزدی پیش
جام صحت را نبودی سنگ تب
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی

این چه هشیار و آن مست آیتست	چون ز یک دریاست این جوها روان
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست	چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل
نقد را چون ضرب خوب نارواست	چون خدا فرمود ره را راه من
چون یقین شد الولد سر ابیه	وحدتی که دید با چندین هزار

جواب قاضی صوفی را

حاصل آمد از قرار دستیان	او چو کوه در ناز ثابت آمده
آب رویش آب روها ریخته	اینهمه چون و چگونه چون زبد
زان بپوشیدند سینها حلل	ضد صدر ابود دستی کی دهد
شمع مثل خویشتن را کی کند	چونکه دو مثل آمد ای مستقی
چون کفی بر بحر بی ضد است و ند	پی چگونه بین تو بر دو وات بحر
اینچنین چون جان کی شد درست	پس در آن بحری که در هر قطره آن
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد	جسم کو دیدن یقین سایه تو ام
عقل کل آنجاست از لا یعلمون	عقل کو دید این نه از حیرت سر نهد
خدمت ذره کند چون چاکری	این برابر دریا بد مصطفا
باز اینجا نزد تو هر بی سند	گر بگوئی از پی تعلیم بود
در خرابیها که شاید شهریار	بدگمانی نعل معکوس ولیست
زین سبب منقاد بل صد ورق شد	با تو قلماشیت خواهم گفت من
منتظر می باش خلعت ز آسمان	کونه آن شاهی است کو سیلی زند
سیلی ار شوت بی منتها	آن قفا کانبیا برداشتند
گردران با گردن آمد ای امین	گردنت زین طوق زرین جاودان
تا بکانه او بیاید مر ترا	ورنه خلعت را بداو باز بین

باز سوال کردن صوفی از قاضی

بر بنا وردی ز تلوینهاش پیش	شب ندزدیدی چراغ روز را
ایمنی از خوف نا وردی کرب	خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش

جواب قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی مثل آوردن

این چرا نوشست وان زهر دوان
از چه آمد رحمت بی حول نه
این چه غفلت زچیست و آن یک راه زن
صد هزاران جنبش از عین قرار
یک مثالی در بیان این شنو
عاشقان چون برگ که لرزان شده
بر سر دریای همچون می طپد
بلکه از دیگر بود و بیرون جهد
اینچه اولیتر از آن در جا لقی
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
از بدل باشی بر آید عقل و جان
یاری از سایه که جوید جان عم
که بسی گستاخ تر از ناسزاست
چون ز مسکینان همی جوید دعا
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
گرچه هر جزویش جاسوس دلست
صوفیا خوش همی بگشا گوش تن
کز تاج و تخت بخشد مستند
زان بلاهای خود افراشتند
جست در دزد و ز حق سیلی ستان
که نیابید مرکانه هیچ کس
ابروی رحمت گشادی جاودان
دی نبردی باغ خویش اندر را
گر نبودی خرشته در نعمتش
خالی از فطنت چو کاف کوفی است

عذر خیاطان همی گفتی لب / داستان ودی آن طائفه

می حکایت کردی او زان ... / در سمر مسخواند ... ما نه

قال علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

چون ساند کش گرد حکت ا / بی حرارت ما دمی آید نی عرق

وحی‌ها دردی زگردون کم لشر / در سوی دیده‌های صبح بین

از برای جسم ... و لطار / جامه را از عشق هم جوا ...

تا سگی حیدی ساید طعمه خوار / روستک گفت ... پاس

گرگسد آن در زمان اندر بعد / اندران هنگامه ترکی از خطا

گفت سکر داری اهل بها / هرکجا آئی تو در کینی قرار

دان کلوی را ... / گر جدا ... حمی ساخت

حق آمد ترک را خشم گرد / گفت ای قصاص و شهر ...

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی برد

او ستاره در چشم بسته تا / پس بدو گفتند کز تو چست تر

گر سوی ماده زر بر دراس / گرم تر شد ترک ولیک آنجا گرد

او گروست ده ... / که گرو این ترک ... من

و ... بهر ... / ترک را آتش ... عصه ...

شد ستاره در دکان آن دغل / پس سلامی گرم کرد او ...

تا که اندر دل ... / حول ... داروی ...

در دام واسع ... / شک ... آرای را

در ... / پس ... داد و ... کار

در گرمها و علای آن ... / در ... اسباب

مصاحف گشتن ... وارحده ... / ... ادمی ...

از هوس ... / حق ... آن دل ...

قصه‌گوی کان ... / می سود ... بالغه

قصه ... / گرد او جمع آمده ...

سمع چون ... / حمله ... حکایت گفت ...

... / گرمی و ... از ...

حکمی را گو ... / ... در ...

گر سوی ... / ... کشتی ...

آن دم ... که کار / کی بود پروای عشق ...

... در ... / ... طهارت ...

... / سخت ... کشف ...

... راز ها / ... کشف ...

... / آن ... راکوی ...

... / گفت چالاک ...

گفت ... / اندرین ...

گفت ... / ... دعوی ...

... / ... کیسه ...

... / ... اولیس

... / احوال ...

... / ... مخلص

... / ... اطلس ...

... / ... را

گفت ... / ... داد ...

... / ... اول

... / می ...

مرگ ... / ... آن ...

پاره ... / ... عاریت

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ ای جوا
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مقتدا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کو فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار دوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارت و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بگو از بهر حق افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش بیست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک
ای تو نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که هی خاموش که اگر دیگر مضاحک میگویم قبایت تنگ بریده می‌شود

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چی رمزی اگر دانستیی / او بجای خنده خون بگریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار همچو آن درزی و شهوات و لذات مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش این درزی و تقوی قبا بقاست

اطلس عمرت بمقراض شهور / برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنی میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا او هر طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص او سعادیه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را این کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

مثل

آن جحی می‌شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مشتهی / هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای [illegible] / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوائی زمن
تو میان این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو میان تنگیز روزی و معاش / تو میان این خوف و قحط و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او بید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

دفتر ششم

مکرر کردن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از نصح عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلتست

زانک اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنک صبر در رنج کار سهل‌تر بود از صبر کردن در فراق یار عزیز

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا کی باشم [illegible] خوار و چرا

گفت شوی نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بود آن [illegible]

گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این تراکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان / رو فسانهٔ عشق‌بازان هم بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم بگفتی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای [illegible]

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید و حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست [illegible]

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید